



فصل اول

-این حرف آخرمه می فهمی؟

با صدای داد بابا منم مثل خودش میگم:

-پس بچرخ تا بچرخیم آقای صالحی

بعدم از خونه زدم بیرون و سوار پرادوی مشکیم شدم.. نفس عمیقی می کشم تا آرام بشم اما از اونجا که آرام بودن توی ذاتم نیست محکم روی فرمون کوبیدم و پامو روی گاز گذاشتم.. بعد از اینکه به سوئیتیم رسیدم در ماشینو قفل کردم و رفتم بالا.. دوباره غرولند های این همسایه بیکار مزاحم شروع شد:

-یه جوری توی فرعی لای می کنه انگار سر آورده

سعی کردم دهن به دهن این یکی نشم وگرنه احتمالاً پایین آوردن فکش حتمی بود.. وارد سوئیت که شدم از هرسم خودمو روی کانپه پرت کردم و یه سیگار از توی جیبم در آوردم و گذاشتم گوشه ی لبم..

فکر می کردم محاله بابا پافشاری کنه.. تازه با خودم می گفتم اگه هم خیلی مصر بود من زیر بار نمیرم.. اما با حرف امروزش هر چی راه جلوم بود بسته بود.. یه کلمه توی روم گفت:

-اگه این کارو نکنی از ارث محرومی

آخه بگو آدم حسابی یه کارگر بگیر برای اون فکستنی.. چکار من داری؟ اما از اونجا که بابا کلاً آدمیه که رو حرفش می مونه این منم که این بار باید کوتاه بیام تا الان هم مامان بابا رو توی این شرایط راضی می کرد که امروز اونم به صراحت گفت که کار کردن توی اون بوتیک به نفعمه و این بار نمیتونم از طریق اون کاری پیش ببرم.. مایلیم زنگ خورد.. نگاهی به صفحه اش انداختم و با دیدن تصویر آیلار لبخندی صورتمو پوشوند..

-سلام خواهر گلم

با صدای بچگونه و پر از بغضش گفت:

-سلام داداشي..بيا خونه

-چيزي شده خوشگلم؟

-نه دلم برات تنگ شده..

-ميام عزيزم يه ساعت ديگه ميام قول ميدم برات شکلات هم بخرم

يه دفعه اي صداش تغيير کرد و با شادي گفت:

-مرسي داداشي بوووس

با خنده گفتم:

-خدافظ کوچولوي لوس

-خدافظ

آيلار خواهرم بود که هفت سالش بود..ديوونه وار دوش داشتم..با اين فکر از جام بلند شدم و براي خريد يه عروسک خوشگل،خونه رو به مقصد پاساژ مورد علاقم ترک کردم...

از ماشين پياده شدم و سريع وارد پاساژ شدم..دومين مغازه سمت راست،جايي بود که هميشه براي خريد عروسک ميومدم و صاحبش هم که يه دختر لوند بود فکر مي کرد کشته مردشم و به بهونه ي خريد عروسک ميرم که ببينمش..البته اينارو از علي دوستم که مغازه ي جفتي مانتو فروشي داشت فهميدم..

-سلام

-سلام آقا آرتين حالتون خوبه؟

نميدونم اين اسم منو از کجا فهميد..دختره ي کنه

-آره خوبم..

يه قري به کله ي بي مصرفش داد و گفت:

-چه نوع عروسکي ميخواي؟

-شما برو کنار..خودم انتخاب مي کنم

سرخ شد و از جلوم رفت کنار..بعد از کلي ديد زدن يه خرس پشمالوي ناز که قدش تا سر شونم بود انتخاب کردم و بعد از حساب کردن اومدم بيرون

پوفي کشيدم و به سمت مغازه ي کادويي رفتم توي راه هم هر کي رو ميديدم سلام ميکردم..همه رو ميشناختم..بابام توي اين پاساژ دو تا مغازه داشت و همه ي مغازه داراي اينجا رفيقام محسوب ميشدن

-سلام ميلاد خوبي داداش؟

-سلام آرتين چه عجب اينوري اومدي..

-بابا من که همش اينجام..راستش يه جعبه ميخوام براي اين عروسکه..

بعدم به عروسک توي دستم اشاره کردم..خنديد و گفت:

-براي آيلار خريدي؟

-آره..چه كنيم ديگه..ماييم و اين يه خواهر كوچولو

خلاصه بزرگترين جعبه كادوي اونجا رو خريدم و البته به زور عروسكو توش جا دادم..بعدش هم سر راه يه دسته گل خوشگل نرگس براي مامان الهامم كه ميدونستم عاشق نرگسه خريدم و دوتا شكلات تخته اي براي آيلار..دوتاشون رو خيلي دوست داشتم..بابا رو هم همينطور..اما اين چند وقته حسايي گير داده بود بهم..منم بي اعصاب..كپه؟

-منم كوچولو

جيغ زد و درو باز كرد..من موندم اين دختر به اين ريزه ميزه اي چطور درو باز مي كنه(البته هر بار كه ميرم داخل سريع صندليشو ميكشه توي هال كه فكر كنم خودش درو باز كرده و قدش به آيفون ميرسه)

دويد جلوم و با ديدن جعبه ي توي دستم خودشو انداخت بغلم..كادوها رو گذاشتم زمين و بغلش كردم..

-داداشي چي برام خريدي؟

بلندش كردم و گفتم:

-صبر كن..

رفتم دسته گل مامانو دادم و بوسيدمش..دوست نداشتم ازم ناراحت باشه

بعدش آيلارو نشوندم روي پام و شكلات هارو بهش دادم..اون كه با ديدن جعبه هوش از سرش پريده بود سريع رفت سمتش..خنديدم و منم پشت سرش راه افتادم..وقتي جعبه رو باز كرد جيغي كشيد و اومد بوسيدم و بعدش خرسو شكلات ها رو برداشت رفت توي اتاقش..با اينكه امسال مي رفت اول دبستان اما خيلي كوچولو و ريزه ميزه بود..مثل دختراي چهار ساله..البته چون نيمه دوميم بود يه سال ديرتر از بقيه دفت مدرسه

مامان با دو تا چاي اومد نشست كنارم و گفت:

-فكر كردي راجع به پيشنهاد بابات؟

-مامان اون دستور بود نه..

-باشه حالا فكر كردي؟

-آره..ولي اينم بگم فقط يه سال...بعدش كه مدركمو گرفتم بايد هركاري خواستم برام بكنه ها..

-باشه..تو حرفشو گوش بده اونش با من

با اعصابي داغون چايمو خوردم..كلا عادتم بود اين بي اعصابي..توي خونم بود..

يه ساعت نشستم و مامان هم ده بار مهموني آخر هفته رو گوشزد كرد..فكر مي كرد يادم ميرد..همون موقع كه داشتم ميرفتم بابا اومد:

-چي شد تصميمتو گرفتي؟

-آره..ميرم ولي فقط يه سال...

-باشه..پس از فردا دست به كار ميشي..به دخترتي هم كه اونجا كار مي كنه مي گم كه پسر ميا ولي آرتين حواست باشه اگه خطا بري من ميدونم و تو

-باشه..من برم

-کجا؟

-میرم سوئیت

-قرار نشد همش بری سوئیت..اونو گرفتم برای مواقع مورد نیاز

-الانم بهش نیاز دارم..

بعدش هم خداحافظی کردم و به سمت سوئیت حرکت کردم

قرار شد فردا ساعت هفت عصر برای استقبال آرمین و آنا به فرودگاه بریم..آرمین پسر خالم بود که در بچگی پدر و مادرشو توی یه تصادف از دست داده بود و خودش خواهرش(آنا) اومدن خونه ی ما..ما هم از بچگی با هم بزرگ شدیم..خیلی صمیمی بودیم..دقیقا مکمل همدیگه بودیم..هر چقدر اون حرف گوش کن و آقا..من سربه هوا و لجاز و یه دنده..چهار سال پیش هم برای درس رفت آلمان..آنا هم با خودش برد و قراره مامان به مناسبت اومدنشون جشن بگیره..

وقتی رسیدم طبق عادت دوش گرفتم و نشستم پای تی وی..این فیلم جدیدی که آرش آورده بود خیلی باحال بود..آرش یکی از دوستانه که برام فیلم میاره..حدود سه ساعتی خودمو با فیلم سرگرم کردم بعدش رفتم توی اتاق و خوابیدم..

صبح که بیدار شدم نگاهی به اطراف انداختم و یادم افتاد باید برم مغازه..اه بابا چه دستوراتی میدیا..دیوونه می کنی آدمو

چون شب قبل دوش گرفتم بیخیال حمام شدم و سریع شلوار جینمو با یه بلوز چهار خونه ی قرمز پوشیدم..آستینامو تا آرنجم بالا بردم و ادکلن مورد علاقم هم خالی کردم روی خودم..سوئیچ ماشینو گوشیم رو توی جیبم گذاشتم و از خونه رفتم بیرون..به خدا توکل کردم که این دختری که بابا گفت مثل بلای الهی نازل نشه رو سرم و از این آروم و سر به زیر باشه..

وارد پاساژ شدم و باز سیل سلام بود که به سرم ریخت..منم همینطور جواب می دادم و میرفتم به سمت مغازه..رفتم داخل و سلام کردم..دختره جوابمو داد و با لبخند ژکوندش بهم خیره شد..بی توجه بهش رفتم و نشستم روی یکی از صندلی های پشت دکل..مثل اینکه خدا قرار نیست منو از دست این اعجوبه ها راحت کنه..یه دختر با موهای بلوند و یه چهره ی نه چندان بد البته اگه کمی فقط کمی کمتر آرایش داشت..رومو کردم اونور که دختره گفت:

-همیشه اینقدر بداخلاقی؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-آره..اکثرا مخصوصا با دخترای بلوند

قشنگ قهوه ای شد برای همین دیگه چیزی نگفت..یه بوتیک مانتو و جین و خلاصه لباس..دو تا دختر حدود شانزده هفته ساله با خنده وارد شدن..با دیدنم یکیشون زد به پهلوی اون یکی ...الحق هم اونقدر خوش قیافه بودم که دخترای حداقل این سنی ازم خوششون بیاد..یکیشون گفت:

-سلام آقا ببخشید جین یخی میخواستم..

به اون دختره که هنوز اسمشو نمی دونستم اشاره کردم بیا،گفت:

-چی میخواستی عزیزم؟

دختر اځمي کړدن و گفتن:

-جین یځي

خب به من چه..من که جاهاشون رو نمیدونستم..همچین اځمي کړده بودن که اگه جلوي خودمو نمي گزفتم از خنده مي ترکيدم!!یکيشون انتخاب کړد و به اون يکي گفتم:

-سایه کيفمو بگير من برم پرو

نتونستم جلوي خودمو بگيرم و زدم زیر خنده،دختره که میخواست بره شلوارو پرو کنه انگار خیلی رو داشت برگشت و گفتم:

-چيزي شده مي خنديد؟

اځمي کړدم و گفتم:

-چه به خودت مي گيريا

گفتم:

-حتما ياد يه جوک افتادي

-وقتي جنابعالي هستي جوک برا چيمه؟

اينم ضايع شد..رفت توي پرو.خدائيش بدم نبودا يکم سر به سر اينو اون ميزارم بعدش هم حقوق مي گيرم..

خلاصه اونا شلوارشون رو خريدن و رفتن.بعدش هم چند تا مشتري ديگه اومدن..دختره (همين که توي مغازه کار مي کرد)اومد جلو و گفتم:

-فکر کنم اسمت آرئينه نه؟از بچه ها شنيدم

ابروهامو دادم بالاو گفتم:

-کدوم بچه ها؟

-اينجا همه تو و باباتو ميشناسن

حق داشتن..بابام دو تا مغازه هم اينجا داشت..نميدونم اين همه براي چيش بود..دو تا سوپر مارکت و سه تا بوتیک و يه لباس زیر فروشي داشتيم..هر چي از کارخونه در مي آورد ملک و مغازه مي خريد..مي گفتم به درد مي خوره..

-آره آرئينم

-نميخواي اسممو بهت بگم؟

-اگه دوس داري بگو..

قرمز شد اما از تک و تا نيفتاد و گفتم:

-الناز هستم

بعد هم دستشو آورد جلو و باهام دست داد..

مغازمون ديزاينش عالي بود..مربعي شكل بود و دو تا ميز مستطيلي داشت كه ما پشتش مي ايستاديم..يا نور كم..

الناز رفت سمت خودش و با لپ تابش آهنگ گذاشت:

يكي بهش زنگ بزنه بگه هنوز تو فكرشم
بگه هنوز مثل قديم ناز نگاهش رو ميكشم
يكي بهش زنگ بزنه بگه كه ميميرم براش
بگه هنوزم عاشقم عاشق اون طعم لباش
بهش بگيد اگه يه روز نبينمش دق مي كنم
دل رو براش قربوني با دليل و منطق مي كنم
بهش بگيد اگه بخواد هميشه عاشق مي مونم
تمام شعرامو براش با اشك و هق هق مي خونم
يكي بهش زنگ بزنه بگه هنوز تو فكرشم
بگه هنوز مثل قديم ناز نگاهش رو ميكشم
من بي اون تمومه كارم آخه مثل اونو از كجا بيارم
دارم بهت ميگم نرو باره بيستمه
يه روز پشيمون ميشي كه ديگه نيست طعمه
كاشكي بهم ميگفتي آخر قصمو
كه يه روزي ممكنه فراموش كني اسممو
بهم ميگي برو وقتي جلوم راه بسته شده
وقتي وجودم به وجود تو وابسته شده
ببين، طعمه دلشو نسپرده پيشت
كه بذاري بري دچار افسردگي شه
بي تو چشاي من پر خونه بسكه بيداره
آخه مي دوني زندگيم به تو بستگي داره
اگه باشي خوبم اگه نباشي يه رواني ميشم
كه انگاري اصلاً مال اين طرفا نيست
بهش بگيد اگه بخواد دنيا رو آتيش ميزنم

اوني که عاشق دوتا چشاي آبيشه منم

بهش بگيد که همه چيز به هم ميريزه وقتي نيست

اگه نباشه حتي مردن ديگه کار سختي نيست

من بي اون تمومه کارم آخه مثل اونو از کجا بيارم

مثل اونو از کجا بيارم؟

ساعت حدوداي شش بود که گوشيم زنگ خورد:

-جونم ماماني؟

-عزيزم کجايي؟ دير ميشه ها؟

-مامانم ميام ديگه.. الان حرکت مي کنم

-زود باش عزيزم

اين حس مامانو درک مي کردم... خيلي آرمينو آنا رو دوست داشت.. رو به دختره (الناز) گفتم:

-ببين من ميرم جايي کار دارم.. خودت حواست به مغازه باشه.. شايد تا يکي دو روز هم نيام..

-باشه... ولي بابات ميدونه؟

با اين حرفش خنده ي ريزي کرد که با لحن مسخره اي گفتم:

-آره ميدونه

بعد هم رفتم بيرون و سريع به سمت ماشينم رفتم.. تا فرودگاه دائم به ساعت نگاه مي کردم که مبادا دير برسم آخرش هم با سرعت زيادي که داشتم موفق شدم که به موقع برسم..

رفتم توي فرودگاه و دنبال مامانينا گشتم که با ديدن آرمين که داشت به سمت ميومد خوشحال دويدم سمتش:

آرمين-کجايين پسر؟ سه ساعته دارم دنبالتون مي گرم

بغلش کردم و بعد کلي فحش و ماچ و تف تازه نگاهم به آنا افتاد.. چقدر بزرگ شده بود.. فکر کنم الان بايد بيست سالش باشه.. آرمين هم يه سال از من بزرگتر بود. پس بيست و پنج سالش بود.. جلوش ايستادم که گفت:

-سلام

-سلام آنا خانم.. چه بزرگ شدي

بعدش هم بغلش کردم و آروم پيشونيشو بوسيدم.. (البته برادرانه.. فکر بيخودي نکنيد)

حدود پنج مين بعدش باباينا رو ديديم که با عجله اومدن سمتمون.. مامان تا آرمينو آنا رو ديد دوتاشونو بغل کرد و شروع به گريه زاري کرد منم رفتم به بابا گفتم:

-سلام.. معلوم هست کجايين؟ اين همه به من گفتين دير نکن

-سلام.. جاده ها شلوغ بود تو هم حتما باز با سرعت جت اومدي اينقدر زود رسيدي

چيزي نگفتم و به جاش رفتم آيلارو بوسيدم..خلاصه بعد از اين همه ابراز محبت به خونه رفتيم..

نشسته بوديم و از هر دري حرف ميزديم که ياسمن خانم(خدمتکارمون) گفت:

-شام آماده اس بفرماييد

موقع شام فهميدم که آنا مرغ سرخ شده دوست نداره..بلند شدم و گفتم:

-عيبي نداره..آماده شو ميريم بيرون يه چيزي مي خوريم

با خجالت گفت:

-نه همينو ميخورم

مامان گفت:

-نه مگه ميشه..آرتين ببرش هر چي خواست براش بگير

آرمين هم خستگي رو بهونه کرد و نيومد..آيلار هم که داشت شام ميخورد..حالا مشکل اينجا بود که آنا مانتو نداشت..مجبور شد يکي از تونيك هاشو که آستين بلند بود با يکي از شال هاي مامان بپوشه البته ميگم شال مامان فکر نکنيذ شبیه پيرزن ها شد ها نه...مامانم تو شيک پوشي تک بود...شالاش هم همه ميس اسمارت بودن

خلاصه به هزار زحمت از زير زبونش کشيدم که پيتر دوست داره..رفتيم يکي از بهترين فست فود هاي تهران و براش پيتر گرفتيم اما چون لباسش مناسب نبود بهش گفتم ميارم توي ماشين يا توي خونه بخور..که اونم گفت توي ماشين ميخورم..

يه جا ايستادم و از درسش و موقعيتش توي آلمان ازش سوال کردم که اونم گفت بيخيال درس خوندن اونجا شده و درسشو نيمه ول کرده و اگه خدا بخواد ميخواه همينجا ادامه بده..

بعد از خوردن پيترامون(براي خودم هم يکي گرفته بودم که رودربايسي نکنه يه وقت)به سمت خونه رفتيم..

وارد خونه که شديم ديدم آرمين نشسته داره سوغاتي ها رو ميده که بهش گفتم:

-همين که خودت اومدي سوغاتيه..ولي به هر حال من سوغاتي هم ميخوام گفته باشم..

آرمين-اتفاقا ميدونستم اينقدر رو داري براي همين مجبور شدم برات بيارم

بعد از دادن همه ي سوغاتي هام..که شامل يه ادکلن،دو تا شلوار کتون و سه تا تي شرت و يه جفت کفش که دقيقا هم سايزم بود رفتيم که بخوابيم منم هر چي به بابا گفتم که فردا نرم سرکار زير بار نرفت که نرفت..

اول خواستم آرمينو ببرم اتاق خودم بخوابه که مامان گفت:

-نه آرمين خسته است و تو نميزاريش بخوابه

ياسمن براشون اتاق مهمانو آماده کرد و رفتن خوابيدن..منم با ناراحتي از اين که فردا بايد برم سر کار کپمو گذاشتم...

صبح طرفاي ساعت ده بود که دل از رخت خواب کندم و بعد از يه دوش سريع رفتم که صبحانه بخورم و برم..آخه بوتيك صبح ها هم باز بود..رفتم توي آشپزخونه و ديدم همه نشستن دارن ميگن و مي خندن:

-صبح بخير همگي

همه با روي باز بهم سلام کردن،

رفتم روي صندلي کنار آنا نشستم و گفتم:

-چطوري شما؟

لبخندي زد و گفت:

-ممنون خوبم..

مشغول صبحانه خوردن شدم که مامان گفت:

-آرتين عزيزم امروز آنا رو با خودت ميبري بوتيك؟

-باش آماده شو بریم عزيزم

خلاصه رفتیم بوتيك..الناز نشسته بود و يه نفر هم توي بوتيك داشت مانتو مي خريد،سلامي کردم و با آنا رفتیم نشستیم..

وقتي بوتيك خلوت شد به آنا گفتم:

-بلند شو

همون موقع الناز اومد و سلام کرد و گفت:

-نميخواي معرفي کني آقا آرتين؟

-دختر خالم،آنا..آنا جان ايشون الناز هستن

با هم دست دادن و بعدش چند تا مانتو و جين و تي شرت به سليقه ي خودم برداشتم و دادم دست آنا:

-كدوما رو دوست داري؟

-براي چي؟

-هديه اس..

گذاشتشون توي دستم و گفتم:

-نميخوام..بعدا با آرمين ميرم مي خرم..

اخم ظريفي کردم و گفتم:

-اينجوري نگو ديگه..من ميخوام بهت كادو بدم..

هر جور شد راضي ش کردم و سه چهار تا مانتو و جين براش برداشتم...اينم از اين..

قسمت اول

دختر داستان

- اه لعنتي بسه ديگه

نا مرد گوشي رو قطع كرد. اصلا اعصاب ندارم اين گرما هم كه شده قوز بالا قوز. هميون جوري كه شر و شر عرق مي ريختم تو خيابوناي بي در و پيكر تهران منتظر تاكسي بودم. يهو صداي يه نفر نظرمو به خودش جلب كرد.

- خوشگله سوار شو.

اه اينم يكي ديگه... به طرف پياده رو راه افتادم كه دوباره گفت:

- اه ناز نكن ديگه خوب حساب مي كنم.

- خفه شو اشغال.

- واه واه چه گوشت تلخ

حوصله كل انداختن نداشتم خدا رو شكر يه پير مرد از راه رسيد و اونم در رفت. دوباره رفتم بغل خيابون و منتظر تاكسي موندم. يه ده دقيقه اي طول كشيد تا يه تاكسي كه از خوش شانسي من چهار صد و پنج بود از راه رسيد. سرشو آورد بيرون و با منتظر موند كه من مسيرو بهش بگم.

- 5000 تومن

- كمتر از شيش تومن نمي شه

مي دونستم كه داره زياد ميگه اما اصلا حال و حوصله ي منتظر موندن داشتم به خاطر همين هم سوار شدم. تنها چيزي كه سكوت ماشين رو مي شكست صداي اهنگي بود كه از ضبط صوت ماشين ميومد. سرمو به شيشه ي سمت چپ ماشين چسبوندم و تصميم گرفتم واسه يه ساعت هم كه شده از فكر محمودي اشغال بيرون بيام. به خاطر همين هم خودمو به اهنگي كه در حال پخش بود سپردم.

كنار سيب و رازقي نشسته عطر عاشقي

من از تبار خستگي بي خبر از دل بستگي

عاشقم

ابر شدم صدا شدي شاه شدم گدا شدي

شعر شدم قلم شدي عشق شدم تو غم شدي

ليلاي من! دريائي من! اسوده در روياي من

اين لحظه در هواي تو گمشده در صداي تو

من عاشقم مجنون تو گم گشته در بارون تو

مجنون ليلاي بي خبر، در كوچه هاييت در به در

مست و پريشون و خراب، هر ارزو نقش بر اب

شايد كه روزي عاقبت اروم بگيرد در دلت...

كنار هر ستاره اي نشسته ابر پاره اي

من از تبار سادگي، بي خبر از دل دادگي

عاشقمان!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

ماه شدم ابر شدي، اشك شدم صبر شدي
برف شدم اب شدي، قصه شدم خواب شدي
ليلاي من دريائي من! اسوده در رويائي من
اين لحظه در هواي تو، گم شده در صدائي تو
من عاشقم مجنون تو، گم گشته در بارون تو
مجنون ليلاي بي خبر، در كوچه هاييت در به در
مست و پريشون و خراب، هر ارزو نقش بر اب
شايد كه روزي عاقبت اروم بگيرد در دلم....

(مجنون ليلاي < مازيار فلاحي)

چه قدر قشنگو با احساس مي خوند انگار واقعا يه درد داشت سينشو اتيش مي زد شايد هم من تو اون لحظه همچين حسي داشتم. بالاخره صدائي پر سوز خواننده اشكامو كه مقاومت زيادي واسه نگه داشتنشون كرده بودم جاري كرد.

نمي دونم چه قدر گذشته بود كه صدائي راننده رو شنيدم كه صدام ميزنه:

- خانوم رسيديم. مشكلي پيش اومده؟!

- نه ببخشيد چقدر ميشه؟!

تازه يادم اومد كه بايد شيش تومن بدم. پول رو از تو كيفم در اوردم و پياده شدم. بازم خونه ي ما... يه نفس عميق كشيدم و زنگ در رو زدم.

بازم پامو توي خونه گذاشتم تنها جايي كه مطمئنم همه دوستم دارن همين خونه هست جايي كه از ته دل از خدا مي خوام منو همچنانكه داره. به حياط چهار گوش خونه نگاه كردم سمت راست حياط يه باغچه ي نسبتا كوچيك و ناز بود كه مامانم هر روز به گلاش رسيدگي مي كرد واسه همين هم هميشه بوي شب بو ها تا چند تا خونه اون طرف تر مي رفت. وسط حياطمون هم يه حوض خيلي باحال هست كه من از بچگي در بست عاشقش بودم اون موقع ها هميشه حوض پر از ماهي هاي قرمز بود اما حالا ديگه اب هم نداره.... طبق عادت هميشگيم از روي حوض پرديم و به طرف در خونه دويدم. دلم واسه مامان و بابا يه ريزه شده بود نيما كه ديگه حرفشو نزن اگه اين چند روز بهم زنگ نمي زد كه از دلتنگي دق مي كردم.

ماماني تا منوديد بلند گفت:

- سلام مامان بالاخره اومدي؟ خدا رو شكر كه به سلامت برگشتي

- اره مامان جون برگشتم ولي نمي دوني كه چقدر دلم براون تنگ شده بود

با اين حرفم قهقهه ي بلندي زد و گفت:

- دختر تو دو روز ديگه مي خواي شوهر كني هنوز مثل بچه هايي!

- مامان دلت خوشه ها اتفاقا تصميم دارم برم سر كه و دبه بخرم همچين باهام ترشي بندي.

مامان که می دونست حریف زبون من نمی شه گفت:

- برو وسایلت رو بذار بالا لباسات رو هم بپوش بیا ناهار بخور

- اخ مامان خیلی گرسنه دو روزه که غذای درست نخوردم.

تا این حرفو زد صدای نیما کوچولو اومد و با صدایی که مخصوص بچه های دو سه ساله هست گفت:

- سلام اجی... خوبی؟ اجی برام سوگاتی چی آلودی؟ گول دادی برا سوگاتی بیالیا

- می دونم آقا نیما ولی اول بیا بغل اجی تا سوگاتی هات رو هم بهت بدم.

وقتی اینو گفتم با اون قدم های کوچولوش اومد طرفم منم روی دو زانو نشستم و بغلش کردم اخ که چقدر دلم واسش تنگ شده بود.

- اجی پس سوگاتی هام کو؟

- بیا ببینم شیطان

نشستم رو زمین و همونجا ساکم رو باز کردم و دو تا بسته شکلات و یه لواشک بهش دادم کلی ذوق کرد و به خاطر همینا کلی بوسه کرد. از این کاراش قند تو دلم اب می شد. خیلی این صداقت بچه گونش رو دوست داشتم. نیما تو بغلم بود که بابایی با صدای گرم و محکمش گفت:

- من که مردم دیگه... نیای بگی بابایی هم وجود داشته ها

- ای وای ببخشید بابایی خدا نکنه حالت خوبه؟

- فعلا که می گذره

بابا اینا رو گفت و روی میل وسط هال نشست و به تی وی خیره شد. منم نیما رو گذاشتم پایین و رفتم بالا که لباسم رو عوض کنم و وسایلمو از تو ساکم بیرون بیارم. وقتی پا توی اتاقم گذاشتم یه موج آرامش رو احساس کردم. اتاقم زیادی معمولی بود ولی از همه ی دنیا برام بیشتر ارزش داشت ساکمو گذاشتم رو تختم و رفتم سمت کمد گوشه ی اتاق لباسامو بیرون اوردم و مرتب گوشه ی کمد گذاشتمشون بعدش هم لباس ابی رو که مامانم واسه تولد بهم داده بود و خیلی دوستش داشتم پوشیدم.

دیدم اگه بخوام ساکمو جمع کنم خیلی طول می کشه واسه همین بی خیالش شدم اول رفتم پایین غذا بخورم و بعدش سر فرصت چیزامو جمع و جور کنم. تصمیم گرفته بودم حداقل جلوی مامان اینا خوب باشم خیلی سخت بود ولی من باید موفق می شدم....

با خنده و شوخی و شیرین زبونی های نیما ناهارمون رو خوردیم. بعد از ناهار هم بابا طبق عادتش رفت بخوابه و مامان هم نیما رو خوابوند و رفت به کاراش برسه من هم رفتم اتاقم.

ساکمو باز کرده بودم و داشتم وسایل رو دونه دونه از توش در می اوردم که بازم اون پاکت لعنتی رو دیدم. دیگه حوصله ی جمع کردن نداشتم به خاطر همین وسایلم رو انداختم پایین و رو تختم دراز کشیدم. بازم اون جایی رو که محمودی باداد و بیداد گفت:

- دختر جون به من چه پدر تو قلبش ضعیفه بد کردم بهتون پول دادم حالا هم فقط شیش اه وقت داری که پول منو بهم بدی.

یادم افتاد..بازم خدا خیرش بده که شیش ماه بهم وقت داد. با پس اندازامو حقوي که مي گیرم 90 درصد پول جور میشه بقیه رو هم با وام جور مي کنم.

بازم اتاقم کمکم کرد. با این فکر یه لبخند گوشه لبم ظاهر شد. نفهمیدم چه جوري ولي واقعا از خستگی به بي هوشي رسیده بودم به خاطر همینم تا چشم رو هم گذاشتم خوابم برد.

وقتي چشمامو باز کردم هوا تاریک شده بود. با دست دنبال ساعت مي گشتم بالا خره پیداش کرد و با دیدن زمان چشمام چهار تا شدن ساعت هشت و نیم بود يعني من 5 ساعت خوابیده بودم...

فصل دوم

سابقه نداشت من اینقدر بخوابم البته جاي تعجبي هم نداشت این چند روز تو شهر غریب با اون اعصاب خط خطي اصلا نتونسته بودم بخوابم فقط به فکر این بودم که یه جوري محمودي رو راضي کنم بهم وقت بده که حداقل بتونم تلاشم رو بکنم وگرنه مجبور مي شدم به خاطر قرض بابام با شهاب ازدواج کنم.... اصلا دوست نداشتم دربارش فکر کنم واسه همین رفتم روبروي ميز ارایش کوچیک نشستم و تصمیم گرفتم بعد از این همه مدت یه دستي به سر و روم بکشم. یکم کرم و از این برك دوزكا که همه ي زنا بیست و چار ساعته به خودشون مي مالن به خودم مالیدم و به اینه نگاه کردم. بعد از یکمي فکر طبق عادت تو دلم به خودم گفتم:

- نه دخمل خوب برو اینا رو پاك كن كه مثل جادوگرای نیمه خوشگل شدي این کارا مال دخترای زشته نه تو.

به خودم نگاه کردم موهاي مشكي بلند پیشوني نسبتا بلند که البته به ترکیب صورتم میاد چشماي مشكي پوست نسبتا سفید و لبای قرمز که یا یه رژ لب زرشكي محشر میشن کلا من همیشه وقتی مي رم بیرون فقط رژ لب میزنم همین و

بس. يه ظاهر نسبتا خوب كاملا شرقي نه خيلي خاص نه زشت و غير قابل تحمل. با اين افكار دستمالمو برداشتم و صورتمو پاك كردم.

رفتم پيش مامان كه طبق معمول داشت با خاله زري حرف مي زد كلا اگه اين دو تا خواهر رو ده روز تو يه بيابون بي اب و علف بندازن بازم از حرف زدن كم نميارن. اخه به من چه نوه ي دختر خاله ي ملوك خانوم عروسي كرده يا پس فردا شب تولد پسر دايي دختر عمو ي مامانمه! اين قدر خودم بدبختي دارم كه تولد خودمو هم يادم رفته تازه حالا مثلا متولد شده چه خدمتي به بشريت كرده به جز اين كه پول مردم رو بالا بكشه!!!!!! مردم هم خوشن والا

همين طور كه تو اين افكار بودم به ميز توي اشپزخونه راه افتادم و دو تا كلم از تو ظرف سالاد كش رفتم. مامان خيلي روي اين كار من حساس بود و من بر عكس عاشق اين كار.....

تصميم گرفتم به الهه يه زنگ بزnm چند روزي بود كه ازش خبر نداشتم با اين فكر رفتم بالا تا گوشيمو كه از يه مغازه دست دوم فروشي تو بازار موبایل مركزي خريده بودم بردارم ولي قبل از اون مي خواستم به نيما جونم سر بزnm. نيما تو يه اتاق كه قبلا انباري خونه بود، بود. تو اين دنيا نيما به نظرم دوست داشتني ترين موجوده. ظاهرش درست مثل مامان بزرگ پدريمه پوست سفيد چشماي سبز و دست و پاي تپل و ناز. اروم در اتاقش رو باز كرد كه ديدم شكلاتايي رو كه براش خريدم تو دستش گرفته و اروم خوابيده منم جوري كه بيدار نشه رفتم بالاي سرشو بوسيدمش. هميشه دلم مي سوخت كه چرا تمې تونم واسه داداشم چيزاي بهتري بخرم ولي خب نيما به همينا هم راضي بود. از اتاق اومدم بيرون و اروم در رو بستم. بين اتاق من و نيما فقط يه متر فاصله بود. داشتم مي رفتم به الهه زنگ بزnm كه ديدم صداي گوشيم مياد.

زود رفتم طرف كيفم و بعد از كلي گشتن گوشيمو پيدا كردم خود الهه بود

- الو سلام خوبي؟! -

- سلام الي ديپونه ي خودمون من خوبم تو خوبي؟ مامان بابا خاله عمه دايي پسر خاله دختر خاله ايل تبار همه خوين!!!!!! -

- اه دو دقيقه ساكت شو دختر كلم رفت -

- اوا خاك بر سرم كجا رفت!!!!!! زود برو پيداش كن وگرنه با اين قيافه ي زشتت بي شوهر مي موني.

- واي خدا دودقيقه ور مفت نزن ديگه تازه واسه تو بهتر -

- من كه كلا تو اين فاضا نيستم واسه خودم اقا بالا سر جور كنم كه چي بشه!!!!!! -

- گربه دستش به گوشت نمي رسه ميگه پيف پيف بو ميده -

- من كه ميدونم تو اگه اضغر مفنگي هم بياي خواستگاريت مي گي بله پس ديگه واسه من فيلم بازي نكن تازه كيه كه همش شاهين جون شاهين جون مي كنه!!!!!! (اكا پسراي محترم لطفا اعتماد به نفس كاذب نگرينا)

- اه زهر مار بازم تو از نقطه ضعف من استفاده كردي؟! -

- تا تو باشي ديگه سر به سر من نذاري -

تو همين موقع صداي مامان رو شنيدم كه همه رو واسه شام صدا مي كنه

- الهه من مي خوام برم شام بخورم شانسش اوردي و گرنه همين امشب با اين شاهين اخمق ذلت مي كردم

با خنده گفت: خدا خير مامانت بده پس. خدافظ

- خداحافظ

وقتي رفتم تو اشپز خونه ديدم مامن طبق معمول گل کاشته و سفره رو به بهترين شکل تزئين کرده جوري که ادم سير رو هم گرسنه مي کنه

- ممنون مامان جون

- قربونت برم دخترم منم پيشاپيش به خاطر شستن ظرفا بهت خسته نباشيد مي گم

- واي مامان نه

- يعني چي که نه؟! برو ببينم

مي دونستم بخوام يا نخوام بايد ظرفا رو بشورم واسه همين هم ساکت شدم و شروع به خوردن کردم. وقتي که غذا تموم شد بابايي گفت:

- فردا بايد بري سر کار؟!!

اه تازه يادم افتاده بود متاسفانه فردا هم....

- اره بابايي

- خيله خب برو اگه مي خوي بري برو

رفتم بالا تا يه ده دقيقه ديگه برگردم و ظرفارو بشورم. دوباره يادم افتاد که فردا بايد برم سر کار کاري که اصلا دوستش ندارم ولي خب کفش کهنه در بيابان نعمت است خيليا همين رو هم نظاره مخصوصا من که بهش احتياج دارم. از داشتن يه همچين شغلي راضي بودم. ده دقيقه بعد رفتم پايين و ظرفا رو دونه دونه شستم و سرجاشون گذاشتم. بعد برگشتم بالا و ماننتو شلواي رو که فردا مي خواسم بپوشم پيدا کردم و گذاشتم کنار و دوباره روي تختم ولو شدم از بس خسته بودم دوباره مثل خرس قطبي خوابم برد.

- ابجي پاشو ابجي ابجي

صداي نيمه رو از فاصله خيلي دوري شنيدم ولي از بس تكونم داد بيدار شدم

- چته نيمه؟ چيکارم داري؟!!

- ابجي ساعت نه هستا مامان گفت بايد بري سر کار

اه خدا تازه يادم اومد يه دونه محکم زدم تو سر خودمو تند تند لباسامو پوشيدم خدا رو شکر کردم که لباسامو شب پيش مرتب کرده بودم بعدش هم بدو رفتم پايين و به مامان گفتم:

- مامان جون خدافظ

- خب بيا يه چيزي بخور

- نه الان نمي تونم بعدا يه چيزي مي خورم فعلا

و تا سر کوچه رو يه نفس رفتم از خونه ي ما تا بوتيك با حسب ترافيك يك ساعتی راه بود اما يادم افتاد که بايد يه سري اول بانک برم خدا رو شکر کردم که حداقل اون جا صاحب کار ندارم واسه همين هم بيخيال به طرف بانک رفتم. کارم يه دو ساعتی طول کشيد اما بالاخره حدود ساعت دوازده رسيدم بوتيك به الناز سلام بلند بالايي کردم

- به به به سلااااااااام الناز جون

تا اینو گفتم به اون طرف پیش خوان به نگاه انداختم که دیدم به پسر خوش تیپ و به دختر تو قسمت فروشنده ها واپسادن...

آرتین:

نشسته بودیم و من با آنا شوخی می کردم تا یخش باز بشه که یه دفعه ای با صدای سلام یه دختر از جا پریدم...

-به به به سلااااااااام الناز جون

یه دفعه چشمش روی من ایستاد و زیر لبی گفت:

-این کیہ؟

-میشه بیرسم اینجا چه خبره؟ شما کی هستین که اینطوری داد میزنید؟

-من... قراره از امروز اینجا کار کنم

-بله؟

الناز او مد ستم و گفت:

آقا آرتین بابات این خانم رو استخدام کرده..صبح ها بجای من میاد من ساعت هفت عصر به بعد میام سر کار..

-چرا به من نگفته؟

-نمی دونم از خودش بیرس..

با اعصابی داغون روی صندلی نشستم. آنا هم دیگه چیزی نگفت..الناز اومد و اونو برد کنار خودش تا باهاش حرف بزنه و غریبی نکنه..بعد از اینکه چند تا مشتری اومدن و رفتن آرمین اومد بوتیک..

آرمین-به چه بساطی به هم زدیا

-برو بابا به اینم میشه گفت بساط؟

نگاهش به الناز افتاد و چشماش برق زد..

-سلام خانم

الناز لبخندی زد و گفت:

-سلام

بعدش به اون دختره که هنوز اسمشو نمی دونستم سلام کرد و برای اینکه ضایع نشه برگشت سمت من و گفت:

-خب خواهر ما رو بده باید برم..

-کجا میخوای بری؟

-یه مقداری خرید دارم. باید با آنا برم

آنا از جاش بلند شد که کیسه ی لباس ها رو به دستش دادم و گفتم:

-بفرمایید بانو

لبخند آرومی زد و گفت:

-ممنونم..

آرمین گفت:

-اینا چیه؟

-کادوی من به دختر خالم، فوضولی؟

ابرو هاشو داد بالا و گفت:

-باشه.. ما بریم دیگه تو هم به کارت برس..

بعد از خداحافظی با من با الناز و اون دختره هم خداحافظی کردن و رفتن.. ساعت حدودای یک یک و نیم بود.. دیگه باید می رفتم بعد ساعت چهار دوباره برمی گشتیم.. رو به الناز گفتم:

-تو میری؟

-نه میومم بوتیک یه سری چیزا رو به شیدا یاد بدم بعدش میرم و فردا عصر میام..

آهان اسمش شیدا بود..

-ناهار چی؟

-با خودم آوردم

-اوکی من میرم خونه و یکی دو ساعت دیگه میام..

-باشه

به سمت خونه رفتم اما توی راه نظرم برگشت.. نمیدونم چرا حوصله ی خونه رو نداشتم.. به سمت فست فود همیشگی رفتم و برای خودم هات داگ پنیری سفارش دادم.. به این فکر می کردم که دلیل اصلی بابا برای این که من اونجا کار کنم چیه.. من که داشتم مدرکمو می گرفتم.. این کارا برای چی بود؟ دانشکده ی موسیقی درس می خوندم و از پنج سالگی عاشق ساز بودم.. بابام مخالف بود و می گفت باید بری یه رشته ای که بعد ها بتونی کار خونه ی من رو اداره کنی.. اما من کارخونه نمی خواستم فقط یه آموزشگاه می خوام.. بعدش شرط گذاشت که باید یه سال توی بوتیک کار کنی تا بعدش برات آموزشگاه بزنم.. اما دلیل این کارشو هرگز عنوان نکرد..

بعد از خوردن هان داگ رفتم بوتیک.. امروز خیلی بی حوصله بودم...

وقتی وارد بوتیک شدم دیدم الناز نیست و به جاش دختره نشسته بود

-الناز کجاست؟

-الناز رفت.. امشب نمی تونست بمونه بجاش من می مونم

اصلا حوصله اي اين كه يه دختر ديگه هم بيداد و اينجا كار كنه نداشتم تازه داشتم سعي مي كردم الناز رو تحمل كنم كه باز.. ولي به قيفه ي اين يكي نمي خوره كه... نمي دونم.. اصلا نميتونم دخترا رو درك كنم(آخه كدوم پسري تونست كه تو بتوني...)

شيدا

با ديدن اون دو تا يه فكر تلخ توي ذهنم شروع به بچه دار شدن كرد و تصميم به خالي كردن جيبم گرفت. يه بار ديگه به دختره ناه كردم يه تيپ فوق عالي و البته كاملا راحت داشت كه نشون مي داد اصلا مذهبي نيستن و پولدار بودنش رو به رخ مي كشيد. چشم هاي بادامي با يه ظاهر كاملا معمولي نه حال بهم زن نه ملكه ي زيبايي جهان ولي لامصب چشمش خيلي ناز بودن چشم هاش زيتوني خيلي خاصي بودن كه همه رو جذب خودشون مي كردن. واسه موهاش هم كلي خرج كرده بود و اونا رو هم زيتوني كرده بود با اون صد من وسايل ارايش كه خرج اون صورتش كرده بود ميشه گفت قشنگه. اگه لباساي معمولي من و لباساي شيك اون رو فاكتر مي گرفتيم ظاهر اون برتري نسبت به مال من نداشت ولي پسره نه خيلي ماماني بود البته خوش لباس لباسايي كه پوشيده بود مطمئنا رو هم پونصد تومن مي ارزيد يعني حقوق يك ماه من. از اون قيفه هاي دختر كش داشت كه از چشمش غرور برتري بارش مي كرد از اونايي كه فقط خودشو ادم محسوب مي كرد و لا غير. هه هه هه به قوا الهه باز رفتم رو كانال عربي.

مطمئنا وضع هر دوتاشون عالي بود پس چرا اقاي صالحي اونا رو به جاي من آورده بود؟!!! يعني بايد دوباره دنبال شغل مي گشتم واي خدا جووون نه!....

تو همين افكار بودم كه با صداي جيج مانند الناز به خودم اومدم.

الناز: هي شيدا كجايي تو؟!!

من: ها؟ چي؟

الناز: ها و زهر مار

من: اوا ببخشيد الناز جون قاطي شد

الناز سرش رو نزديك گوشم آورد و اروم گفت:

- اين قدر نگاهشون نكن بيچاره هم خودشونو خيس كردن

با اين حرفش دو باره ياد بدبختي هام افتادم. فقط يه ماه اين جا كار كرده بودم اونم به خاطر لطف الناز بود كه منو صبح ها و عصر دو سه ساعتي به جاي خودش اين جا ميذاشت.

وقتي ديد ماتم برده مثل اين كه فكرم رو خونده باشه گفت:

- اقا ارتين ايشون همكار ديگه ي ما هستن

اون سر خوشگله كه حالا فهميدم اسمش ارتينه يه پووووف بلند بالا زير لب كشيد كه معنيش دقيقا اين ميشد: "خب به من چه؟!"

الناز: شيدا ايشون هم اقا ارتين(همين موقع باناز ادامه داد) حساب دار جديد بوتيك هستن

نگاه پر سوالم رو به الناز انداختم ولي هيچ جوابي نداد و معلوم شد اونم نمي دونه اون دختر قرتيه كيه!

با يه بسم ا... به طرف پيش خوان رفتم هنوز كه اخراج نشده بودم پس نبايد حلوي اين سره ي عوضي كم مي اوردم. پر رو حتي يه سلامو خشك و خالي هم نكرد(حالا نه كه خودت كردي؟!!!)

با الناز رفتیم تو بخش مانتو ها و روی دو تا صندلی که اون جا بود نشستیم.

الناز: شیدا چی شد؟!!

من: هیچی بابا پدرمو در آورده

الناز: آخر چه قدر وقت داد؟!!

من: شیش ماه اگه خدا بخواد جور میشه

الناز: منم یه نموره دارما

من: حا بذار ببینم چی میشه

تو همین لحظه به پسر خوش تیپ دیگه اومد داخل. ای خدا من امروز چقدر چشم چرون شدم از اسمون هم که همش داره حوری مژگر می باره خب خدا حالا چی میشه اگه یکی از اینا رو دو لپی مینداختی تو دامن من؟!!!!

ای ای ای شیدا منحرف شدیا حواست رو جمع کن که دو روز دیگه باید سرنگ به دست از تو جوبای نیاوران جمعت کنم (چه خوش اشتها نیاوران...). خودم تز فکرای چرت و پرت خودم خندم گرفته بود من اگر از این شانسا داشتم کهو حالا این جا نبودم) میشه بگی دقیقا کجا بودی؟!!

اون پسر یه ده دقیقه ای با ارتین حرف زد و دختره رو برداشت و زد بیرون. خب پس این خانوم خوشکل هم صاحب داره شیدا خانوم به دلت صابون نزن بی عرضگی اینا رو هم داره دیگه.

ساعت یک و نیم بود که ارتین رفت بیرون و من و الناز با هم تو مغازه موندیم. الناز داشت از دوست پسر جدیدش می گفت اگه بهم لطف نکرده بود که همین حالا صورتشو با دیوار یکی می کردم هر از دو دقیقه با یه نفر در حال پریدن

- نمیودونی ارش چه قدر خوشکله یه چیزی تو مایه های همین ارتین خودمونه

چه زود ارتین مال ایشون شدا

تو همین موقع گوشیش زنگ زد مثل اینکه ارش جونشون بود چون همچین با عشوه خرف می زد که عقم گرفته بود! بعدش هم جل و پلاشو جمع کرد و رفت

زنگ زدم به فست فود سر خیابون برام همبر بیارن منتظر همبر گرم بودم که کسی رو که فکرش رو هم نمی کردم رو جلوی چشمم دیدم.....

یکی دو روزی گذشت و من تمام تلاشم این بود که خودمو با شرایط جدید وقف بدم..تا حدودی هم موفق شدم..

امروز صبح روز مهمونی آرمین و آنا بود که مامان برای اومدنشون ترتیب داده بود...هر چی آدم توی تهران بود رو دعوت کرده بود...همش هم به من بیچاره گیر می داد که این کارو کن اون کارو کن..رفتم پیش آرمین و بهش گفتم:

-آرمین ما بخوایم اینجا بمونیم نمی تونیم حتی یه دوش بگیریم...پاشو بریم سوئیت من..

-نه بابا نمیشه..مامانت ناراحت میشه..

-مامانم عادت کرده..بعدشم این سه تا کارگری که استخدام کرده واسه چین؟خب کار می کنن دیگه..زود باش وسایلتو جمع کن بریم وگرنه به زور می برمت..

-بزار به آنا بگم..

-باشه من نیم ساعت دیگه تو کوچه پشتي منتظرتم..

خندید و گفت:

-سابقه داریا..

-منو دست کم نگیر..برو

سریع آماده شدم و رفتم که ماشینو بزارم کوچه پشتي...من که لباس و همه چي اونجا داشتم واسه چي بار سنگین با خودم ببرم..

نیم ساعتی علاف شدم و آرمین هم بالاخره اومد.. کت و شلوارش هم توي دستش بود:

-میزاشتي يه ساعت دیگه..آنا چي شد؟

-خودت گفتي نیم ساعت..آنا هم گفت من همین جا مي مونم..

-اوکي..بزن بریم..

توي راه غذا هم گرفتم و رفتم سوئیت...

به سوئیت که رسیدیم من رفتم غذا ها رو بزارم روي ميز و آرمین هم مشغول دید زدن اطراف شد و بعدش رفت توي تک اتاق سوئیت یعنی اتاق من..وقتي اومد گفتم:

-کت و شلوارتو آویزون کردی؟

-آره

بعدشم نشستیم به غذا خوردن و بینش آرمین از برنامه ي آیندش مي گفت..مثل اینکه قرار بود شرکت بزنه یا يه مدتي توي کارخونه با بابا کار کنه...و اینکه آنا رو هم بفرسته دانشگاه...منم فقط با سر تایید مي کردم

بعد ناهار..آگه گفتین چي حال میده؟؟خب معلومه خواب...آرمینو فرستادم توي اتاق و خودم هم روي کاناپه خوابیدم...خیلي طول نکشید که خواب عمیقی تسلیم کرد(اوه اوه...)

با صدای داد آرمین از خواب بیدار شدم و گفتم:

-چه مرگنه بچه؟خوابما..

-خواب به خواب بری..پاشو ساعت هفته...

با خونسردی گفتم:

-مگه چیه؟

بعد يه دفعه یاد مهمونی و اینکه مامان تا حالا گوشیمو ترکونده افتادم...با سرعت نور یا حالا یکم کمتر از اون پریدم و گفتم:

-وای.....

-زود باش بلند شو..من رفتم دوش گرفتم..تو هم برو دیگه..

خب خوب بود حداقل آرمین دوش گرفته بود...رفتم توی حمام و اول از همه تصمیم گرفتم یه تغییری توی صورتم ایجاد کنم..(شما می دونین تین چرا مثل دخترا حرف میزنه؟؟من که نمیدونم)شروع کردم به اصلاح کردن...آخه حدود دو سال میشد که ته ریشمو نمی زد..یعنی همیشه به یه اندازه ی خاص روی صورتم ته ریش داشتم...بعدهش هم یه دوش سریع السیر گرفتم و از حموم اومدم بیرون...آرمین نگاهي بهم انداخت و گفت:

-چه عجب این ریشاتو زدی...مامانت می گفت آرزومه این پسر ریشاشو بزنه.

اه اصلا حواسم نبود..فکر کنم این فکرمو بلند گفتم چون آرمین گفت:

-به چی؟

-هیچی بابا..

بعد از پوشیدن کت و شلوار نوک مدادیم رو به آرمین گفتم:

-چطوره؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-معرکه ای..

با هم از سوئیت اومدیم بیرون و به سمت خونه رفتیم..

اوووو ببین این جا چه خبره...تمام خیابون و داخل پارکینگ پر بود از ماشین..به هزار زحمت یه جای پار پیدا کردم و ماشینو پارک کردم...وارد باغ که شدیم بابا رو دیدم که داشت با یه نفر حرف می زد...با آرمین رفتیم داخل که همون موقع یکی از خدمتکارا گفت:

-خانم آقا آرمین و آرتین اومدن..

همه به سمت آرمین هجوم آوردن و بساط ماچ و بوسه و تف کاری راه انداختند منم به زور خودمو از بین جمعیت رد کردم و رفتم سمت مامانم که داشت با خالم حرف می زد..سلام کردم که خاله گفت:

-آرتین جون دختر کش شدیا...کجایی پسر؟نمیگی خاله ای هم داریم..بچه ها همه از دستت عصبانین..

-خاله جون درگیر کارامم..معذرت از دل مهناز و مهسا هم در میارم

مهناز و مهسا دختر خاله هام بودن..مهسا خیلی دختر خوبی بود و باهاش احساس راحتی می کردم..مثل خواهرم بود و در واقع تنها دختری که هیچ وقت احساس بدی نسبت بهش نداشتم اما مهناز نقطه ی مقابل مهسا بود...از مامان سراغ آنا رو گرفتم که گفت با دخترا رفته بالا برو ببین چرا برنگشتن...رفتم بالا و به سمت اتاقی که آنا توش مستقر بود رفتم..صدای خنده هاشون میومد..تقه ای به در زد و گفتم:

-با اجازه

و رفتم داخل که دیدم مهسا داره گردنبند آنا رو می بنده..رفتم سمت مهناز که روی تخت نشسته بود و بهش دست دادم بعدهش هم آنا..اما نتونستم جلوی خودمو بگیرم و طبق عادت همیشگیم صورت مهسا رو بوسیدم..حدود سه ماه بود ندیده بودمش..خیلی دلم برایش تنگ شده بود..

-چرا نمیرید پایین؟

مهناز با پوز خند گفت:

-نمي بيني؟ آنا جون هزار تا دنگ و فنگ داره

مهسا به مهناز تشر زد و گفت:

-داشتيم ميومديم..بريم آنا جون..

مهناز جلوتر از همه رفت بيرون..پيش خودم گفتم مگه مجبور بودي بموني..آنا گفت:

-شما بريد من منتظر آرمينم..

بهش گفتم:

-بهش گفتي بيا بالا؟ميخواي بهش بگم؟

-اگه بهش بگي مرسي..

از طرز حرف زدنش خندم گرفت و باشه اي گفتم و با مهسا رفتيم پايين..روي پله ها بوديم كه بهش گفتم:

-چه خبر عزيزم؟

نگاهي بهم كرد و گفت:

-هيچي..آموزشگاهم تعليل شده ..مي توني كمكم كني؟خيلي عقب افتادم

-آره خواھري چرا كه نه

مهسا هم مثل من علاقه ي شديدي به موسيقي داشت اما چون خانوادش نداشتن بره هنرستان مجبور شد پا روي
علايش بزاره اما مي رفت آموزشگاه و هر وقت سوالي داشت ميومد پيش من..

به آرمين گفتم برو بالا آنا منتظرته..بعد از چند دقيقه كه از رفتنش گذشت با هم اومدن پايين..

بعد از شام نوبت رقص بود و همه ريختن وسط..

داشتم پيش خودم فكر مي كردم كه چرا آنا اينقدر خجالتيه،كه ديدم آرشام پسر داييم دستشو گرفت و بردش وسط..بفرما
اينم خجالتي بودنش..عصبي شدم..فقط وقتي با منه خجالتيه..

يه پيك از روي اين برداشتم و خواستم بزنم كه ديدم دستي دور بازوم حلقه شده..نگاهي به دختر عمم مهتاب كه
اويزون دستم شده بود انداختم و گفتم:

-بله؟

-بيا بريم برقصيدم..

-حوصلشو ندارم..بيخيال..

-آرتين حال گيري نكن..بعد اين همه مدت ديديمت..

دستمو كشيدم و گفتم:

-حال ندارم مهتاب..برو با يكي ديگه برقصد..

اعصابم خورد شده بود..یکي ديگه هم ريختم..با قیافه اي در هم روي صندلي نشسته بودم و به اين فکر مي کردم که واقعا چرا وقتي با منه اينقدر اروپايي رفتار نمي کنه..بدون اين که خودم بخوام توجهم به سمت آنا و آرشام جلب مي شد و خودم دليلشو نمي دونستم..

شب با سرگيجه ي شديد حاصل از خوردن يه بطري مشروب سرمو روي بالش گذاشتم..اينقدر سرگيجه داشتم که خوابم نمي برد..بعد از نيم ساعت سر و کله زدن با خودم و اينور اونور شدن به خواب رفتم..

ساعت طرفاي شش عصر بود بود که از خواب بيدار شدم و بدون خوردن چيزي رفتم بوتیک..مامان هم مدام اظهار نگراني مي کرد که بچم چشم خورده و اين چيزا...اون سردرد و اون بطري و اعصاب خوردي هاي ديشب باعث شده بود اينقدر بخوابم..

همين جور مات مونده بودم و بهش زل زده بودم. لعنتي محل کار من رو از کجا پيدا کرده بود؟! مامانم که ادرس اين جا رو درست بلد نيست بابام هم که مثل خودم چشم ديدن اينو نداشت پس...

تو همين فکرا بودم که صداشو شنيدم

- شيدا خانوم چه طوري؟!

زود خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

- به خودم مربوطه. تو رو سننه؟!

- قبلنا مؤدب تر بودي!

- با هر کس متناسب با شخصيتش حرف مي زنم

يه دو دقيقه اي چيزي نگفت ولي بعدش ادامه داد

- وقتي زنم شدي زبونتو کوتاه مي کنم

- زهي خيال باطل... گنده تر از تو هاش هم کاري نتونستن بکنن تو که عددي نيستي

- شيدا با من در نيفت

- مثلا در بيستم مي خوي چه غلطي بکني؟!

- امتحانش مجانيه

- من عاشق امتحانم فقط به پا کم نياري

بازم سعي کرد خرم کنه به خاطر همين گفت:

- شيدا مگه من چمه که حاضر نيستي با من باشي؟! اگه با من ازدواج کني همه ي بدهي هاي بابات رو هم ميديم هم واست بهترين زندگي رو درست مي کنم تو فقط با من راه بيا

- برو گمشو مگه من جنسم که مي خوي منو معامله کني؟!

تا اینو گفتم ارتین از در مغازه اومد داخل. به ما یه نگاهی انداخت و بی توجه بهمون پشت میز حسابداری نشست. اون هم تا ارتین رو دید زیر لب گفت: "پس از ما بهترن پیدا شده" و رفت. از ته دل ممنون ارتین شدم که باعث این فکر اشتباه شد و این مردك رو راهی دیار خودش کرد.

نشسته بودم سر جام و به بدبختی هام فکر می کردم. یعنی هر کس که بدهی داشته باشه و مثل اینا پولدار نباشه باید هر حوری خواستم درباش حرف بزنی؟! واقعا که

یه لحظه از تصویری که داشت خندم گرفت من کجا اسن پسره یی از دماغ فیل افتاده که حس می کنه اسمون دهن باز کرده و ایشون تالایی از ش پرتاب شدن پایین کجا؟!!!! البته نه که من کمتر ما نه من که ماشالله گلم ولی خب این؟! هه اصلا کی گفته من از این ادم بی ریخت بدم میاد (اوه اوه اوه چه پر توقع لابد از شوهر من خوشتم میاد؟!) یه نگاه دیگه بهش انداختم یه قیافه یی تو دل برو که از چشمش برتری بیرون می ریخت و همین بود که باعث شد واسه اولین بار تو عمرم با کسی که پیشمه حرف نزنم نمی دونم چرا ولی حس می کردم کوچیک می کنه به خاطر همین هم رفتم سراغ کامپیوتری که اقای صالحی خریده بود و از اهنگایی که الناز روش ریخته بود یه دونه رو انتخاب کردم. بازم صدای گرم مازیار بود که همه ی وجودمو غرق خودش کرد.

"تورو دوست دارم

تورو دوست دارم مثل حس نجیب خاک غریب

تو رو دوست دارم مثل عطر شکوفه های سیب

تورو دوست دارم عجیب تورو دوست دارم زیاد

چطور پس دلت میاد من رو تنهام بگذاری

تورو دوست دارم مثل لحظه خواب ستاره ها

تو رو دوست دارم مثل حس غروب دوباره ها

تورو دوست دارم عجیب تورو دوست دارم زیاد

نگو پس دلت میاد من رو تنهام بگذاری

توي آخريں وداع وڌي دورم از همه

چه صبورم اي خدا ديگه وقت رفته

تو رو ميسپارم به خاک تورو ميسپارم به عشق برو با ستاره ها

تورو دوست دارم مثل حس دوباره تولدت

تو دوست دارم وڌي ميگذري هميشه از خودت

تورو دوست دارم مثل خواب خوب بچگي

بغلت ميگيرم و ميرم به سادگي

تورو دوست دارم مثل دلنتگي هاي وقت سفر

تورو دوست دارم مثل حس لطيف وقت سحر

مثل كودكي تورو بغلت ميگرم و اين دل غريبم رو با تو ميسپارم به خاک

توي آخريں وداع وڌي دورم از همه

چه صبورم اي خدا ديگه وقت رفته

تورو ميسپارم به خاک تورو ميسپارم به عشق

برو با ستاره ها"

(آهنگ تو رو دوست دارم از مازيار فلاحي)

بيخيال نشستم كه توجهم به سمت اس ام اسي كه حاد همون داد جلب شد

- شيدا مياي بريم كافي شاپ

- نه

- خب اينو ولش كن بريم رستوران شب شام بخوريم؟

- نه

- خب اينو ديگه نه نگو بريم شهر بازي؟

- نه نه نه

- خب مي خواي تشريف ببريم بهشت زهرا

- اره اتفاقا فكر خوبيه يه سر بريم سر خاك حاج بابا

- مسخره

- خودتي و هفت جد و ابادت

- فردا كه دانشگاه مياي؟!

- په نه په مثل تو جيم مي زنم

- مي بينمت

- بدرود

من اصلا از اين لاو تركوندنا نه بلدم نه خوشم مياد مهرباب هم چون پسر خوبيه حاضر شدم باهانش طوست شم اونم فقط در حد بيرون رفتن همين. چقدر از اين بدم مياد كه از هر ده تا خرفشون يازده تاش قربون صدقه هاي كشكيه!

وارد بوتيك كه شدم پسري رو ديدم كه با چهره اي عصباني داشت با شيدا حرف مي زد..بي توجه بهشون رفتم و سر جام نشستم..

پسره زير لب يه چيزي گفت و رفت..بعدش شيدا يه آهنگ از مازيار فلاحي گذاشت..

داشتم به آهنگ گوش مي دادم كه يه دختر و يه پسر اومدن داخل..پسره گفت:

-خسته نباشيد..

جواب ندادم و به جاي من شيدا گفت:

-ممنونم..مي تونم كمكتون كنم؟

اصلا به پسره نميومدم با همچين دختري دوست باشه..دختره موهاش شرابي بود و اگه شال نمي زد سنگين تر بود..يه جين جذب و يه مانتوي كوتاه..اما پسره يقه بسته پوشيده بود..به حق چيزاي نديده..پسره گفت:

-ببخشيد..يه مانتوي ساده تا سر زانو مي خواستم ..

شيدا گفت:

-توي رگال هامون يه نگاه بندازيد..

-خانم عجله داريم..ميشه خودتون نشون بديد..

شيدا ناچار از جاش بلند شد و چند مدل بهشون نشون داد..دختره همش مي گفت"نچ" آخرش هم پسره گفت:

-هر جور خودت مي دوني...اصلا به من چه...

بعدش هم از بوتيك زد بيرون و دختره هم دنبالش..به شيدا نگاه كردم كه مات شده بود به چيزي كه ديده بود..بعد هم شونه اي بالا انداخت و نشست سر جاش و مدام زير لب چيزي مي گفت..بعدش يه دفعه اي گفت:

-آقاي صالح؟

آهان..اين از اين دخترا بود كه از راه ادب وارد مي شد..پوفي كشيدم و جواب ندادم..دوباره گفت:

-با شما بودم

با لحن بدتي كه خودم هم اگه مي شنيدم عصبي مي شدم گفتم:

-چته؟

-با ادب باش آقاي به اصطلاح محترم..من دارم ميرم..الناز گفته تا نيم ساعت ديگه اينجاست..

چشمامو تنگ كردم و گفتم:

-نخوام با ادب باشم بايد كي رو ببينم؟

-متاسفم كه يه درصد از شخصيت آقاي صالح بهتون ارث نرسيده...

گفتم:

-چيزاي بهتري ارث رسيده...بهتر از شما دخترم كه منتظر يد يه نفر جواب سلامتتون رو بده(اوي اوي حرف دهنتو بفهم بچه سوسول)

داشت از در مي رفت بيرون كه با شنيدن اين حرفم به سمت برگشت و بهم نزديك شد...

-جنابعلي يه آدم عقده اي هستي كه فكر مي كني هر كي اسمتو گفت فرتي عاشقته..برو بابا بچه سوسول ايكپيري

چشمامو تنگ كردم و گفتم:

-چي بلغور كردي دختره ي ...؟

دستشو پيچ دادم و گفتم:

-حيف كه اينجا آبرو دارم و گرنه نشونت مي دادم..دعا كن جايي تنها گيرت نيارم...

آب دهنشو قورت داد و دستشو از دستم كشيد بيرون..همون موقع الناز اومد داخل و با تعجب به ما نگاه كرد و گفت:

-سلام

شیدا فوراً از بوتیک زد بیرون..نشستم سر جام و به الناز نگاهی انداختم..موهایش یه رنگ دیگه شده بودن با آرایش برنز..این طور قیافش بهتر بود..بی حوصله رومو برگردوندم..خسته بودم..آنا ذهنمو داغون کرده بود..عاشقش نشده بودم..از خودم مطمئن بودم..اما از این که یه نفر بخواد نقش بازی کنه بدم میومد..جلوی من خودشو یه دختر آفتاب و مهتاب ندیده نشون می داد و ...اه اصلاً چرا باید بهش فکر کنم؟بیخیال بابا...بره با همون آرشام جونش خوش باشه..

طرفای ساعت ده بود که بلند شدم تا بوتیکو تعطیل کنم..امروز سرمون زیاد شلوغ نبود..بهتر..نه که من خیلی حوصله دارم..به الناز گفتم:

-وسایلتو جمع کن..میخوام ببندم..

بی هیچ حرفی وسایلتو جمع کرد و زیر لب خدافظی کرد..از پاساژ زدم بیرون و سوار ماشینم شدم که دیدم الناز کنار یه پرشیا ایستاده و داره کل کل می کنه..پوز خندی زدم و رفتم پشت پرشیا ایستادم...مثل اینکه به نتیجه نرسید چون گازشو گرفت و رفت..

جلوی پای الناز ایستادم که چون شیشه ها دودی بود منو ندید..شیشه رو کشیدم پایین که صداشو شنیدم:

-صد و پنجاه

رومو برگردونم..با دیدن من به شکل محسوسی جا خورد..خواست بره که گفتم:

-سوار شو..

سرعتشو تند تر کرد و منم پشت سرش بودم..بعد از حدود پنجاه متری که طی کرد ایستاد تا بهش برسم..به محض ایستادن ماشین سوار شد..

بی هیچ حرفی پامو روی گاز گذاشتم...مغزم داشت منفجر می شد..این دختر داشت چکار می کرد..و من..من داشتم چکار می کردم..

توی یه کوچه ی خلوت ایستادم و بهش زل زدم..

گفتم:

-مکان داری؟

-نه..مگه خودت نداری؟

-آره دارم..

و به سمت سوئیت رفتم..با هم رفتیم بالا..درو بستم و خودمو روی کاناپه انداختم..اونم رفت نشست روی بروم..بهش گفتم:

-برو توی اتاق تا پیام..

از جاش بلند شد و رفت توی اتاق..لرزش پاهاشو حس می کردم..

دستم از روی چشمم برداشتم و از جام بلند شدم..بره اتاق رو باز کردم که دیدم همونطور با مانتو روی تخت نشسته:

-چرا در نیوردی؟

بهم نگاه کرد و من گفتم:

-بهت نيماد اين كار ه باشي..بار چندمه؟

با صداي لرزوني گرفت:

-آقا آرتين..بزار برم..تو رو خدا..من..من..غلط كردم..بزار برم.

بهش نزديك شدم و گفتم:

-با اولته؟

سرشو به نشونه ي مثبت تكون داد..آروم گفتم:

-چرا؟

يه دفعه اي انگار از كوره در رفت :

-چون زندگيم مثل تو نيس..چون از جيب پدرم نمي خورم..چون پدرم مثل تو نيس...چي مي دوني؟تا حالا شده حسرت چيزو بخوري؟بزرگترين مشكلت اينه كه پدرت گفته بايد كار كني..اما من..چي به تو و امثال تو بگم؟شما كه دردي نداريد..غمي نداريد..حالم از همتون بهم مي خوره..هر روز مارك لباس و ادكلنتون رو عوض مي كنيد بعدش به ما مي گيد چرا؟بزار بگم چرا..چون خواهر و برادران در حسرت يه اسباب بازي نمونن..چون پدرم توي خماري نميره و بي پدر نشيم...چون زندگيم داغونه...چون همه چيز پوله و ما نداريم..بازم دليل مي خوي..

بعدش سرشو گرفت توي دستاش و زد زير گريه..بين گريه التماس كرد:

-بزار برم...غلط كردم..بزار برم..

رفتم نزديكش...دستاشو از روي صورتش برداشتم و بغلش كردم...

-آروم باش دختر...چته پاچه مي گيري..باشه..

...

بعد از چند دقيقه آروم شد و از بغلم رفت بيرون..نگاهش كردم كه ديدم چشماش سرخه سرخه..

از اتاق زدم بيرون و گفتم:

-امشبو اينجا بمون..من دارم ميرم..فقط بيا پشت سرم درو قفل كن..

خواست مخالفت كنه كه گفتم:

-با اين قيافه كه نميشه بري خونه..برو بخواب..

از سونيت زدم بيرون..داشتم خفه مي شدم..چرا هيچ وقت اين روي مشكلات رو نمي ديدم..راست مي گفت..من تنها مشكل اين بود كه عارم ميومد توي بوتيك كار كنم..*****

اه صداي بوق ماشينا هم رو اعصاب من رژه ميرد اي خدا چي مي شد اگه من مجبور نبودم اين جا كار كنم؟! پسر ه ي احمق راست راست تو چشم ادم نگاه مي كنه مي گه عاشقم شدي! هه واقعا خيال مي كنه پرنسس زيبايي هست بدبخت بيچاره كمبود محبت داره كه تا هر كس صداش مي كنه فكر مي كنه نامه ي فدايت شوم براش ارسال كردن. واقعا كه يعني همه ي بچه پولدارا اين قدر عقده اين؟

داشتم تو پیاده رو راه می رفتم و این فکر را رو مرور می کردم که از شدت عصبانیت پامو به جدول کنار خیابون کوبیدم. صورتم از شدت درد به هم جمع شده بود و لبامو گاز می گرفتم که نگم اخ. به صندوق نوبی که تازه خریده بودمشون نگاه کردم به خاطر برخورد با لبه ی جدول پوست ی روش کنده شده بود(جنس چینییه دیگه).

ارتین صالح خدا نیست و نابودت کنه صندل خوشکلم به خاطر چرندیات تو داغون شد من شیدا نیستم اگه تو رو سر جات نشونم. عقده ای بدبخت

احتمالا این تیکه رو بلند گفتم چون خانومی که داشت کنارم راه می رفت چپ چپ نگام کرد و رفت. خل شدم رفت دیگه شیدا خانوم از دست رفتی. در همین افکار چرند که همش به ادم مضخرفی به نام صالح ختم میشد می چرخیدم که صدای قشنگ زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد "بدو بدو اس ام اس" الهه صد هزار بار بهم گفته بود عوضش کنم ولی کو گوش شنوا؟! دست کردم تو کیفم تا گوشیم رو بردارم بالاخره بعد از دوساعت گشتن جناب محترم موبایل پکیده ی من رو نمایی کرد. با کلی ذوق و شوق اس ام اس رو باز کردم که دیدم الهه دیوونست.

- شیدا بهم زنگ بزن کارت دارم.

- مگه من شارژ مفت دارم به تو زنگ بزنم؟!

- مثل این که یادت رفته نوبت تو هستا

تازه یادم اومد اه بخشی شانس باید بگم مهراب برام شارژ بخره این جوری ورشکست میشم. من والهه قرار گذاشته بودیم نوبتی بهم بزنگی تا انصاف رعایت شه البته هر وقت اون زنگ می زد من یه ساعت حرف می زدم اما نوبت خودم که می شه بعد از دو دقیقه به بهانه ی این که خط نمی داد یا شارژ گوشیم تموم شد یا هزار و یک بهانه ی دیگه که برای بچه بد آموزی داره می پیچوندم! بالاخره با اکراه بهش زنگ زدم.

- الو شیدا چرا این قدر طولش دی. اه نا امیدم کردی گفتم شاید به هول قوه ی الهی یه سفر به اون دنیا کردی من از دستت راحت شدم.

- هه هه هه خیال کردی من تا تو رو با کفن سفید نبینم اون دنیا برو نیستم.

-حتی سیاحتی هم نمی ری؟ مفتیه ها

- نه تو برو بیا خاطره هات رو برام تعریف کن

- خب حالا زنگ زدم بگم قرار فردا رو که یادت نرفته؟

- خوب که گفتمی اصلا یادم نبود

- در الزایمر داشتن تو که شکی نیست.

- هه هه هه... خب حالا به ترابی هم بگو بیادا اون از من بدتره

- بهش گفتم

- ااا الهه صدا نمید کوشی تو؟!

و قطعش کردم فکر کرده من پول مفت دارم هی چرت می گه. به مامانم زنگ زدم و گفتم دیر تر میام بعدش هم رفتم سر خیابون تا تاکسی بگیرم که دیدم پام خیلی درد می کنه. به پای راستم نگاه کردم و با دیدن انگشت شست ورم کردم یاد بوتیک افتادم...

اي خدا من به اين بشر چي بگم سگرمه هامو تو هم کشيدم و با فکر صندلايي که کلي براي خريديشون دست و دلباري به خرج داده بودم منتظر تاکسي شدم.

در حالي که تو خيابون نزديک بوتیک منتظر يه ماشين قراضه بودم که بياد سوارم کنه بازم ياد دعوي ديروزم با ارتين افتادم. اقاي صالح بچرخ تا بچرخيم اخرشم هر دوتايي سر گيجه بگيريم.

پنج دقيقه بعدش تاکسي اومد دريستم گرفتم و نشستم داخل تو تهرون آگه بخوای منتظر يه تاکسي واسه يه مسير خاص باشي بايد با يه گاوداري قرار داد ببندي که غذاشون با تو باشه چون مشخصا هر بارش يه علفزار زير پات قابل کشت هست!

- مسيرتون کجاست خانوم؟!

- فعلا مستقيم

ديگه حرف نزد ايول از اين وراجاي حال بهم زن نبود. نمي دونستم کجا برم اما حال و حوصله ي خونه رفتن و ظرف شستن هم نداشتم يکم فکر کردم و تصميم گرفتم با الهه و مهرباب برم کافي شاپ نزديک بوتیک. معمولا عصر مي رفتم اون جا به خاطر همين هم اون جا يه جورايي شناخته شده بودم (چيکارا مي کردي؟!!!) با اين فکر ادرس خونه ي الهه رو به راننده دادم و بعدش هم به منظره خيلي قشنگ تهران اونم توي ساعت شش خيلي ديدني هست واقعا که ديدن ماشينا خيلي خسته کننده هست به خاطر همين هم گوشيمو در اوردم تا به مهرباب خبر بدم حاضر شه. خدا رو شکر مهرباب ماشين داشت و از اين بابت خيالم راحت بود. يه تک بهش زدم که ديگه احتمالا تو اين مدت معنيش رو خوب فهميده بود. دقيقا بيست ثانيه بعدش بهم زنگ زد من نمي دونم اين بشر کار و زندگي نداره؟! هميشه ي خدا گوشيش کنار دستشه.

- الو شيدا تويي؟!

- الو مهرباب په نه په عمه ي باباي توام.

- کوفت دو دقيقه جدي باش

- فقط دو دقيقه؟!

- اره

- خب پس شروع شد

- خو حالا لوس نشو چيکار داشتي؟!

با لحنی که بي نهايت رسمي بود گفتم:

- اقاي کریمی من يك ساعت ديگه جلوي خونه ي شما حضور دارم که انشا... تعالي با هم برويم کافي شاپ.

- مرگ من راست مي گي؟! تو از اين کارا بلد نبودي

بنده خدا حق داشت هر دفعه بايد کلي التماس مي کرد تا با هم بريم کافي شاپ يا رستوران اخيتنازي احتمالا داره از خوشي دق مرگ ميشه کوچولو

- زنده اي؟

- نه مردم خدا رحمت کنه تعارف نکنا هر کاري داشتي بگو من از اينور برات انجام ميدم

- به اين زودي دو دقيقه تموم شد؟!

- اوقات خوش زود میگذرن

- اخ اخ خدا از دهننت بشنوه واقعا جدی بودن تو خیلی خوبه

- خب دیگه نمک ریختن بسه می بینمت بدرود

- خداحافظ

بیست دقیقه بعدش جلوی خونه ی الهه بودم. از خونه ی الهه اینا تا خونه ی مهربابا حساب ترافیک نیم ساعتی راه بود. خونشون خیلی بهم نزدیک بود. الهه سوار ماشین شد و اروم گفت:

- دختر ایول بابا راننده ی اختصاصیته؟! گنجوپیدا می منی به ادم نمیگی؟ واقعا که

- اه الهه چرت نگو

- خب حالا چرا اینقدر قاطی هستی؟!!

- چون با یه ادم بی شعور دهن به دهن شدم

دید اعصابم خرابه واسه همینم ساکت شد (واسه مهربابا جون که ساکت نبودی...) سر کوچی ی مهربابا اینا پیاده شدیم

- چند میشه؟!!

- بیست تومن

- چه خبره؟! پونزده بیشتر نمی دم

- نمیشه خانوم راه نداره

منم که اصولا به حرف این جور ادما اهمیت نمی دم پونزده تومن گذاشتم و دست الهه رو کشیدم و رفتم تو کوچی. به حرفای راننده هم اهمیت ندادم. تو همین فکر بودم که صدای بوق ماشین مهربابا رو شنیدم.

- اوی شیدا کجایی؟!!

- به تو چه؟

- خیل خب بابا پاچه نگیر بیا بالا

در عقب رو باز کردم و الهه رو هل دادم داخل. الهه خیلی تعجب کرده بود. اخ اخ یادم رفته بود بهش بگم با مهربابا می ریم کلا الهه خیلی از مهربابا خوشش نمیاد حالا هم که هیچی بهش نگفتم دیگه بدتر خدا به خیر بگذرونه دیگه ولم ی کنه.

تا وقت رسیدن هیچ کدوم هیچی نگفتن کلا این دو تا از هم خوششون نمیومد. وقتی رسیدیم جلوی کافی شاپ مهربابا اون گاراژش رو باز کرد و گفت:

- رسیدیم شیدا

- کور نیستی می بینم

- منظورم اینه مه هیکلت رو تکیه بده برو داخل الان منم میام

با الهه رفتیم داخل و گوشه ی کافی شاپ رو که جای همیشگی بود انتخاب کردیم. مهربابا اومد داخل و گفت:

- شيدا چي مي خوري؟!

- سه تا اب پرتغال بگير

- به جاي بقيه حرف نزن

- به خودم مربوطه کارتو بكن.

كلا رو موظ نبودم و مهرباب هم رو اعصابم بود. جوري نشسته بودم كه چهرم رو به در بود. مهرباب اومد و روبه روي من والهه نشست و گفت:

- شيدا امروز چته؟

- هيچي

- خودتي

- چي خودمم؟

- همون كه گوشاش درازه

اومدم جوابشو بدم كه توجهم به فردي كه وارد كافي شاپ شد جلب شد. اه لعنتي ارتين اين جا چيكار مي كرد؟!...

فصل سوم

-مهسا.. این فرت نه.. فرت سوم رو بگیر..

-ای بابا نمی تونم..

کنارش نشستم و دستشو توی دستم گرفتم..

-ببین اینطوری.. این انگشتتو روی فرت چهار سیم بالایی بزار.. حالا این یکی رو بزار روی فرت سه این یکی سیم..

-نمی تونم.. سخته آرتین

دستی به موهام کشیدم.. این بچه نمی خواد یاد بگیره..

-باشه.. پس من برم.. اینو تمرین کن اگه مشکل یا سوالی داشتی زنگ بزن به گوشیم.. باشه؟

از جاش بلند شد و گیتارو کنار تخت گذاشت و گفت:

-حالا نشستی که.. چه عجله ای داری..

-نه عزیزم.. باید برم با یکی از دوستانم قرار دارم..

-ناقلا چه قراری؟ اسمش چیه؟

خندیدم و گفتم:

-اونطور که جنابعالی فکر می کنی نیست.. اسمش هم رضاست..

-باشه برو.. تا من ببینم چکار می تونم بکنم..

-موفق باشی

از خونه زدم بیرون و به سمت کافی شاپی که با رضا یکی از بچه های دانشگاه قرار داشتم رفتم.. قرار بود با هم دیگه آموزشگاه موسیقی بزنیم.. البته بعد از این که مدرکمون رو گرفتیم..

در کافی شاپ رو باز کردم که با دیدن رضا که برام دست تکیه داد به سمتش رفتم..

نمی دونم این خز بازیای چیه جلو ملت انجام میده..

رفتم سرجام نشستم که نگاه سنگینی رو روی خودم حس کردم.. سعی کردم منبع نگاه رو پیدا کنم و البته بعد از پنج مین موفق شدم..

بله...

منبع نگاه شیدا خانم بود..

همون خانم پاکه.. که نجابت از سر و روش می ریزه..

نشسته با یه دختر و پسر گل میگه و گل می شنوه و منو هم با نگاهش می خوره..

بعد می گه فکر کردی ازت خوشم میاد..

با صدای رضا که سه ساعته داره چرت و پرت بلغور می کنه به سمتش برگشتم..

-رضا اینا رو ببیخی.. بگو ببینم چه خبر؟

-خبر که هیچ.. اون دختره بود اون دفعه اسکولش کردم..

-کدوم..؟ تو دختر زیاد خر میکنی..

خندید و گفت:

-بابا اون که تو میلاد نور دیدیمش... سر به زیر بود.. بهش گفتم میخوام پیام خواستگاریت..

-آهان خب؟

-هیچی.. از دیروز پدرمو درآورده اگه نیای خواستگاری بابام میدم به دوستش و این حرفا

حوصله ی این حرفا رو نداشتم برای همین بعد از خوردن قهوه ام از جا بلند شدم و گفتم:

-ببین من باید برم.. کار دارم.. فعلا..

-باشه.. پس خیرم کن..

-اوکی..

از کنار میز اونا رد شدم که دیدم شیدا داره با تعجب بهم نگاه می کنه.. فکر می کنم می خواست الان برم جلو آشنایی بدم.. کور خوندي..

وایسا ببینم.. اصلا منو رضا سر چی قرار گذاشته بودیم؟؟

آهان یادم افتاد.. قرار بود مثلاً یکی از دوستای طراحش رو بهم معرفی کنه برای دیزاین سوئیت..

این مدت کسل شده بودم و می خواستم یه تغییری ایجاد کنم... نه که سوئیت خیلی بزرگه.. تصمیم گرفتم دیزاینشو عوض کنم..

به گوشیش زنگ زدم و گفتم:

-رضا اصلا حواست هس برا چی قرار داشتیم؟ خواستی این رفیقتو بهم معرفی کنیا..

-بابا نتونست بیاد.. بی خیال.. آدرسشو میدم برو پیشش.. اصلا یادم رفت.. اینقدر که تو عجله کردی..

-باشه آدرسو برای اس ام اس کن..

-اوکی..

اوه اوه چقدر کفش... فکر کنم مهمون داریم..

چیزی که اصلا حوصلشو ندارم..

وارد خونه که شدم همه سر میز شام نشسته بودن..

پس مهمان های عزیز اینا هستن..

اوف.....

خانواده ي داييم بودن..زن دايي مهري و پسرش آرشام و دختر سيزده سالش الهه..داييم فوت شده بود..

خدا رفتگان شما هم بيا مرزه...

سلام بلند بالايي کردم و رفتم کنار ميز ايستادم که مامانم گفت:

-بيا بشين عزيزم..

بعد هم با چشماش يه جوري نگاه کرد که التماس توي نگاهش موج ميزد..

نگاهش دقيقا از اين نگاه هايي بود که مادرها توي فيلم ها به پسراي معتادشون مي کنن..

پوزخندي توي دلم به اين حرف زد و به خودم گفتم:

-معتاد نيستي آقا آرتين..بداخلاق که هستي

و بعد از اين فکر دهن کجي توي دلم به خودم کردم و روي صندلي کنار بابام نشستم...

بابا داشت از بوتیکي که به دست من سپرده حرف مي زد و به اصطلاح و به قول خودش از من تعريف مي کرد..

من نخوام ازم تعريف کنه کيو بايد ببينم..

آخه يکي نيست بگه مي خواي تعريف کنی؟

بگو بچم سه چهارم سازهاي موسيقي و استاده..

بگو قراره براش آموزشگاه بزnm بترکونه..

بگو پسر خوشگله..

بگو دخترا براش سر و دست مي شکونن

از افکار خودم خندم گرفت و نا خود آگاه خنديدم و البته نفهميدم خيلي وقته بحث جمع رفته سر موضوع ازدواج من...

حالا حدس بزني دقيقا موضوع چي بود؟

طي حدسيات من که البته بعد از حرف مامان به يقين تبديل شده بودن..مامان گفته بود براي ازدواج با آرتين کي بهتر

از آنا و من همون موقع خنديدم..

زن دايي گفت:

-پس خبراييه..

با پرويي تمام جواب دادم:

-نه زن دايي جان؟چيزي شده؟به منم بگيد بدونم..

زن دايي هم که کلا هميشه يه نموره شيرين مي زد گفت:

-آرتين جان خودتو به موش مردگي نزن که بهت نمايد...هر کي تو رو نشناسه من تو رو خوب مي شناسم..

پوزخندي زد و گفتم:

-هیچ کس نه و شما..میشه بگید دقیقا از کجا منو می شناسید...؟؟؟!!

خدا رو شکر ساکت شد و دیگه چیزی نگفت...بقیه شام در سکوت صرف شد..منم از کارم کلی راضی بودم چون زبون این زن فوضول رو کوتاه کرده بودم...با وجود مغرور بودنم خیلی از سر به سر گذاشتن خوشم میومد

یه ساعتی بعد از شام عزم رفتن کردن...و در کمال تعجب دیدم موقع خداحافظی آرشام گونه یی آنا رو بوسید..هر چند این چیزا توی خانواده یی ما عادی بود..اما از آنا تعجب کردم..ولی بعدش یاد تولد افتادم و اینکه توی بغل آرشام چه قری می داد..خلاصه از فرش زدم بیرون..

بعد از رفتنشون مامان شروع کرد:

-این حرفا چیه زدی پسر؟

منم گفتم:

-مامان نگو بدت اومد زبونشو کوتاه کردم...ای بابا خسته شدم..خودت هم میدونی این زن دایی فوضوله..و حقشه یه نفر حالشو بگیره...پی بیخیال چون حوصله یی دعوا ندارم...

مامان زیر لب چیزی گفت و بعد رو به بابا گفت:

-بفرما..گفتی میره سرکار اخلاقی درست میشه..درست که نشد هیچ بدترم شد..

من-مامان من نخوام اخلاقم درست بشه باید کیو ببینم؟بابا ولم کنید..من همینم...اصلا میرم سوئیت ببینم کی قراره جلومو بگیره...چه گیری کردیما..

آرمین سعی داشت آروم کنه که موفق نشد و کشید کنار..منم گوشو سوییچمو برداشتم و رفتم سوئیت..

دوباره یاد اون خنده یی بی موقع افتادم ...

یکی نیس بگه آرتین جان شما هیچ وقت با خودت نمیگی بخندی..همین حالا باید این عمل رو انجام می دادی؟

ای خدا..

از دست خودم کلافه شده بودم..

من کجا...آنا کجا...

من با دخترای مارموز آیم توی یه جوب نمیره..

اما....

خدایا خودت بخیر بگذرون...

خیلی از دیدنش هول شدم خودم هم نمی دونم چرا ولی ترسیدم یه لحظه از حضور مهرباب و این که رفتم دنبالش دلم لرزید واسه چی آرتین رو باید همین حالا اونم وقتی که با مهربابم ببینم؟! ... طرز فکرش برام مهم نبود اما چون می دونستم مطمئنا یه روزی به خاطر همین امروز مسخره ام می کنه و مارک دار می شم ترسیدم. آرتینی که به خاطر یه سلام فکر می کنه عاشقش شدم حالا که منو با مهرباب دیده چه فکری می کنه.

احتمالا خیلی تابلو بهش نگاه کردم چون سرشو بالا گرفت و بهم نگاه کرد یه لحظه نگام تو نگاش قفل شد که دیدم یه پوزخند گوشه یی لبش خودنمایی کرد که معنیش خیلی تابلو بود:" دیدی راست گفتم؟!"

اي خدا عجب غلطي كردم تو اين بوتيك كار كردي نه به اقاي صالح كه اين قدر خوش اخلاقه نه به پسرش كه نمي شه با يه كيلو عسل هم خوردش كه هيچي بهش يه ناخونك زد. اخه خدا مطمئنا گل اضافه آورده بودي دلت سوخته بود اين بشر رو ساختني احتمالا به جز غرور هم هيچي بهش نداد. وقتي ارتين از كافي شاپ رفت بيرون يكم بهتر شدم ولي در كل خيلي حالم گرفته شد مهرباب هم اينو فهميد چون دستمو تو دستش گرفت و گفت: "شيدا اتفاقي افتاده؟!!" اه اينم كه همين حالا بايد جو گير مي شد تا حالا دو بار بيشتر اين مدلي عاشقونه نشده بود كه اون دو بار هم كلي باهاش دعوا كردم. معزم قفل كرده بود اين مهرباب هم كه اون دستاي لعنتيشو برنمي داشت كه من از دستش راحت شد اما زود به خودم اومدم دستمو كشيدم بيرون و به بهانه ي قهر از اون كافي شاپ اومدم بيرون. تو دلم گفتم:

- مهرباب خدا وكيلى يه بار كار مفيد تو زندگيت كردي كه باعث شدي از اون كافي شاپ كوفتي بيام بيرون.

برام عجيب بود اما اعصابم شديدت خط خطي شده بود دليلش هم واضح بود من نمي خواستم جلوي يه بچه سوسول پولدار كم بيارم همين و بس.

ياد حرف مامانم افتادم كه مي گفت:- هروقت استرس داري يا اعصابت خط خطيه تا ده بشمار و يه نفس عميق بكش حله.

به اين فكرم خنديدم مامان بيچاره ي من كي تا حالا مته چاله ميدونيا حرف مي زده كه من بي خبر بودم؟!... خلاصه به نسخه ي مامانم عمل كردم و نفس عميق كشيدم و طبق عادت يه صلوات فرستادم. نمي دونم واقعا اروم شدم يا نه اما يعي كردم خوش بينانه فكر كنم اروم شدم. بيخيال به طرف پياده رو راه افتادم تصميم گرفتم يه قسمتي از راه رو پياده برگردم. با اين تصميم mp3 پليرم رو از تو كيفم در آوردم و صداي انريكه جونم رو گوش دادم. تو راه با ديدن دنيايي شكلات به اين فكر افتادم كه واسه نيما يع بسته شكلات بخرم اخه ديروز هم يادم رفته بود واسش چيزي بخرم. خيلي دلم مي خواست بتونم دنيا رو به پاش بريزم (اخ اخ اخ عاشقي بد درديه...) ولي حيف كه بيشتر از اين از دستم بر نيمومد. رفتم داخل و بعد از گشتن يه بسته شكلات نسبتا ارزون براش خريدم و به طرف خونه راه افتادم. اواسط راه بود كه ديدم خيلي دير و اگه بخوام به پياده روي ادامه بدم مامانم خفم مي كنه به خاطر همينم به طرف خيابون رفتم و منتظر تاكسي و ايسادم. منتظر تاكسي بودم كه يه زانتياي سفيد برام بوق زد محل نداشتم و به طرف پياده رو رفتم و ادامه ي اهنكم رو گوش دادم اما طرف ول كن نبود. اعصابم خرد شد و برگشتم بهش يه چيزي بگم كه ديدم ارشه...

اي خدا امروز اصلا حوصله ي اين يكي رو ندارم غيبيش كن يه موقع ديگه بيارش واسه امروزم كافيه ولي خدا مثل اينكه داشت به كار بقيه كه زودتر از من زنبيل گذاشته بودن رسيدگي مي كرد.

- شيدا

- درست حرف بزن من خانوم كريمي هستم

- پوووووووووف كي مي ره اين همه راهو!!

- مهم نيست كي مي ره اما هر كي نره بامن شاخ تو شاخ مي شه

- تو كه شاخ نداري

- به موقعش نشونت مي دم كه دارم اونم از اون خطرناكاش

- يعني وقتي ازدواج كرديم ديگه!!

- ارش با من در نيفت انروز خيلي قاطيم حوصله ي تو رو هم ندارم

- تو كي حوصله داري!!

- خيلي وقتا ولي حوصله ي تو رو ندارم.... اگه همين حالا نري داد مي زنمکه مزاحم شدي خودت مي دوني که چه قدر کله خرم عين ادم راه تو بکش برو

- خيله خب بابا

راهشو کشيد و رفت. باز خدا رو شکر که يه جاي شلوغ بود و تونستم تهديدش کنم ولي سر فرصت بايد يه فکر اساسي براش بکنم.

-چي؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بابا:

-همين که شنيدی..براي پاييز بايد جنس توي مغازه باشه...

-خب خودم تنها ميرم...

-نه..نمیشه..همين که من ميگم..الناز هم باهات مياد..

-بابا..

-مگه قراره چي بشه؟ميريد و مياید ديگه...

-نمي خوام...

-بايد بخوای..

بفرما..بعد از يه هفته که اومدم خونه اينطوري ازم استقبال مي کنن...

اون شب که رفتم سوئيت يه يادداشت از الناز ديدم که اينطور نوشته شده بود:

-بابت همه چيز ممنون...نشون دادی مردی..فکر نمی کردم همچين آدمي باشي...بابت اينکه اعتماد کردي و سوئيت رو در اختيارم گذاشتي هم ممنون..هر چند روم نمیشه بهت نگاه کنم و بيايم بوتیک اما به اون کار نیاز دارم...خواهش مي کنم به بابات چيزي نگو...الناز..

يه هفته توي بوتیک به آرومي گذشته بود به جز يه شب که الناز نتونست بيايد و منم مي خواستم برم جايي کار داشتم..قرار بود شيدا بيايد و من برم..اما هرچي صبر کردم نيوتمد..بعد از يه ساعت تاخير با همون پسري که توي کافي شاپ ديدمش اومدن بوتیک..منم عصباني شدم و گفتم:

-هيچ معلوم هست کجايي؟يه ساعته منتظرم..

-من از کجا بايد مي دونستم شما منتظرید؟

-از اونجا..براي من جواب حاضري نکن..من رفتم..

نمي خواستم بحث کنم اما مثل اينکه اون از بحث با من خوشش ميومد:

-شما كي باشيد که براتون جواب حاضري نکنم؟بعدش هم من يادم نمياد به شما اجازه داده باشم منو تو خطاب کنيد..اجازه دادم؟

-من به اجازه ي تو احتياج ندارم..

اون يارو اومد وسط و گفت:

-شيدا احتياجي نيسټ با هر کسي بحث کني...خون خودتو کثيف نکن عزيزم..

رو به پسره گفتم:

-جنابعالي کي باشيد؟

-احتياجي نمي دونم خودمو به جنابعالي معرفي کنم..

من که ديگه حسابي ديرم شده بود از بوتیک زدم بيرون..اما فکر مي کنم اونا فکر کردن کم آوردم..مهم نيس..مهم اينه خودمم مي دونم اگه بخوام راحت مي تونم حال اين جور آدمآ رو بگيرم..

حالا هم يه برنامه ي جديد برام ريختن..امروز بعد از يه هفته..يعني از همون موقع که دعوا شد اومدم خونه..تازه اونم با اصرار و گريه هاي ايلار

بابا ميگه براي آوردن جنس بايد با الناز بريم ترکيه...هر چي من مي گم بابا تنها ميرم ميگه نه..نمي دونم بايد چه کار کنم تا بابا رو منصرف کنم..

بي خيال فردا که رفتم بوتیک به الناز ميگم...

وارد پاساژ که شدم النازو ديدم که داشت مي رفت..سلام کردم و گفتم:

-کجا ميری؟

-من بايد برم جايي کار دارم..شيدا توي بوتیکه...اگه تونستم برمي گردم..

-عجله داری؟

-تقريباً..چيزي شده؟

-بابا ميگه بايد براي خريد لباس پاييزي با الناز بريد ترکيه..

الناز با جيغي که سعي مي کرد آروم بزنش اما چندان هم موفق نشد گفت:

-چي؟؟؟؟؟يا من؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-آره... -من نمي تونم بيام...بابام و خواهر برادرآمو چکار کنم؟تازه اون يکي کارم...

قسمت آخر حرفشو آروم زد..گفتم:

-کار جديد پيدا کردي؟چي؟

من مني کرد و گفت:

-خب..هيچي پرستار يه پيرزني هستم...خونه ي دخترش زندگي مي کنه و دخترش دکتره..زمان هايي که ميرم بيمارستان من ميرم مراقبش باشم..همين..

-اينقدر به پول احتياج داری؟

جدي جواب داد:

-خواهش مي كنم به روم نيار..دوست ندارم كسي بهم اين حرفو بزنه..

-باشه...خودت زنگ بزن به بابا بگو...بعد خبرشو بهم اس ام اس كن..

-باشه..شمارتو بگو

.....0912

-او كي الان يه تك ميزنم..

رفتم بالا..خدا رو شكر اين موضوع كنسلي خورد...خوبه خودم تنها ميرم و ميام يه گشتي هم مي زنم...راستي يادم باشه به رضا بگم به اين رفيقش بگه كارو بيخيال بشه تا وقتي خواستم برم..

بي توجه به شيدا رفتم سرجام نشستم كه همون موقع يه خانم مسن با دخترش اومدن داخل..بعد از نشون دادن بيست تا كمر براي روي مانتو بالاخره يكيشون رو انتخاب كردن و رفتن...نگاهي به شيدا انداختم و گفتم:

-فاكتور هاي امروز كجان؟

-توي كشو جلوي ميزتون..

-نديدم..

از جا بلند شد و اومد كشو رو باز كرد...داشتم بهش نگاه مي كردم كه سرشو آورد بالا...حدود شصت هفتاد سانت و يا شايد يه متر باهم فاصله داشتيم..فكر مي كردم الان ميگه چرا داشتي نگاه مي كردي و اين..اما اون بي توجه به نگاه خيره ي من گفت:

-افتادن پشت كشو حتما...خودم گذاشتمشون توي كشو...

كشو رو بيرون كشيدم..حدسش درست بود..لبخندي از روي پيروي زد و رفت سرجاش...پوزخندي زدم و گفتم:

-شاخ غول رو شكستي اينطور ژكوند لبخند ميزني؟

-نه...اما ثابت شد قدرت فكرم از شما بيستره..

-قدرت فكرت تو حلقم..

-خوبه فيس بوك چهار تا تيكه كلام به شما تازه به دوران رسيده ها ياد ميده...خدا پدر مارك زاكربرك رو بيامرزه

براي اولين بار مي تونم اعتراف كنم رسما ضايع شدم اماخودمو نباختم و گفتم:

-شما همونم بلد نيستي

- من مثل شما ها خز و خيل بازي در نمايتم و اين اصطلاح هاي مزخرف رو به زبون نمايتم آقاي به اصطلاح محترم

رومو برگردوندم و جواب ندادم...

ادامه داد:

-و ضايع هم نميشم...

پوزخندي زدم و گفتم:

-خواهيم ديد...

-من با شما چيزي نخواهم ديد...داريد با من قرار مي زاريد؟

-منم نگفتم با شما...خودت رو دست بالا گرفتي..در حد من نيستي..

-اوه بله...حدم رو فراموش کرده بودم..من اگه بخوام از روي حد خودم با کسي برخورد کنم که کسي جرعت نداره بهم نزديک بشه

-متاسفانه اعتماد به سقفتون خيلي زياده....تازه از نوع کاذب..

ديگه جواب ندادم چون يه مشتري اومد داخل...

داشتم بوتیک رو مي بستم تا برم خونه که برام يه اس ام اس از الناز رسيد:

slm..be babat goftam man nmitunam biam unam chizi nagoft..fkr konam mikhad khodto -
..tanha befreste....khosh bgzare

آخرش هم يه علامت لبخند گذاشته بود...جوابشو با يه مرسي مي بينمت دادم و خوشحال از اين که قراره تنها برم ترکیه و يه حالي به خودم بدم رفتم سمت ماشين..خواستم برم بوتیک که پشيمون شدم و بخاطر مامان رفتم خونه....
به خونه که رسيدم ديدم مامان با اخم نشسته و بابا هم داره چاي مي نوشه..آنا و آرمين هم بودن..با تعجب سلام کردم و پرسيدم :

-چيزي شده؟

بابا گفت:

-نه..آرمين خونه اجاره کرده و فردا داره با آنا از اينجا ميرد..

رو به آرمين گفتم:

-چرا؟! اينجا راحت نيستيد؟

-نه..آخه بالاخره بايد مي رفتيم..نميشه که تا آخر اينجا باشيم

مامان با بغض گفت:

-چرا نشه؟

آرمين رفت کنار مامان و دستشو گرفت و گفت:

-خاله جون..خونه همين نزديکي هاس..قول ميدم هر روز ميایم پشتون...

مامان روشو برگردوند که آنا هم رفت کنارش و دوتاشون هي براش دليل و برهان ميآوردن براي اين کارشون...زياد برام مهم نبود..درکشون مي کردم..خب ميخوان براي خودشون زندگي کنن...

خواستم از جا بلند شم که بابا گفت:

-آرتين بشين..

-چي شده بابا؟

-قراره شيدا با تو بياد تركيه...الناز گفته نمي تونم...اون اينجا مي مونه و مراقب بوتيك..

بين حرفش پريدم و گفتم:

-چي؟؟؟؟؟؟بابا داري اذيت مي كني؟

-نه...بايد يه دختر هم باهات بياد سرخود چيزي نخري...بعدش هم تو تنها بري اونجا تنها كاري كه نمي كني خريد كردنه...

از اين كه منو خوب مي شناخت و مي دونست ميخوام براي گردش برو يه لحظه خندم گرفت...از طرفي هم اين سفر با شيدا باعث مي شد يه حال اساسي ازش بگيرم...

-شيدا كه راضي نيس..هست؟

-آره باهات صحبت كردم..اول جوابش منفي بود ولي وقتي اصرار كردم قبول كرد...

پوفي كشيدم و گفتم:

-چون كارم پشتون گيره هي اذيتم كنيد...

از جا بلند شدم..آنا و آرمين هنوز داشتن با مامان سر و كله ميزدن..

رفتم توي آشپزخونه و غذا رو گرم كردم و خوردم..بعدش رفتم اتاق آيلار...خوابيده بود..بالاي سرش ايستادم به چهره ي معصومش توي خواب نگاه كردم...پيشونيشو بوسيدم و زيرلب گفتم:

-دختر فقط خواهر كوچولوي خودم...جيگر مني...

آروم از اتاق اومدم بيرون كه بيدار نشه...بايد براي اين سفر برنامه مي ريختم تا بتونم يه حال گيري اساسي راه بندازم..واي چه سفرې بشه...

وقتي رسيدم خونه مامانم رو ديدم كه از ناراحتي داره تو حياط رژه ي نظامي مي ره كلا عادت داره هر وقت كه ناراحته يا نگران و عصبيه همش راه مي ره احتمالا به خاطر همين هم هست كه اينقدر لاغره حالا من بدبخت بايد كلي به خودم فشار بيارم تا چاق نشم.

مامان تا منو ديد مثل اينكه فتر زير پاش ازاد شده پريد طرفم و گفت:

- كجا بودي تو؟! نمي گي من نصف جون شدم!!!

- مامان جان چتونه بازم شما؟! با الهه رفته بوديم بيرون بهتون كه زنگ زدم

- زنگ زدي گفتي ديرتر ميام نه سه ساعت بعد

- باشه مادر من حق با شماست با اجازتون من برم لباسام رو عوض كنم

و با اين حرف زدم به چاك ...چون اگه يه ساعت ديگه هم مي موندم مامانم غر مي زد.

- اما آخه اقای صالح...

- اما و ولی و آگه نداره که...

- آقای صالح بوتیک چی؟

- الاناز میگه خودم تنها می تونم از پشش بر بیام...

- آخه من..

- همش یک الی دو هفته طول می کشه پاداش خوبی هم داره چیزی حدود یک میلیون

راستش از ته دل خوش حال شدم چون با این پول و دو سه ماه دیگه کار کردن پولی رو که لازم داشتم جور میشد و دیگه هم نمی خواست این جا کار کنم ...

اما ته دلم از تنها شدن با ارتین می ترسید اون هم دو هفته..

اما دلم نمی خواست به آقای صالح بگم به پسر احمقت اعتماد ندارم...

مثل این که خودش فکر رو خوند چون گفت:

- شیدا جان نگران هیچی نباش تو هتل اتاقای جدا دارین در ضمن ارتین نامزد داره

چی؟! نامزد؟ بدبخت اون دختری که باید تا آخر عمر این رو تحمل کنه.....

سعی کردم تعجب رو از صدام حذف کنم و با لحن بی تفاوتی گفتم:

- تبریک می گم. چشم به خاطر شما روش فکر می کنم باید با پدرم هم صحبت کنم

- اونا راضی هستن عزیزم

-بله؟

-من با پدرتون صحبت کردم..ایشون هم اول راضی نبودن..ولی راضی شون کردم

- باشه آقای صالح، ببخشید مشتری اومده دست تنهام. سلام برسونین خدانگه دار

- خداحافظ دخترم

وقتی که گوشی رو گذاشتم یه لحظه تو خودم رفتم. یعنی کارم درستته؟!

بالاخره هر چیزی که باشه اون یه مرده و منم یه دختر... تو همین افکار بودم که صدای نازک یه دختر رو از پشت سرم شنیدم:

- خانوم ببخشید یه تاپ گردنی قرمز می خواستم. برای یه مهمونی مناسب باشه

- بله لطفا صبر کنید

تو قفسه ها دنبال چیزی که می خواست می گشتم..

یه تاپ زرشکی رو که تازه برامون آورده بودن چشم رو گرفت... واقعا قشنگ بود... یه تاپ دو بندی نازک که پشتش بلند تر از جلوش بود. سنگ های مشکی قشنگی که روش دوخته شده بودن و جنس براق پارچه همه دست به دست هم داده بودن تا یه جنس فوق العاده رو بسازن. قیمتش نسبتا بالا بود و لباس هم آگه قرار بود به تنهایی پوشیده شه زیادی باز بود اما خودش تاپ خواسته بود به خاطر همین هم گذاشتمش روی پیشخوان و گفتم:

- بفرمایید خانوم ببینین می پسندین؟

دختره با یه عشوه ی خرکی پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- عزیزم کوتاه تر از این نداری؟

- نه متأسفانه اما این مدل واقعا به شما میاد حالا خود دانید

-گردنی هم ندارید...؟

نگاهی به قفسه ها کردم و گفتم:

-نه تمام کردیم...

یه نگاه سطحی دیگه به لباس انداخت و گفت:

- اکی می رم پرو می کنم.. قیمتش چنده؟!

قیمت رو بهش گفتم...رفت پرو کرد...دقیقا سبزش بود...اومد و گفت:

-کارت خوان دارید؟

-بله...

کارتو ازش گرفتم...بعد از پرسیدن رمز فاکتور رو بهش دادم و لباس رو توی پلاستیک گذاشتم...تشکری کرد و رفت

. بازم فکر سمت سفر رفت. تا حالا خارج از کشور رو ندیده بودم و دلم می خواست برم...

حقوقش هم خیلی خوب بود اما حضور ارتین...

نه که ازش بترسم ها نه ولی ترس دخترونم انیتم می کرد...

یاد حرف صالح افتادم. ارتین صالح نامزد داره! هه چقدر مردم دیوونن که به خاطر پول زن همچین ادمایی می

شن.... کاش خدا به جایی ظاهر قشنگ بهش یکم اخلاق می داد....

صدای زنگ موبایلم بلند شد آهنگ " آفاق " جونم بود. عاشق این آهنگ بودم. گوشیم رو برداشتم و به مانیتور موبایلم نگاه کردم. مهرباب بود حوصلشو نداشتم به خاطر همین هم ریجکتش کردم.

یاد اون شب تو کافی شاپ افتادم

خدا جون نکنه از اون ماجرا سوء استفاده کنه؟!

دلم هوس صدای آهنگ کرده بود. خدا خیر الناز بده که حداقل چهار تا آهنگ روی کامپیوتر می ریخت. کامپیوتر رو روشن کردم و یه آهنگ رو شانسی انتخاب کردم آهنگ تهی بود.

" صد بار، چپ راست بالا و پایینشو چک کردم چه قدر خوبه ابعاد

اڳه بره يکمي کار بکنه رو اخلاق

قول مي دم برم خواستگاريش با اقوام

يه عروسي مي گيرم بذارن تو اخبار

همه ببينن از ميامي تا اهواز

اعصاب معصاب نداشتنه برام هي بايد صبح قرص مرص خورد

يهو ديدي تهی خل مل شد

قل قل قل

جوش مياد خونم...

بابا داشت کاري سفر و درست مي کرد... هر از گاهي هم من مي رفتم... شيدا هم احتمالا جداگونه مي رفت کاراشو مي کرد...

يه هفته به سفرمون مونده... تقريبا اواخر مرداد ماهه و هوا به شدت گرمه... بهتر که ميريم.. اواخر مرداد ترکيه هواش عاليه.. اون روز يکم ديرتر از هميشه رفتم بوتیک... بايد حساب کتابا رو انجام ميدادم چون روز قبل هم نبودم... خلاصه سرم خيلي شلوغ بود.. و همين طور هم بوتیک... هي مشتري ميومد و مي رفت.. منم گهگاهي به شيدا و الناز کمک مي کردم... دوتا شون بودن... ساعت طرفاي شش عصر بود که بوتیک کمي خلوت شد.. الناز هم کاري براش پيش اومد و رفت...

نفسمو فوت کردم و رفتم پشته ميز نشستم رو کردم به شيدا و گفتم:

-دفتر رو بيار ميخوام يه نگاه به حسابا بکنم

رفت و برام دفتر رو آورد و انداخت روي ميز، خيلي عصبي شدم، دختره ي پررو:

-اين چه کاري بود کردي؟؟ مثلا من رئيسم بايد بهم احترام بزاري!

سمتم برگشت و يه پوزخند تحويلم داد، درحالي که سعي ميکرد خودشو خيلي خونسرد نشون بده گفت:

-فکر نميکنم تو رئيسم باشي، پدرت رئيسه منه و حقوقمو ميده!

رفتم نزديکش و گفتم:

-کي بهت اجازه داد به من بگي تو؟؟

-نيازي به اجازه نيست! هرکسي خودش براي خودش احترام ميخوره، خوده آدمه که بايد با رفتاراش نشون بده که محترمه و بايد شما خطاب بشه!

-ببين تا وقتي که جيره خوره مني با من درست صحبت کن!

يه تاي ابروشو داد بالا و گفت:

-چيه؟؟ خيلي ناراحتي بابات برات يه سرخر داره ميفرسته نميتوني اونجا کاري بکني؟؟ هه باباتم بهت اعتماد نداره نه؟؟

خيلي حرص خوردم و محکم کوبيدم رو ميز و گفتم:

-به تو هیچ ربطی نداره

وسط حرف من یهو یه مشتری اومد تو، شیدا مشغول مشتری شد، معلوم بود اعصابش خیلی خرد شده، چون هرچی که میآورد اون مشتری نمی پسندید! یه نگاه به دختری که اومده بود خرید، انداختم. حدود 20، 21 ساله میزد، ساده لباس پوشیده بود اما داشت ادای ادمای سخت پسند رو درمیآورد! آخر سر هم بدونه اینکه چیزی بخره رفت بیرون!

شیدا رفت سمت یخچال کوچولویی که تو مغازه بود و یه شیشه آب با یه لیوان درآورد مشغوله آب ریختن شد که منم ادامه حرفم رو دادم:

-به تو هیچ ربطی نداره بابای من بهم اعتماد داره یا نه؟ توام فقط یه جیره خواری! هرچند که اولش برای پول اومدی اما بعدش شروع کردی به دلبری! آگه خیلی عاشقی بیا خواستگاریم شاید بهت جواب مثبت دادم!

این دفعه واقعا خونسرد بود، از آبی که ریخته بود فقط یه مقدار خورد و رو کرد به من:

-یعنی یه ذره هم مردونگی نداری که یه دختر باید بیاد خواستگاریت؟؟ پس تو میخوای شوهر کنی! آگه شوهر میخوای برات سراغ دارم، تعارف نکن! تازه امکاناته خوبیم داره، خوشبختت میکنه!

دیگه حسابی داشتیم حرص میخوردیم، دختره زیادی داشت پاشو از گلیمش دراز تر میکرد، رفتم روبه روش و ایستادم:

-ببین آگه درست صحبت نکنی جوری میزنمت که هیشکی نتونه جمعت کنه! از الان هم اخراجی!

یه پوزخند مسخره زد:

-بهت یادآور نشدم؟؟ یا شاید آلازم داری... من برای بابات کار میکنم.. مته اینکه یادت رفته خودتم برای بابات کار میکنی؟

-اوه.. چه همه ی اطلاعاتم در آوردی.. مارک شورت زیرم چیه؟

لیوان آبی که جلوش بود رو برداشت و ریخت تو صورت من، ادامه داد:

-بعدشم آگه میخوای کتک بزنی و کتک نخوری برو با بزرگترت بیا!

لیوان رو محکم کوبید رو پیشخوان... کیفشو برداشت و رفت!

نمیدونم چقدر گذشته بود اما من هنوزم تو بهت کاری بودم که اون کرد!

حاضر نبودم حق رو به اون بدم... عمر!!!! مگه من چیکار کردم... من با همه همین طور حرف میزنم اما کسی اینطور رفتار نمی کنه.. پس مشکل از اونه نه من...

یه دختر با چشمای سبز اومد داخل... چشماش تنها چیزی بود که توی صورش برق میزد.. بقیه ی اجزای صورتش معمولی بودن.... گفت:

-ببخشید آقا.. تونیک اسپرت سفید دارید؟

به رگال تونیک ها اشاره کردم و گفتم:

-اونجا رو بگرد.. شاید پیدا کردی...

آروم با کفشای آدیداسش رفت سمت رگال...

نمی دونم چرا بهش اینقدر نگاه می کردم...هیچ چیز جذابی هم جز چشماش نداشت...

من خودم همیشه چشم رنگی دوست داشتم...چشمای خودم قهوه ای بودن...با موهای همون رنگ و حالت دار که توی رطوبت به هیچ وجه نمیشه هیچ بلایی سرشون آورد...

هی کلم هم معمولی که نه...یه ذره بهتر بود..نمیدونم..همه میگن سرجمع جذابی...

اما خودم به تنها چیزی که توجه می کردم غرور بیش از اندازه ی چشمام بود که ممکن نبود هیچ وقت از بین بره...

با صدای دختره به خودم اومدم...تشکر کرد و رفت..حتما چیزی پیدا نکرد...نشسته بودم و به سفر فکر می کردم..که دوباره سرو کله ی یه مشتری پیدا شد....

فصل چهارم

آرئین:

-بزار ببینم..آره گذاشتمش مامان...بریم دیگه دیر شد..

-بریم عزیزم...مطمئنی همه چیو گذاشتی؟

آره عزیزم مطمئنم..چقدر استرس داری

مامان در جوابم چیزی نگفت....به رضا اس ام اس دادم:

man daram miram..kilide suit ro az baba bgir bd b refighet...mikham sete sefid meshki -
bashe otagh khabam kerem ghahve i...by

خب اینم از این..ماشینم هم که توی پارکینگ بود....

روب ه بابا گفتم:

-بریم..من آماده ام

و به سمت فرودگاه رفتیم

شیدا خانوادش نیومده بودن فرودگاه...نمی دونم اصلا خانواده داره یا نه..به من چه مربوط...

بابا گفت:

-حواست باشه..مراقب دختر مردم هم باش..امانته دستت..

-بابا من مراقب کسی نیستم..مگه بچه اس؟؟؟خواست نیاد..خودش مراقب باشه..

بابا با تحکم همیشگی توی کلامش گفت:

-آرتین بسه..

مامان اومد وسط حرفمون و گفت:

-چتونه شما؟؟همش دعوا دارید..

بعد هم منو بغل کرد و گفت:

-مراقب خودت باش..اینقدر هم باباتو اذیت نکن...بخاطر خودت این کارا رو می کنه

برای اینکه دلش رو نشکنم گفتم:

-چشم..نگران نباش مامان..

مامان بغض کرده بود اما سعی داشت گریه نکنه..بابا دو هفته بیشتر نیس...مته زمان هایی که قهر می کردم دیگه..

با آرمین هم خدافظی کردم..نوبت آنا بود..

جلوش ایستادم و دستمو بردم جلو و گفتم:

-خدافظ..

اونم لېڅندي زد و گفټ:

-خوش بگنډه...خدافظ

و دستمو فشرده...تقريباً بيخيال موضوع جشن و ايناً شده بودم..حوصله ي تفسير کردن کاراي اين و اون رو نداشتم..به من چه..شايد خودش دوست داره دو رو باشه....

آيلارو بغل کردم و رو به مامان ايناً گفتم:

-من برم ديگه...خدافظ..

با آيلار به سمتي که شيدا ايستاده بود رفتم و مشغول حرف زدن شديم...ازش مي پرسيدم چي مي خواي و اونم جواب ميداد..وقتي شماره پروازمون رو گفتن آيلارو روي زمين گذاشتم و گفتم:

-برو خوشگله..مراقب خودت هم باش..

سرشو به نشونه مثبت تڪون داد و گفټ :

باشه داداشي..

لېشو بوسيدم و اونم بعد از خدافظي به سمت مامانينا دويد...منم دستي تڪون دادم و رفتم...

شيدا:

امروز روزه که به سمت استانبول پرواز داريم...

از طرفي استرس دارم اما به خاطر اين که مي تونم اون پول رو جور کنم و ديگه توي اون بوتیک کار نکنم هم خوشحالم...از يه طرف هم مشتاقم...

از اون روز به بعد زمان هايي مي رفتم بوتیک که آرتين نبود..اصلاً دوست نداشتم باهاش رو در رو بشم...

با مامان و بابا و نيما توي خونه خدافظي کردم و نداشتم بيان فرودگاه...

الان هم يه گوشه ايستادم تا شماره پروازمون رو اعلام کنن...اه..اين فرودگاه امام خميني هم که صندلي نداره..واقعا اعصاب خورد کنه..

آرتين و خانوادش يکم اونور تر ايستادن و دارن خداحافظي مي کنن..

نمي دونم توي خانوادش هم اينقدر بي تربيته يا نه...

دوست دارم حالشو بگيرم..

حرفاش برام خيلي گرون تموم ميشه..کلامش خيلي نيش داره...

به عنوان يه دختر با احساسات دخترانه برام سخته يه نفر بهم بگه تو عاشقمي..

منم غرور دارم..

ولي فکر نمي کړم توي خانوادش اينطور باشه...بيبين چه همه دوستش دارن..حتما فقط با دخترا اينطوره...اون دختری که اون سري توي بوتیک دیدم و همون پسره که اومده بود دنبالش..حدس میزنم همین دختره نامزدش باشه....یه دختر کوچولو ی ناز و آقای صالحی و یه خانم که حدس می زنم مادرش باشه...

دیدم آقای صالحی داره به سمت میاد...

لبخندی روی صورتش بود...

-دخترم کاری چیزی نداری؟خانوادت به چیزی نیاز ندارن؟

-نه ممنون آقای صالحی..

-دخترم مراقب باش..این پسر من یه ذره تنبله..می ترسم هیچ وقتی برای خرید نزاره...

-مراقبم آقای صالحی..قول میدم بهترین ها رو بخریم..

-مرسی دخترم..خوش بگذره..

-ممنون..

توي دلم پوزخندی زدم..خوش؟؟فکر نمي کړم با وجود این پسر خوش بگذره...

هیجان زیادی داشتم..تا چند ساعت دیگه قرار بود برای اولین بار یکی از کشور های اروپایی رو ببینم....البته با وجود آرتین فکر نمی کړم این ذوق چندان دووم بپاره..

بعد از اینکه خداحافظی کردن دیدم که آرتین همون دختر کوچولو رو بغل کرد و اومد سمت من...یعنی سمت من که نه..نزدیک همون دری که باید ازش رد می شدیم و می رفتیم سوار هواپیما می شدیم....

بعد بی توجه به من ایستاد و مشغول حرف زدن با اون دختر شد:

-چی می خوای برات بخرم گلم؟

اون دختر کوچولو با لحن قشنگی گفت:

-مداد رنگی برام بگیر...کیف مدرسه...

لب دختر و بوسید و گفت:

-باشه عزیز دلم...

فکر نمي کردم دختره بره مدرسه..خیلی ریزه میزه و کوچولو بود..لحن حرف زدنش هم بچه گونه بود..

-داداشی زود بیا...باشه

پس خواهرش بود..

-باشه عزیزم..قول میدم زود برگردم...

همون موقع شماره ی پرواز ما رو خوندن...

خواهرشو روی زمین گذاشت و دوباره بوسیدش بعد هم خواهرش دوید و رفت پیش مامانشینا...

آرتین دستی بلند کرد و کیف کولیشو روی شونش جابجا کرد و رفت..منم رو به خانوادش سری تگون دادم و پشت سرش راه افتادم....

وقتی که داشتیم کارت پرواز و بلیطمون رو تحویل می دادیم متوجه لبخند اون خانومی که داشت بلیطمون رو می گرفت و نگاهی که توش یه نموره حسرت ول می چرخید شدم اما آرتین بدون این که حتی بهش یه نیم نگاه هم بندازه بلیط و کارت رو گرفت و راه افتاد. من هم که کلا انگار وجود خارجی نداشتم باید نشونش می دادم که منم ادمم. تصمیم گرفتم خودمو به بی خیالی بزنم واسه همین هم از اونامو گرفتم و به سمت اتوبوس حمل مسافر راه افتادم. وقتی که من به اتوبوس رسیدم بیشتر افراد داخل اتوبوس نشسته بودن و فقط دو تا صندلی خالی مونده بود من سریع رو یکی از اونا نشستم و بعد از من هم یه پسر بچه ی حدودا ده ساله کنارم نشست.

يك دقیقه اي طول کشید که سر و کله ی اقاي مغرور پیدا شد. یه نگاه به اتوبوس انداخت و دید که جایی واسه نشستن نیست بعدش هم انگار تازه منو دیده باشه با تعجب به من نگاه کرد

- : پاشو ببینم

چه قدر این پررو هست دیگه

- بله؟!!

- می گم ممنون که برام جا گرفتی حالا پاشو خستم

- به من چه

اینو گفتم و به بیرون چشم دوختم. باورش نمی شد که اینقدر راحت بهش بگم نه. کلا خیلی خودشو دست بالا می گیره ولی دلش رو....

با ترمز ناگهانی اتوبوس به جلو پرت شدم. خاک بر سر این سازنده ها بکنن که یه حفاظ نداشتن. توی تعجب این بودم که چرا با ملاج کف اتوبوس پخش نشدم که دیدم دستای یه مرد شونمو نگه داشته به سمت بالا نگاه کردم که دیدم آرتین با یه پوزخند اشکار به چهرم نگاه می کنه.

زود به خودم اومدم و دستاشو از روی شونم پرت کردم اون طرف. بعدش هم با یه فیگور بیخیالی دوباره به دیدن اطراف مشغول شدم که صدای ارومش رو شنیدم

- خواهش می کنم لطف کردی می دونم که آگه نبود ی الان له شده بودم...

یعنی باید ازش تشکر می کردم؟! من؟ شیدا از یه مرد مغرور که فقط نوك دماغشو می بینم تشکر می کردم؟ نه بابا ولش کن این حالا طلب زیاد داره می داریم پای یکی از همونا... نمی دونستم کارم درسته یا نه اما اصلا تحمل این که بخوام از این بشر تشکر کنم رو نداشتم. بیخیال بابا

وارد هواپیما که شدم دیدم جای من کنار پنجره هست کلی خوشحال شدم. من توی عمرم فقط دو بار سوار هواپیما شده بودم یه بار وقتی سه سالم بوده که اصلا یادم نمیاد و يك بار هم چند سال پیش... همین و بس. به صندلی کناریم نگاه کردم که ببینم کی قراره کنارم بشینه یه پسر هم سن و سال آرتین ولی بلوند بود چشماي ابی موهاي طلایی و پوست سفیدش داد می زد که ایرانی نیست. با یه نگاه خریدارانه سر تا پام رو نگاه کرد و مثل این که جنسی که مقابلشه مورد پسندش واقع شده یه لبخند احمقانه زد. سعی کردم با بی تفاوتی که تو ذاتمه به بیرون نگاه کنم اما حرکت دستاش رو

روي پاهام حس کردم. اه لعنتي مسافرت رو زهر مارمون کرد با چشمام دنبال جايي که ارتين نشسته بود گشتم که دیدم تازه وارد هواپیما شده و دنبال جاي خودش مي گرده يه نیم نگاه به من انداخت که چشمش به اون اجنبي افتاد....

شیدا:

فکر مي کردم عصباني ميشه.. اما يه پوز خند معني دار مثل همون که توي کافي شاپ زد رو تحويلم داد و به دنبال جاي خودش گشت... دقيقا پشت سر من بود... تازه متوجه شدم که اين يارو داره از حد خودش ميگذرونه.. با عصبانيت گفتم:

-دستتو بکش مرتيکه..

يارو فارسي حاليش نبود.. اما چهره ي عصبانيم کار خودش رو کرد... دستشو برداشت و به روبروش يعني صندلي جلويي خيره شد... اوه.. من الان چهار ساعت چه کار کنم؟

چشمامو بستم... سعي کردم بخوابم... بعد از نیم ساعت فکر کردن به اين که دو هفته مجبورم آرتينو تحمل کنم خوابم برد...

صدای مهماندار اومد که داشت مي گفت با آرامش خارج بشيد... پس رسيديم... چقدر خوابيدم.. ولي سرحال شده بودم... از جام بلند شدم... آرتين سر جاش نبود... چه احمقيه.. منو ول کرده رفته.. اين ديگه کيه..

از در خارج شدم و از پله ها رفتم پايين... نگاهی به اطراف کردم.. آرتين يه گوشه ايستاده بود... شیطونه ميگه بدون اين که منو ببينه برم.. ولي خب من که جايي رو بلد نبودم... مجبوري رفتم سمتش که گفت:

-مثل اين که کنار اون پسر روسيه خيلي حال کردي... سه ساعته علاقم کردي..

از اين حرفش عين لبو سرخ شد البته از عصبانيت و گفتم:

-تو چه اصراري داري منو مثل خودت خراب فرض کني؟

بعد هم با لبخند ژکوند ادامه دادم:

-کافر همه را به کيش خود پندارد..

نگاهي عاقل اندر سفيهي بهم انداخت و راه افتاد... منم دنبالش با کمي فاصله راه افتادم...

بعد از تحويل بار... با اتوبوس تور به سمت هتلمون که طبق گفته هاي سرپرست تور نزديک ميدون استقلال بود رفتيم...

همون خانومي که سرپرست تور بود شروع به توضيح شد:

-خب همون طور که مي دونيد اينجا استانبول هست.. اين شهر به دو قسمت اروپايي و آسيائي تقسيم ميشه.. ما الان در قسمت اروپايي هستيم... اينجا اکثراً زمينش پستي و بلنديه و جاي صاف کم وجود داره... براي رفتن به قسمت آسيائي که اکثراً مردمش مسلمون هستن با کشتي حدوداً يک ربع طول مي کشه..

بعد هم چند تا برگ به دستمون داد و گفت:

-اين ليست برنامه هاييه که تور براتون ترتيب داده.. هر کدوم ساعت و زمانش روبروش نوشته شده... هرکدوم که مي خواين شرکت کنيد رو به اطلاع من برسونيد... موفق باشيد و سفر خوبي داشته باشيد...

خب ما که نمي خوايم توي اين برنامه ها شرکت کنيم چي؟ حتماً خود آرتين يه فکري مي کنه... شايد هم مشکلي نداشته باشه.. نمي دونم..

بعد از حدود سه ربع که به هتل رسیدیم...چمدون و کیف دستیمو برداشتم تا از اتوبوس خارج بشم..آرتین زودتر از من رفته بود...

کنار در هتل ایستادم تا آرتین بیاد..داشت با مسئول تور صحبت میکرد..بعد از چند دقیقه اومد و گفت:
-بریم..

دنبالش راه افتادم و رفتیم تو...رو به من گفت:

-طول میکشه تا اتاق ها رو بدن...میخوای بشین اینجا روی مبل تا من بیام..

بابا جنتلن...این کی مهربون شد من نفهمیدم؟؟؟

روی یکی از مبلاهی یه نفره ای اونجا نشستم خداییش خیلی راحت بود...نگاهی به اطرافم کردم و خانم هایی که از همون فرودگاه منتو و شالشون رو در آورده بودن....من هنوز شالم سرم بود و همین طور مانتوم هم تنم بود...به نظرم سبک بازی اگه بخوای از توی فرودگاه کشف حجاب کنی...

اووووف نیم ساعته نشستم اینجا...به ساعت ترکیه تقریباً چهار و نیم بعد از ظهر بود و منم به خاطر اینکه کل راه رو خواب بودم هیچی نخوردم...حسابی گرسنم بود...

آرتین از اونجا بهم اشاره کرد که بیا...خدا رو شکر....داشتم از بی کاری و گرسنگی می مردم...

سوار آسانسور شدیم و به طبقه ای خودمون یعنی سوم رفتیم....راهروهای جالبی داشت....

اتاق هامون کنار هم بود..کارت اتاق من رو بهم داد و گفت:

-بیا این کارت اتاقت..بلدی که چطور استفاده کنی؟

بعد هم پوزخندی زد...آی من یه بار این دندونای سفیدتو توی دهنت خورد کنم که دیگه نتونی دهنتو باز کنی...بی شعور فقط بلده تحقیر کنه..دیگه اینقدرام خر نبودم..

کارتو توی جاکارتی زدم و در باز شد...بعدش گفتم:

-جواب ابلهان خاموشیست..

اونم گفت:

-تکراری بود و صد البته قدیمی...ضرب المثل غضنفری استفاده نکن..

بعد هم رفت داخل اتاق و درو بست....

آرتین:

اصلاً کاری به شیدا نداشتم به من چه مربوط که چیکار می کنه..

وارد هواپیما شدم...داشتم دنبال صندوق می گشتم که شیدا رو دیدم که کنار یه پسری نشسته بود...به نظر روسی میزد..من توی تشخیص چهره حرف نداشتم...

بعد نگاهم به دست پسر افتاد که روی پای شیدا بود...

اوه...عشق بازي تو هوايما...اين كيه ديگه...فيلم هاليوودي پر مي كنه..
پوزخندي بهش زدم و رفتهم سر جام كه دقيقا صندلي عقبيش بود نشستم..
Mp4ام رو از كולם در آوردم و روشنش كردم...دنبال آهنگ مورد علاقم گشتم...آهان..ايناهاش...

رفتي حالا به كي بگم خيلي دلم تنگه برات
ميخوام به بار ببينمت سر بذارم رو شونه هات

دوست داشتم با گلای سرخ مي اومدم به ديدنت
نه اينكه با رخت سياه چشماي سرخ ببينمت

گل و پر پر ميكنم سر مزارت
تا ابد باروني چشماي يارت

رفتي افسوس گل من تو در دل خاك
از تو يادگاريه چشماي نمناك

پاييز غريب و بي رحم اون همه برگ مگه كم بود
گل منو چرا چيدي گل من دنياي من بود

گلمو ازم گرفتي تك و تنهام زير بارون
حالا كه نيستي كنارم ميذارم سر به بيايون

هنوزم بارون ميباره تو مياي انگار كنارم
خودتم بهتر ميدوني

پاييز غريب و بي رحم اون همه برگ مگه كم بود
گل منو چرا چيدي گل من دنياي من بود

(پاییز مجید خراطها)

چشم‌امو بستم.. این آهنگ عجیب آروم می کرد..

چهار ساعت پرواز و هر طوری بود گذروندم.. البته سه ساعت و خورده ای.. بعد هم به محض اینکه هواپیما نشست اومدم بیرون.. داشتم خفه می شدم.. از هواپیما هیچ وقت خوشم نمی اومد... نمی دونم چرا...

شیدا بعد ده دقیقه اومد بیرون.. دوست داشتم خفش کنم که این قدر معطلم کرد.. رو بهش گفتم:

-مثل این که کنار اون پسر روسیه خیلی حال کردی... سه ساعته علاقم کردی..

از این حرفم عصبانی شد و گفت:

-تو چه اصراری داری منو مثل خودت خراب فرض کنی؟

بعد لبخند زد و گفت:

-کافر همه را به کیش خود پندارد..

یه نگاه بهش انداختم و راهمو کشیدم رفتم.. اونم مجبور بود دنبالم بیاد چون جایی رو بلد نبود....

چمدونا رو تحویل گرفتیم و به سمت اتوبوس تور رفتیم.. از اونجا که حوصله ی شنیدن حرفای این دختره رو نداشتم هدفن رو توی گوشم گذاشتم و آهنگ گوش دادم...

وقتی به هتل رسیدیم چمنوم رو برداشتم و از اتوبوس زدم بیرون.. رفتم پیش مسئول تور و گفتم:

-بخشید خانم... من صالحی هستم..

-آقای صالحی شما هستید؟ پدرتون با من صحبت کردن.. گفتن که برای خرید و این چیزا اومدین

-بله... برای همین هم توی هیچ کدوم از برنامه های تور شرکت نمی کنیم...

-هر جور مایلید... مثل این که یه دختر خانم هم باهاتون هستن... پدرتون گفتن نامزدتونه..

چی؟؟؟؟؟ بابام چرا این حرفو زده؟ ای خدا... آرتین:

حرفو عوض کردم و گفتم:

-خیلی ممنون.. فعلا

اونم که حس کرد نمی خوام حرف بزمن خداحافظی کرد.. اعصابم خیلی خورد بود... شیدا یه گوشه ایستاده بود... یه لحظه.. فقط یه لحظه دلم برآش سوخت.. مثه این بچه مظلوما ایستاده بود...

داخل هتل رو بهش گفتم:

-طول میکشه تا اتاق ها رو بدن... میخوای بشین اینجا روی مبل تا من بیام..

اونم اول از لحن مهربونم تعجب کرد و خواست گارد بگیره که سریع تر رفتم و بهش مجال حرف زدن ندارم... یهبار هم که من اومدم به جمله رو بدون نیش بیان کنم خودش نخواست...

بعد از نیم ساعت بالاخره کارتا رو بهم دادن و منم به شیدا اشاره کردم تا بیاد.. اونم مثل همون بچه مظلومه به سمت اومد و با هم به سمت آسانسور رفتیم..

بالا که رسیدیم خواستم یکم اذیتش کنم برای همین کارتو به دستش دادم و گفتم:

-بیا این کارت اتاقت..بلدی که چطور استفاده کنی؟

دره اتاقش رو باز کرد و گفت:

-جواب ابلهان خاموشیست..

-تکراری بود و صد البته قدیمی....ضرب المثل غضنفری استفاده نکن..

سریع رفتم توی اتاقم و درو بستم..اگه صبر می کردم تا دو ساعت میخواست کل بندازه...هر چند همیشه خودم شروع می کردم..نمی دونم چرا..اما از بازی کردن با این دختر زبون دراز خیلی لذت می بردم....

بعد از یه دوش با حوصله،یه تی شرت جذب سفید با شلوار جین پوشیدم و رفتم در اتاق شیدا..بعد از چند دقیقه درو باز کرد..سرشو از لای در آورد بیرون و گفت:

-چه کار داری؟

-از اتاق نزن بیرون حوصله ندارم دنبالت بگردم...من میرم جایی و میام..

بعد هم رومو برگردوندم تا برم...اما توی یه لحظه برگشتم که دیدم داره ادامو در میاره..صورتش خیلی باحال شده بود..ناخودآگاه زدم زیر خنده و گفتم:

-خیلی بچه ای..

تصمیم گرفتم مک دونالد بگیرم..خودم خیلی دوست داشتم...سیب زمینی اضافه و ناگت مرغ و نوشابه هم گرفتم و به سمت هتل راه افتادم...

اول رفتم در اتاق شیدا..درو باز کرد و گفت:

-تو کارو زندگی نداری هی میای در اتاق من؟

-از اونجا که میدونم داری از گرسنگی می میری برات غذا گرفتم...بیا اتاق من بخوریم..

-هه..همه این کارا رو کردی تا پیام اتاقت؟کور خوندی؟

-شیدا منو اذیت نکن..بیا بریم..نترس اونقدر ا هم که فکر می کنی مالی نیستی...

در حالی که سعی می کرد توی حرفش عصبانیتش مشخص نباشه گفت:

-تو چی؟فکر کردی خیلی بزرگی؟یا فکر کردی ازت می ترسم؟

-نه کی همچین حرفی زده؟تو و ترس؟

-حالا که اینطور فکر می کنی بریم...تا ببینیم کی می ترسه..

زدم زیر خنده و گفتم:

-دیدي آخرش رام شدي؟

ترسناک نگاهم کردم و گفتم:

-ببین آگه بخوای چرت و پرت بگی من می دونم و تو...تا وقتی احترامتو نگه میدارم تو هم باید این کارو بکنی
راستش از نگاهش ترسیدم...بعد هم غذا دیگه داشت یخ میزد...

-باشه بابا...حالا بریم...بخور غذا...

توی دلم گفتم این کیه دیگه...امکان نداشت من جلوی یه دختر کوتاه بیام...

اما این...

دیگه خیلی نترس بود...

به اتاقم برگشتم واقعا راحت بود خدا خیر اقای صالحی بده هم از شر کار کردن نجاتم داد هم این که باعث شد یه
سیاحتی بکنم به قول معروف هم فال بود هم تماشا...

روی تختم دراز کشیدم خیلی نرم و راحت بود اما من هیچ تختی رو با تخت چوبی خودم عوض نمی کنم با این که
خیلی قدیمی و رنگ و رو رفته بود یه آرامش عجیبی رو درونم به وجود می آورد. طبق عادت همیشگیم طاق باز
خوابیدم. فکر دوباره به سمت اتاق ارتین کشیده شد نمی دونم با چه جرئتی تونستم پامو توی اتاقش بذارم این جا هم که
ایران نیست هر بابی که خواست می تونه سرم بیاره کسی هم ککش نمی گزه نمی دونم چرا وقتی که رفتم اون جا هیچ
ترسی رو احساس نکردم شاید یه جورایی مطمئن بودم که عرضه نداره از اونایی هست که فقط بلده حرف بزنه....

دیگه حال و حوصله ی فکر کردن به ارتین رو نداشتم دو هفته ی تموم باید تحملش می کردم و خلاص... شیدا همه
چی تموم میشه پس حالا که مفت و مجانی اوردنت این جا حال کن. رفتم سر چمدونم و یه تونیک نسبتا بلند با یه شلوار
کتونی برداشتم. تونیک رو از بوتیک خودمون برداشته بودم یه تونیک آبی که روش بزرگو با رنگ مشکی براق نوشته
بودن love is a big lie. راستش بیشتر از این نوشته خوشم اومده بود چون حقیقت محضه عشق سیخی چند بابا
دنیا رو عشقه.

تونیک رو پوشیدم و شلوار آبی نفتیم رو هم پام کردم. به سمت میز توالت بزرگی که توی اتاق بود رفتم و توی اینه به
خودم نگاه کردم. نه بابا بد مالی هم نبودم. تصمیم نداشتم ارایش کنم فقط یه رژ لب مسی که تازه مد شده بود و یه سایه
ی آبی روشن، یکم رژ گونه و ریمیل زدم به خودم و از اینه دل کندم. حالا خوبه مثلا نمی خواستم ارایش کنم آگه
تصمیم داشتم لابد عروس می شدم.

کتونی های سفید رو پوشیدم و طبق معمول بندای بلندشون رو دور مچ پام پیچیدم. مامانم همیشه می گفت این کارو
نکنم و سر همین مسئله کلی هم با هم جر و بحث داشتیم ولی کو گوش شنوا...

تصمیم داشتم یه چرخی توی هتل بزنم که حداقل چهارتا خاطره ی باحال داشته باشم واسه الهه تعریف کنم. در اتاق رو
بستم و رفتم پایین mp3 player نویی رو هم که مخصوص همین مسافرت خریده بودم رو برداشتم و رفتم پایین.
هتلمون بیست و دو طبقه بود که اون جوری که فهمیدم گرون ترین اتاقاش تو طبقه ی اول و دوم و سوم بودن اما
اتاقای بالا منظره ی قشنگ تری داشتن.

داشتم دنبال آهنگ جدید پیت بال اون دستگاه بی چاره رو زیر و رو می کردم و تو همون حال دنبال کافی شاپ هتل
می گشتم. شیدا خانوم مثل این که اومدی این جا باکلاس تر شدیا... بعد از کلی گشتن و غضنفر بازی در آوردن کافی
شاپ رو پیدا کردم. روی یکی از میزا که به جایگاه نوازنده ها نزدیک تر بود نشستم و یه قهوه سفارش دادم.

توی همین نیم ساعتی که در حال چرخیدن توی هتل بودم متوجه یه مشکل خیلی خیلی بزرگ دیگه هم که داشتم شدم.
ای خدا منو با این ارتین مغرور فرستادی مسافرت که مضحک کنه حالا نه که اصلا تا حالا تحقیرم نکرده بود اینم شده
قوز بالا قوز. من توی دوران دبیرستان و کلا مدرسه توی زبان خیلی مشکل داشتم همه ی امتحانا رو هم با تقلب می

گذروندم تو یونی هم که دیگه بدتر... هی مامانم می گفت بیا برو کلاس زبان ها به خرجم نرفت نه ترکی بلد بودم نه درست راست انگلیسی...

تو همین افکار بودم که گارسون قهوه رو جلوم گذاشت...

بعد از خوردن قهوه ام رفتم که پولشو حساب کنم که فهمیدم این جا نباید پولشو بدم. ای خدا چي می شد آگه من یکم تجربم بیشتر بود تا این جوری ضایع نشم؟! به طرف رستوران شیشه ای هتل راه افتادم خیلی دلم می خواست ببینمش کلی دلمو صابون زده بودم که اون جا غذا بخورم بعدش اقا غدامو برده تو اتاق خودش...

به رستوران نگاه کردم، واقعا فراسوی قشنگ بود همه ی میزا مثل شعاع های یه دایره خیلی مرتب چیده شده بودن که انتهای هر ردیف هم به فواره ی آبی که سه تا گیاره پست وسطش نشسته بودن و هنرنمایی می کردن ختم می شد. کف رستوران شیب داشت که همون فواره پست ترین جاش بود. خدایی خیلی قشنگ و جذاب بود از این جور جاها فقط توی عکسا دیده بودم اونم نه به قشنگی این جا.

حالا ترکیه که می گن جزء کشوری معمولی هست وای به حال جاهایی مثل فرانسه یا انگلیس... این افکار رو از خودم دور کردم و از رستوران دور شدم. تصمیم داشتم شام رو هر جوری شده اون جا بخورم به یه بار امتحان کردنش می ارزید.

آگه رستم معماری بود اومدن به این حور جاهایی می تونست خیلی به پیشرفتم کمک کنه ولی اخه روانشناسی کجا و معماری کجا؟! با این فکر به یاد یونی کده افتادم. اونم دیگه در حال تموم شدن بود فقط یه ترم دیگه مونده بود همین و بس. هنوز واسه ایندم برنامه ی خاصی نداشتم راستش دیگه حال و حوصله ی درس خوندن نداشتم شوهر هم که فرت... یکی از دوستانم یه مرکز مشاوره ی کودکان رو می شناسه شاید رفتم اون جا کار کردم.

بی خیال حالا فعلا که این جا هستم بذار کیف کنم. سوار اسانسور شدم و بی اختیار دکمه ی طبقه ی بیست و دوم رو زدم. از بچگی ادم نترسی بودم و عاشق ارتفاع. خیلی دلم می خواست برم بالای یه بلندی و از اون جا به پایین نگاه کنم. با این فکر خودمو به آخرین طبقه ی هتل رسوندم و از اون جا کل منطقه رو نگاه کردم. بدون اغراق می گم فوق العاده بود رود خونه ای که از وسط شهر رد می شد مثل یه نگین وسط شهر برق می زد. وسوسه شده بودم که حتما شب هم بیام یه سر به این جا بزنم اخه نگاه کردن به یه شهر اونم شهری به این قشنگی توی شب صفای دیگه ای داشت. روی کاناپه ای که زیر پنجره بود نشستم.

یاد مهراب افتاده بودم این چندروز اخری خیلی باهاش بد رفتار کرده بودم درسته که کارش درست نبود اما منم دیگه پیاز داغشو زیاد کرده بودم هر چي باشه خیلی بهم کمک کرده بود همه جا تا اون جا که ازش بر میومد ازم حمایت کرده بود و از همه مهم تر اینکه که درکم می کرد. تصمیم گرفتم که براش یه سوغاتی بخرم حالا نه که فکر کنین برم براش چیز مارك بخرم نه فقط به اندازه ای که بدونه یه نموره به یادش بودم.

Mp3 player رو توی گوشم گذاشتم و آهنگ لالایی تتلو جونم رو گوش دادم

"کوچولو برو دیگه وقت خوابه

دیگه باید بری تو رخت خوابت

آگه دلت واسه مامانی تنگ شد

نگاش کن عکسش این جا توی قابه

عزیزم بسه دیگه گریه نکن

ازم نپرس که چرا مامانی نیست

تا غذاشو خورد از جا بلند شد و گفت: من برم دیگه...

چيزي نگفتم که اونم بي هيچ حرف ديگه اي رفت ... روي تخت دراز کشيدم ... بخاطر اين که توي هوايما خوابيده بودم خيلي خسته بودم ... چشمامو بستم و بعد از گذشت چند دقيقه ديگه هيچي نفهميدم...

از خواب که بيدار شدم لباس عوض کردم و تصميم گرفتم براي اين که حوصلمون سر نره به شيدا بگم يه سر بریم اين اطرافو يه نگاه بندازيم ... اما خريد اصلي، از فردا شروع ميشد ... بايد به بابا نشون مي دادم که اگه بخوام يه کاري رو انجام بدم مي تونم ...

از اتاقم اومدم بيرون و رفتم دم در اتاق شيدا. چند بار در زدم اما انگار کسي توي اتاق نبود ... با تعجب سري تگون دادم.

تو راهرو رو نگاه کردم تا شايد پيداش کنم. دو نفر چسبيده به ديوار در حال بوسيدن همدیگه بودن.

اومدم از کنارشون رد بشم که يه چيزي نظرمو جلب کرد.

دختر پسره به نظر آشنا ميومدن. يکم دقت کردم و

اين شيدا بود که تو حلق اين پسر خارجيه بود. اين پسره هم ... اين که همون پسره توي هوايماست.

اخمام رفت تو هم. درسته که مسائل شيدا به من ربطي نداشت اما ديگه نبايد انقده بي جنبه بازي در ميآورد. يزار يه روز بگذره بعد.

با اخم سعي کردم که رومو برگردونم که احساس کردم يه چيزي عجيبه. يه صدائي ميومد. قاعدتا" بوسيدن اين دوتا نبايد صداش اين جوري باشه. چشمم خورد به دست شيدا که ميخ شده بود به ديوار اما دستهاش تگون مي خورد.

به پاهاش نگاه کردم بي قرار داشت تقلا مي کرد.

اينجا چه خبر بود؟؟؟ تو يه لحظه مغزم فرمان حرکت داد. رفتم جلو.

دستمو گذاشتم رو شونه پسره و باحرص گفتم: Pull your hand . دستت و بکش.

همه زور و غيرت ايراني بودنمو تو مشتم جمع کردم و کوبوندم تو صورت پسره.

ضربه ام اونقدر شديد بود که پسره پرت شد يه متر اون طرف تر و به پشت خورد زمين و خون از بينيش سرازير شد. دستهاش سريع رفت جلوي بينيش تا جلوي خوني که جاري شده بود و بگيره.

خواسام برم يه لگدي هم حواله پهلوش کنم که چشمم به شيدا افتاد که از رو ديوار سور خورد و نشست رو زمين. بهت زده مات تند تند دونه هاي اشک از چشماش مي ريخت پايين.

اخمام بيشتتر گره خورد. رفتم سمتش. خم شدم و دستشو کشيدم و بلندش کردم. دنبال خودم کشيدمش تو اتاقم.

هر چي هم ذهنم باز بود و ادعايت روشن فكري داشتم. اما اين يه قلم تو کتم نمي رفت. که يه دختر بي پناهو گير بيارن و به زور

مخصوصا" شيدا که امانتم بود دستم. اگه اتفاقي برآش مي افتاد نه خودم خودمو مي بخشيدم نه بابام زنده ام مي زاشت. بابام رو ناموس وطنش خيلي غيرت داشت.

شيدا رو بردم تو اتاق و هلش دادم سمت تخت. رفت آروم و بهت زده روي تخت نشست. هنوز اشکاش بي صدا جاري بود.

اعصابم داغونیود. از دست همه عصباني بودم. از خودم که چرا زودتر نرسیده بودم تا جلوي اون پسره اجنبي رو بگیرم که نتونه حتي به شیدا دست بزنه. از اون پسره عصباني بودم که به خودش اجازه داده به يه دختر تنها و بي دفاع حمله کنه. و از شیدا عصباني بودم. چون ضعيف بود. چون نتونسته بود خودشو از دست اون پسره نجات بده چون تنها کاري که تونست بکنه تقلا کردن و کريه بي صدا بود. نه جيغي نه دادی . بیشتر از همه این گريه بي صدا و صورت ماتش رو مغزم بود. مثل محرک عمل می کرد. الان چه مظلوم بود. داغون بود. بي پناه بود و من چه نامردي تمام حرصمو تو صدام ريختم و اونو پتک کردم و کوبیدم تو سر تنها موجود بي گناه این ماجرا.

ذهنم قفل بود. مغزم کار نمی کرد. می خواستم این همه فشار و يه جوري خالي کنم و هيچ کسو جز شيداي بي صدا و مات پیدا نکردم.

داد زدم. با تمام وجود. قدر همه عصبانيتم

-این کثافت باز يا چيه؟ هان؟ اومدی اینجا عقده هاتو خالي کنی؟ اومدی نشون بدی که تو هم زنی؟ می تونی دلبري کنی؟ چيه؟ خوشت اومد؟ دیدی می تونی تو چشم باشی؟ می تونی خوب جلب توجه کنی؟ چه حسي داشتی وقتی تونستی مشو بزني. وقتی جذبش کردی؟ وقتی اومد سمتت وقتی بوسیدت؟ هان؟ خوشت اومد؟ خوب بود؟ بيین چي بهت می گم، من حوصله ندارم 24 ساعته دنبال تو راه بيوافتم که تو رو جمع کنم و نذارم تو این دو هفته مثل این عقده اي هاي بدبخت خودتو به باد بدی. من مسئولیت دارم.

جواب نداد ...

سکوتش بیشتر عصبیم کرد. مات بودنش. گریه آرومش. بلند داد کشیدم.

-: د حرف بزن. چرا لال مردی؟ د بگو اون بیرون چه غلطي می کردی؟ تو که نه جايی رو بلدی نه زبون حالیه واسه چي سرخود رفتی بیرون که گیر این آدمها بیوفتی؟ هاننننننننننننننننن

اونقدر بلند داد زدم و هان بلندی گفتم که شیدا يه تکوني خورد. سرشو بلند کرد و چشمهاشو که تو تمام این مدت به جلو دوخته بود بالا آورد و تو چشمهام نگاه کرد. يه نگاه خیس يه نگاه بغض دار. يه نگاه اشکی.

قلبم فشرده شد. چقدر مظلوم و بي پناه بود.

چونه اش لرزید يهو دستاشو آورد جلوي صورتش و بلند زد زیر گریه. دیگه بي صدا گریه نمی کرد. داشت هق هق می کرد. بلند بلند.

بي اختیار اخمام رفت تو هم. عصبی شدم دوباره نه به خاطر اتفاقي که افتاده بود بلکه به خاطر هق هق شیدا. کلافه شدم. قلبم سنگین شد.

دستهامو مشت کردم. کلافه به دورو بر نگاه کردم. خدایا من با این دختر چي کار کنم. با اینی که الان تو اوج بي پناهی. تنها تو کشور غریب با اون اتفاقي که افتاد. يه دستي تو موهام کشیدم. رفتم جلوي پاش زانو زدم. دست راستمو گذاشت لبه تخت. آروم صداش کردم.

-: شیدا

جواب نداد.

-: شیدا ... سرتو بلند کن بزار ببینمت شیدا

هق هقش کمتر شد. آروم دستشو آورد پایین. صورتش و چرخوند تا نگاهش بیوفته تو چشمام. تا حالا چشماي هيچ کسي و ندیده بودم که این جوري دلمو ریش کنه. دلم سوخت برایش. اون هيچ گناهي نکرده بود اون پسره ... اون پسره ...

عصبي چشمهامو بستم و يه نفس گرفتم و تو همون حال گفتم: اون پسره چي کارت کرد؟؟؟ اون که

نتونستم بگم. نتونستم بپرسم بلایي سرت آورد يا نه.

چشمهامو باز کردم و منتظر نگاهش کردم.

هق هقش آروم شده بود اما هنوز تک و توک يه هه اي مي کرد.

آروم گفت؟: هيچ ... هه .. هيچي ... همون که خودت ديدي من

خدا رو شکر. يه نفس راحت کشيدم. هم وجدانم راحت شد هم از دست بابا خلاص شدم هم نمي دونم يه چيزي تو وجودم آروم گرفت.

مي دونستم چي مي خواد بگه. خودمم مي دونستم که اون بي تقصيره و من به ناحق سرش داد کشيدم و اون حرفها رو زدم. اما خوب ... زبونم به عذرخواهي هم نمي چرخيد.

براي جبران تو چشمهانش نگاه کردم و گفتم: شيدا ... حاضر ميشي بريم بيرون؟؟؟؟ هواي هتل داره خفه ام مي کنه.

يه نگاهی بهم انداخت. هم متعجب بود هم

آروم بلند شد.

-ک ميرم حاضر شم.

لبخند زدم. از جام بلند شدم و خوشحال از اينکه شايد بخشيده باشتم دستمو کردم تو جيپم و به رفتنش نگاه کردم.

شيدا رفت جلوي در. دستش و گذاشت روي دستگيره در. اما در و باز نکرد. آروم برگشت. صاف تو چشمهام زل زد و گفت: هيچ وقت، هيچ وقت، عجل و بدون پرسيدن در مورد کسي قضاوت نکن. همه چيز هموني نيست که جلوي چشمهاته.

اين و گفت و در و باز کرد و رفت بيرون. و من و با يه لبخند خشک شده، ايستاده و بي حرکت تو جام ول کرد.

يه احساساي داشتم. يه حس بد. هيچ وقت به خاطر حرف هيچ کس انقدر ناراحت نشده بودم که از يه جمله ي اين دختر شده بودم. تا ته تهمو سوزوند و آتيشم زد. عجيب بود اما اين يه حرف خيلي معني داشت. ناراحتي، دلخوري، اميد به بهبود، به اصلاح و نابخشوده شدن. بخشي براي من عجل که براي خالي کردن خودم و آروم کردن اعصابم، غرور و شخصيت يه دختر له شده رو، يه دختر مبهوت از ستم نامردي همجنسام خورد کردم نيست. دماغ شدم.

خودمم حالمو نمي فهميدم. اصلاً "چرا بايد برام مهم باشه که از دلش در بيارم؟ چرا دوست داشتم که من و ببخشه که بتونم غير مستقيم ازش عذرخواهي کنم؟

هر چي تو مغزم گشتم جوابي پيدا نکردم.

تو افکارم غرق بودم و در حال کنکاش که صداي در اتاقم اومد. درو باز کردم. شيدا حاضر و آماده جلوم ايستاده بود. آرتين

درو بستم و دوش به دوش هم از هتل اومديم بيرون.

توي استقلال دور زدیم. اينجا رو دوست داشتم. تا حالا دو بار اومده بودم ترکيه. يه بار استانبول يه بار از مير. اينجا براي خريد بهتر بود.

با شیدا کل کل می کردم تا به یه پاساژ رسیدیم.

یه لباس شب بود که از مدل نگاه کردنش فهمیدم می خواش.

از مغازه رفت بیرون. بی اختیار لباس و به فروشنده نشون دادم و گفتم: خانم این و میبرم.

حتی خودمم نفهمیدم چرا اون لباس و خریدم. من که لباس بده بهش نیستم چه معنی داشت. چه فکری می کرد در موردم. ولی خوب خریده بودمشو نمی تونستم بنذازش دور. باشه حالا بعدن یکی پیدا میشه که بخوام بهش کادو بدم.

بعد از پاساژ گردی رفتیم پیترها.

رفتیم نشستیم. یه دقایق بعد یه گارسن اومد و برای خوش آمد گویی برامون مشروب آورد.

یه نگاه بهش کردم. از این چیزا خوشم نمیومد. یعنی از این که می دیدم بعضیا فکر می کنن چون مشروب می خوردن با شخصیتن متنفر بودم. برای همین هم نمی خوردم. دلیل های دیگه هم داشتم. مثلا هیچ وقت اون قدر غیر معتقد نشده بودم که چیزی و که خدا گفته نکن انجام بدم. مقید نبودم اما خوب اعتقاد داشتم. لاف به این یه چیز معتقد بودم.

نشسته بودیم و داشتیم غذا می خوردیم که شیدا بی هوا گفت: چرا نمی خوری؟

جدی گفتم: نمی خورم ... هیچ وقت ...

-چرا؟

-از این چیزا خوشم نمیاد، دوست ندارم که...

دوست نداشتم دلایلمو بگم. شاید از غرور بود. نمی خواستم کسی عقاید رو مسخره کنه یا اونا رویی ارزش بدونه.

ادامه دادم: میشه راجع بهش حرف نزنیم؟ خوشم نمیاد از مشروب، همین

بعد از شام رفتیم بستنی کشی خوردیم. تو خیابون یه دست فروش گل می خرید. یه حس خوبی داشتم. انگار اختیارم دست خودم نبود. بی اختیار یه دسته گل خریدم و برگشتم سمت شیدا و گرفتم طرفش. شاید یه عذرخواهی بود. یه ببخشید خاموش اما پر معنی. اگه قبولش می کرد امیدوار می شدم که بخشیده میشم. و قبولش کرد. حتی تشکر کرد.

یه جمله گفت: تشکر برای نجات و خلاصیش از دست اون اجنبی.

لبخند زدم. متعجب بودم اما لبخند زدم. بخشیده شده بودم؟ وقتی تشکر میکنه یعنی بخشیده اتم.

از خودم تعجب کرده بودم. هیچ وقت برای کارهایی که انجام می دادم با وجود بد بودن دنبال جبران و بخشید شدن نبودم. اما حالا

چرا؟؟؟؟

چرا الان این حس و داشتم؟ چرا !!! ؟؟؟؟

بی خیال

خوشحال با یه حس خوب برگشتیم هتل. و شیدا قبل از ورود به اتاقش باز هم ازم تشکر کرد و من خندون وارد اتاقم شدم.

امروز هم خوب بود منم که مثل مریضها احساسات و حرکاتم و درک نمی کردم. یه نگاه به دستم کردم. این لباسو برای کی خریدم آخه؟ خودم که نمی تونم بپوشم.

پوفي کردم و لباس و بردم و گذاشتم گوشه تخت. چشمم افتاد به ژورنالهاي روي ميز. خوب فردا خريد داشتيم بهتر بود همین امشب يه نگاهی به اينجا بندازم. شیدا هم بايد ببینتشون.

بدون اینکه لباسهامو عوض کنم يا خستگي در کنم از تو اتاق اومدم بيرون و رفتم دم در اتاقش. در زدم. در و باز کرد. لباسهاشو عوض کرده بود.

بهش گفتم: میاي تو اتاقم؟ بايد يه سري ژورنالو ببينم براي خريد فردا لازمه.

قبول کرد.

با هم برگشتيم به اتاق من. رفت رو تخت نشست. خنده ام گرفته بود. مهموني اتاق دوستت که نیومدي. اینجا پر مبل چرا ميريه رو تخت میشینيه؟

بهش اشاره کردم و گفتم: بيا اینجا رو مبل بشين با هم نگاهی کنیم.

بي حرف اومد و نشست رو مبل. منم يکي از ژورنالها رو برداشتم و بي هوا نشستم رو همون مبل کنارش. اصلاً" حواسم نبود که خیلی نزديک بهش نشستم اما وقتی فهميدم هم توجهي نکردم چون ژورنالها رو بايد با هم مي دیديم پس نمي شد زياد دور از هم بشينيم.

ژورنال به دست خودمو يکم کشيده بودم سمتش و اونم يکم کج شده بود سمت من و سرهامون و کرده بوديم تو ژورنال. يکي يکي صفحه ها رو نگاه مي کرديم و من ورق مي زدم.

يهو ياد فردا و چهارشنبه بازار افتادم. برگشتم سمتش که بهش بگم فردا زود بيدار شو که تو همون لحظه سر شيدام چرخيد سمتم.

چشم تو چشم شدیم. تو حلق هم بوديم. چشمهاش برام عجيب و جالب بود. يه جورايي خاص بود. مي تونست ساعتها فکر مو مشغول کنه. فرم نگاهش. جوري نبود که به ياد داشته باشم. جديد بود تا حالا اين نگاه و اين چشمها رو تو صورت و چشمهاي کسي ندیده بودم.

چشمم رو صورتش چرخيد. ابروها، بيني، گونه ها، چونه و لبها لبهاش صورتش خیلی خوشگل نبود بيشتري جذاب بود. و لبهاش

نمي تونستم چشم از لبهاش بردارم. خدايا من چم شد بود؟ من آدمي نبودم که بي اختيار بشم و كنترلمو از دست بدم. شیدا هم دختری نبود که بخوام حتي بهش فکر کنم. اما

چشمهام به لبهاش بود و جاي لبهاش چشمهاي اشکي و پر بغضش و مي دیدم. نگاهش به لبهاش بود و چونه لرزشش و مي دیدم. خيره به لبهاش بودم و صدای حق هقشو ميشنيدم.

نمي دونم کي يا چه جوري صورتم نزديک صورتش شد. لبهام به سمت لبهاش رفت.

تو يه لحظه، يه آن ياد بي پناهيش افتادم. ياد گير افتادنش بين دستهاي اون عوضي ياد تقلا کردنش ياد گريه هاش

تو يه لحظه، يه ن به خودم اومدم. خودمو کشيدم عقب. از جام بلند شدم. وحشي آره من وحشي بودم. اگه اجازه مي دادم اتفاقي بيوفته وحشي بودم يه آدم سست عنصر بي اراده.

اگه من کاري مي کردم. اگه مي بوسيدمش چه فرقي با اون پسره روس داشتم؟ منم بي اجازه بدون تمايل شیدا اين کارو انجام مي دادم.

کلافه دستي به موهام کشيدم. نفسهام تند شده بود. عصبی شدم. بدون اینکه به شیدا نگاه کنم گفتم: امشب ديگه بسه. مي توني بري بخوابي. فردا صبح زود بيدار باش.

این و گفتم و پشتمو کردم بهش. یک دقیقه بعد صدای در خبر از رفتنش دا. عصبی و ناراحت خودمو روی تخت پرت کردم.

فصل پنجم

آرتین

از خواب بیدار شدم یادم افتاد که امروز چهارشنبه اس و چهارشنبه بازار. باید برم دنبال شیدا. اوف

حالا چه جوری با شیدا برخورد کنم؟؟؟

نگاش کردم. سعی کردم عادی نگاهش کنم. نه متعجب، نه

-: خواهش مي كنم. موردی نداره.

وای چقدر من خوب و مودب شده بودم. اما نه انگار نمی خواستم دعوی بی خود راه بیخود راه بندازم. چیه این همه کل کل مسخره؟

شیدام انگار تعجب کرد. این و از ابروهای بالا رفته اش فهمیدم. اما هیچی نگفت.

اومد بیرون و در و بست و با هم راه افتادیم سمت آسانسور. یه لحظه چشم رفت سمت ساعت.

وایییییییی من نیم ساعت پشت در معطل ایستاده بودم و صدامم در نیومده بود. بی خود نبود شیدا عذرخواهی کرد. من و منتظر موندن اونم این همه و بعدش آروم بودن؟ در حالت عادی باید قشقرق به پا می کردم. اما جدای از اینکه اصلاً" نفهمیدم زمان کی گذشت برامم مهم نبود که معطل بشم برای شیدا ...

خودم از این فکر تعجب کردم شیدا:

با صدای در از خواب بیدار شدم. هنوز خوابم میومد و دلم نمی خواست چشمهامو باز کنم. دیشب تا نزدیکیهای صبح داشتم به رفتاری ضد و نقیض آرتین فکر می کردم. به رفتاری خبیث تو ایران و این رفتارهای خوب و آقا منشانش که دیروز دیده بودم. انگار یه آدم دیگه ای شده بود. شاید این خود واقعییش بود و همیشه این صورت خوشو پشت نقاب غرورو و خودخواهیش پنهان میکنه. نمی دونم.

خوابالود از جام بلند شدم و رفتم سمت در. چشمهام داشت رو هم می افتاد. خمار خمار بودم. در و باز کردم ببینم این خروس بی محل کیه اول صبحی.

با دیدن آرتین چشمهام باز شد. وای خاک به سرم تازه یادم افتاد که امروز می خواستیم بریم 4شنبه بازار و من به کل یادم رفته بود.

آرتین سلام کرد و گفت حاضر شم اول صبحونه بخوریم و بعد بریم خرید. یه باشهای با کله ام گفتم.

منتظر بودم که بره تو آسانسور. اما یه قدم برنداشته ایستاد. تعجب کردم. چرا نمی ره.

برگشت. انگار با خودش کلنجار می رفت.

نامطمئن گفتم: چیزه من همین جا منتظر می مونم تا با هم بریم. برو حاضر شو.

تعجب کردم. چا نرفت؟ چرا می خواد منتظر بمونه؟ هیچ پسری نمیاد برای یه آدمی که باهاش لجه و ازش بیزاره معطل بمونه پشت در. اونم انتظار برای اینکه یه دختر حاضر بشه.

مشکوک بود اما من سر از کارش در نمی آوردم. وقتی دیدم نمی تونم از تو صورتش چیزی بخونم بی حرف یه قدم رفتم عقب و در و بستم.

این پسره کارهای عجیب غریبی میکنه. از قصر یکم کارمو طول دادم و سر صبر حاضر شدم. نیم ساعت دقیق معطلش کردم. می خواستم عکس العملشو ببینم. حتما" الان مثل مرغ سر کنده شده. کلافه و داغون. چشمش بهم بیوفته می خواد لهم کنه. بدجنس شده بودم. از دیدن قیافه عصییش به هیجان افتادم. سعی کردم هیجانمو پشت یه قیافه عادی پنهون کنم. در و باز کردم.

روبه روی در چسبیده به دیوار ایستاده بود. سرش پایین و تو فکر بود. با حس باز شدن در سرشو بلند کرد. نگاهش روم قفل شد. یه نگاه دقیق بعدم یه لبخند که سریع جمش کرد. اما من دیدم. با اینکه یه لحظه بود اما دیدمش. نمی دونم اشتباه می کنم یا نه اما حس کردم یه لبخند رضایت بود. نمی دونم.

شیدا ||||| شیدا

سر خودم داد کشیدم تا این فکرها از سرم بره بیرون. سرمو که بلند کردم دیدم آرتین با تعجب داره نگام میکنه.

سریع گفتم: این شلواره خوبه.

نگاه متعجب آرتین متعجب تر شد و ابروهاش با تعجب رفت بالا. تازه فهمیدم که سوتی دادم. دختره هنوز شلواره رو نیآورده بود.

سرمو انداختم پایین و سعی کردم نه فکر کنم نه حرف بزنم.

اما مگه این پسره می زاشت؟ شلواره رو دیده بود و خوشش اومده بود و حالا داشت گیج می زد. پیله کرده بود میگفت 100 تا ازش بگیریم.

این خل و چل دیگه کیه بابا؟ به شلوار عهد بوقی رو دیده هی می گه صد تا بخریم! البته اگه نخوام بی انصاف باشم قشنگ بودن اما توی ایران این جور شلوارا طرفدار زیاد ندارن فقط قشر خاصی از ادما اینا رو می پوشن. به شلوار ابی نفتی که از زانو به بعدش دکمه دکمه شده بود و قسمت های بیرونی ساق هر دو تا پا بیست سانت از قسمت های داخلی کوتاه تر بودن.

اخره اینم شد شلوار؟ خب شلوارك بیوشن که سنگین ترن

هر چی خواستم هیچی نگم نشد. آخرم سرمو بلند کردم و گفتم: پنجاه تا از این شلوار کافیه آقای صالح. به بیشترش نیازی نداریم.

نمی دونم چرا بهش گفتم آقای صالح. چشمهای خودمم مثل آرتین از تعجب گشاد شد. به خدا از دهنم پرید آخه رفتارش خیلی آقا منشانه شده بود.

خواستم درستش کنم اما چه جوری؟؟؟

آرتین یکم نگام کرد. وقتی دید دهنم بسته شده و دیگه هیچی نمی گم. یه اخمی کرد و روشو برگردوند.

50 تا از این شلوارها رو سفارش داد. از مغازه اومدم بیرون و رفتیم سراغ بقیه مغازه ها.

هنوزم اخم کرده بود. خوب چی کار کنم؟ از دهنم در رفته بود.

هی از این سمت خیابون می رفتیم اون سمت خیابون. هی از این مغازه در میومدیم می رفتیم تو اون یکی مغازه. چند باری از خیابون رد شدیم.

هر باز که از خیابون رد میشدیم من مثل جت می رفتم اون سمت و بعد قرنهای آرتین از خیابون رد می شد. کلافه ام کرده بود. خیل بیا احتیاط رد میشد. مثل من نبود که سرمو می نداختم پایین و به ماشینا توجهی نداشتم و یه کله می رفتم اون سمت خیابون. مامانم همیشه به خاطر این مدل از خیابون رد شدنم دعوا می کرد. همیشه می گفت تو آخر خودتو به کشتن می دی.

برای چندمین بار در عرض نیم ساعت باید از خیابون رد بشیم. اومدم تندتر رد بشم برم اون سمت که با برداشتن اولین قدم یکی بازومو محکم چسبید.

متعجب برگشتم دیدم آرتین بازومو گرفته. نگاهش جدی و همراه با یه اخم کوچیک بود. یکم عصبی بود.

همون جور نگاش کردم. حواسش به خیابون و ماشینا بود. دستشم به بازوم. نگاهمو که روی خودش حس کرد برگشت یه نیم نگاه بهم کرد دو باره برگشت سمت خیابون و ماشینا.

با صدایی که سعی می کرد کنترلش کنه و عصبی نباشه گفت: از الان به بعد با هم از خیابون رد میشیم. دیگه طاقت ندارم بایستم و ببینم چه جور می تند و بی احتیاط از بین ماشینا میری اون سمت خیابون و من این سمت تا مرز سکنه بوم. همش منتظرم یه ماشینی با سرعت بیاد بزنه بهت.

همون جور که حرف می زد بازومو کشید و آروم آروم از خیابون رد شدیم.

ولی من هنوز با بهت داشتم بهش نگاه می کردم.

این الان چی گفت؟ با هم رد میشیم؟ طاقت ندارم؟ تا مرز سکنه؟ ماشین بهم بزنه؟ این الان یعنی نگرانمه؟ اما چرا؟ مگه من کیش می شم؟ مگه از من بدش نیاد؟ این که چشم نداره من و ببینه پس براش بهتره که یه جوری از شرم خلاص بشه.

گنگ و گیج بودم. آرتینم هیچ کمکی برای رفع این حالت نکرده. از خیابون که رد شدیم بازومو ول کرد و رفت تو مغازه. منم گیج دنبالش. به ویتترین مغازه ها نگاه می کردم. یه پیراهن نظرمو جلب کرد.

یقه هاش زیادی گشاد بودن اما خیلی از دخترای ایرانی از این بدترشو هم می پوشن. یقه های گرد داشت. کلا "مدل گشاد بود. دو طرف پهلوهاش کش دوزی شده بودن و دو تا بند هم واسه تنظیمشون وجود داشت. مطمئن بودم جنس پر فروشی از اب در میاد از همون جا آرتین رو صدا کردم.

اومد کنارم ایستاد و به ویتترین نگاه کرد. تو همون حالت پرسید: چیزی شده؟

هنوز اخم داشت. بهم نگاه نمی کرد.

دهن باز کردم: آرتین میشه لطفا از این مدل بلوز از هر رنگ هشتاد تا بخری.

سریع برگشت سمت. یه برقی و تو چشمه اش دیدم. اخمش رفته بود. یه لبخند محویم زده بود.

خوب پس دردت همون یک کلمه بود. یعنی انقدر از اینکه بهش بگن آقای صالح بدش میاد؟ پس چه جوری زندگی میکنه با این فامیلیش؟

یکم نگاهم کرد و بعد بی هیچ حرفی رفت تو مغازه منم دنبالش.

به سمت فروشنده رفت. یه دختر بلوند که زیادی ارایش کرده بود موهای نسبتا بلند که رنگشون تقریبا سفید شده بودن. صورتش به خاطر كك و جوش و دونه و کرم های زیادی که زده بود شکل خاصی پیدا کرده بود.

بعد از خریدن جنس ها آرتین منو به زور برد تو یه ساختمون که ازش سیم کارت بخره اخه دو هفته موندن دیگه چیه که بخوای به خاطرش سیم کارت هم بخری؟ حال و حوصله ی داخل رفتن رو نداشتم سرم هم درد می کرد روی صندلی توی راهرو نشستم و خودمو به باد کولر سپردم. از بچگی عاشق کولر بودم خودمم نمی دونم چرا ولی همیشه دلم می خواست تابستون شه و بابام کولرا رو راه بندازه. هنوزم همین جوری هستم...

چشمامو بستم و حرکت مو رو روی پیشونی ام حس کردم. خسته بودم خیلی زیاد هم روحی هم جسمی خیلی دلم می خواست که بخوابم و خلاص

اما با میلم جنگیدم و خدا رو شکر پیروز هم شدم. هی هی شیدا نکنه اسکار می خوای؟! خل شده بودم به خدا.

بعد از دو ساعت اقا با سیم کارتشون تشریف فرما شدن.

خيلي ريلکس ازم پرسيد: خسته شدي؟

-اينم ديگه پرسيدن داشت؟ يعني تابلو نبود؟ حرصم گرفت. با حرص گفتم: نه اصلا فقط دو دقيقه ي ديگه خوابم مي بره.

يه لبخند زد که حرصمو بيشتري کرد. بي تربيت. آدم بودن و آقا بودن و خوب بودن به تو نيوتمه. همون سگ باشم برات بهتره.

يه چشم غره بهش رفتم و از جام بلند شدم که برم بيرون. اومدم قدم بردارم که با يه قدم اومد جلوم.

وا اين چي ميگه؟

سوالي و با تعجب نگاه کردم.

يه لبخند شاد بهم زد. دستش و بالا آورد و گرفت طرفم. با تعجب بيشتري بهدستش نگاه کردم. يه گوشي تو دستش بود. واي چقدرم قشنگ بود. رنگشم سفيد بود.

خوب الان من چي کار کنم. بچه به اين ننديد بديدي نوبره. الان گوشيتو نشونم دادي که بهت بگم مبارک باشه؟

اودم دوباره به خاطر بچه بازيش بهش چشم غره برم که چشمهام از زور تعجب باز تر شد. اون دستشم آورده بود بالا و کنار سرش تگون مي داد.

يه گوشي ديگه عين هميني که جلوي من گرفته بود تو دستش بود منتها مشكي.

گيج شده بودم نمي فهميدم اين پسره دو تا گوشي مي خواد چي کار يعني انقده از اين گوشيه خوشش اومده بود؟

يهو بلند خنديد. 30 ثانيه. سريع خنده اشو جمع کرد.

يه سرفه اي کرد و گفتک قيافه ات خيلي با حال شده. اين يکي مال تونه براي عذر خواهي معطل شدنت.

گيج گفتم: عذرخواهي انقدر گرون؟؟؟؟

دوباره خنده اش گرفت ولي به زور جمعش کرد.

- بيا بگيرش.

يه لحظه اخم رفت تو هم. يعني چي. مگه من گدام؟ براي چي برا من گوشي خريده؟

با اخم گفتم: نمي خوام.

خنده اش رفت. با تعجب گفت: چرا؟؟؟؟

-: مگه من گدام که تو برام گوشي بخري؟ بخوام خودم ميرم مي خرم. الانم نمي خوام. خودت نگهش دار.

اخم کردم و رامو کشيدم برم که بازومو کشيد و کشوندم عقب صاف تو چشمهام نگاه کرد و گفت: ديگه اين حرف و نزن. تو گدا نيستي. من گدام چون محتاجم به اينکه تو اين گوشي و قبول کني. من نيامندم نه تو.

متعجب و ناباور تو چشمهاس زل زدم. منظورش چيه؟

تو چشمهاس گم شده بودم. اونم چشم ازم بر نمي داشت. گيج بودم. گيج تر شدم. چرا آرتين با من اين کارو ميکنه؟ چرا انقدر خوب داره رفتار ميکنه؟ چرا داره گيجم ميکنه؟ مي خواد دوباره اذيتم کنه؟ که بگه تو عاشق من شدي؟ که به من فکر مي کنی؟ نه من به اين پسره فکر نمي کردم اصلا:

نه فکر نمي کردم. تا ديروز تا ديشب ... تا امروز دارم بهش فکر مي کنم ... به کارهاش ... سعي مي کنم بفهممشون ... کارهاش حرفهاش ... نگاهش ... تغييرش حتي اين جمله اش

آرتين يه تکوني خورد و خودشو کشيد عقب. دستمو گرفت و گوشي و گذاشت تو دستم. گيج به دستمو گوشي نگاه کردم. سرمو بلند کردم به آرتين نگاه کردم.

سرش پايين بود. نگام نمي کرد. کلافه بود.

آروم گفتم: تو هيچ جا رو بلد نيستي. زبون اين رو هم نمي فهمي. نمي خوام همه اش نگرانت باشم که نکنه يه وقت گم بشي و من نتونم پيدات کنم. تو امانتي دست من و من بايد مواظبت باشم. پس اين گوشي و سيم کارتو قبول کن.

اين و گفتم و سريع برگشت و رفت سمت در. منم مات رفتنش و نگاه کردم. بعد يه دقيقه به خودم اومدم. رفتم بيرون. ديدمش که جلوي يه مغازه ايستاده.

رفتم کنارش. بي حرف راه افتاديم و برگشتيم هتل.

خيلي خسته بودم. تا برگشتيم هتل رفتم تو اتاقم. لباسهامو عوض کردم و خودمو انداختم رو تخت

خسته بودم اما خوابم نمي برد. يکم اين پهلو به اون پهلو شدم. طاق باز خوابيدم و دستهامو گذاشتم زير سرم.

به سقف نگاه کردم لوستر اتاقم حباباي قشنگي داشت يه حالت بي انتهايي توشون به چشم مي خورد که خيلي قشنگ بود.

ياد خانوادم افتادم مخصوصا نيما کوچولو خيلي دلم براش تنگ شده بود بايد حتما به خونه زنگ مي زدم.

يهو با سرعت نور بلند شدم.

گوشي ... سيم کارت

سريع رفتم از تو كيفم گوشي سفيد خوشگله رو در آوردم . خوب شد آرتين اين و برام گرفت. خدا خيرش بده.

آره خدا خيرش بده بي شعور اون موقع که بايد تشکر مي کردي مثل سگ پاچه اشو گرفتي.

خوب حالا بعدا" تشکر مي کنم.

سريع يه زنگ به مامان اين زدم. واي که چقدر دلم براشون تنگ شده بود. با تک تکشون حرف زدم. نيما بهانه امو مي گرفت. ميگفت بيا منم با خودت ببر. عزيزم.

بهش قول دادم يه چيز خوب براش مي گيرم. کلي ذوق کر. بعد چند دقيقه که نه تنها دلتنگيمو برطرف نکرد بلکه دلتنگترم کرد گوشي و قطع کردم.

نفسمو به صورت فوت دادم بيرون. بازم شنيدم صداشون بهتر از نشنيدن بود.

رفتم رو تخت دراز کشيدم. گوشيم هنوز تو دستم بود. چه گوشي هم هست. صفحه لمسي. هزار ببينم چه امکاناتي داره.

کلي تو سرک کشيدم. گوشي خيل خوبي بود. کلي هم برنامه داشت. به خودم بود شايد تا 10 سال ديگه ام از اين گوشيها نم يخریدم چون پولشو نداشتم.

دستم خورد و رفتم تو دفترچه تلفن. چشمهام از تعجب باز شد. وا اینجا که دو تا شماره نوشته.

یعنی قبلاً "کسی از این گوشی استفاده کرده؟؟؟"

به شماره ها یه نگاه کردم. یکیش شماره یه خط ترکی بود یکی هم شماره موبایل برای ایران، تهران.

ابروم رفت بالا. یعنی این شماره آرتینه؟ خوب چرا شماره ایرانشم نوشته؟؟؟؟

خیلی خوابم می برد فکر اینکه منظور آرتین از این کارش چی بودم نداشت برای رضای خدا یک ثانیه چشمهام رو هم بیوفته.

نفهمیدم چقدر فکر کردم اما وقتی به خودم اومدم که دیدم یه دو سه ساعتی گذشته. خسته پوفی کردم.

نیاز به آرامش اعصاب داشتم. یادم اومد این هتل استخر داره.

سه چهار ماهی می شد که استخر نرفته بودم.

تنها ورزشی که توش ماهر بودم شنا بود از ده سالگی کلاس شنا می رفتم و واقعا عاشق شنا بودم مامانم هم مربی شنا بوده البته حدود شیش هفت سال پیش. با این فکر چیزامو جمع کردم و توی یه ساک دستی ریختم...

آرتین

وارد اتاقم شدم و در و پشت سرم بستم. مستقیم رفتم رو تخت و خودمو انداختم روش. نشستم و آرنجمو تکیه دادم به زانو هامو سرمو گرفتم بین دستهامو انگشتهامو بردم تو مو هام.

کلافه بودم. خسته بودم. بی قرار بودم. بریده بودم.

خسته، کلافه، بی قرار، بریده، از جدال با خودم با ذهنم با حسی که تو وجودم بود و نمی فهمیدمش.

چرا در برابر شیدا انقدر نرمش به خرج می دم؟ چرا وقتی پیش اونم یه آدم دیگه می شم؟

چرا امروز وقتی توی مغازه شلوار فروشی بهم گفت آقای صالح انقدر ناراحت شدم؟

چرا وقتی اونجوری بی احتیاط از خیابون می گذشت قلبم اونقدر تند می زد و بی قرار بودم؟ چرا با هر صدای بوق ماشین نی نفسم بند میومد؟ چرا هر ماشینی که با سرعت از کنارش رد می شد می خواستم خودمو پرت کنم جلو تا ازش محافظت کنم؟

چرا بازو شو گرفت تا تنها نره تا آروم بگیرم که نگران نباشم.

من نگران بودم؟؟؟؟ آره من نگران بودم. دلواپس بودم که نکنه خطری شیدا رو تهدید کنه که این بی احتیاطیش کار دستش بده که تصادف کنه.

اما چرا؟ چرا من باید نگرانم باشم؟ من که به غیر از خانواده ام کسی برام مهم نبود.

آره مهم نبود. اما الان هست. یعنی شیدا برام مهمه؟ نیست؟ هست؟ آگه نیست چرا براش گوشی و سیم کارت خریدی؟ آگه نیست چرا شماره اتو توش سیو کردی؟ چرا موبایل ایرانتم توش نوشتی؟

با دستهام سرمو فشار دادم. این همه فکر باید از سرم خارج میشد. هنوزم باورم نمیشه به شیدا اون حرف و زده باشم.

-: تو گدا نیستی. من گدام چون محتاجم به اینکه تو این گوشی و قبول کنی. من نیامندم نه تو.

چرا بهش گفتم محتاجشم؟ بهش نیاز دارم؟

بازم خدا رو شکر می کنم که تونستم جلوی خودمو بگیرم و بهش نگم محتاجم به بودنت به اینکه بدونم هستی. سالمی.

چرا من می خواستم که بدونم شیدا کجاست؟ همین الانشم می خواستم بدونم حالش چه طوره. به جورایی دیدنش به حس خوبی بهم میده.

یاد چشمه اش افتادم یاد نگاهش. یاد نزدیکی صورتهامون. یاد نگاه تیزش که تا عمق وجودم رخنه کرد. که من و از خود بی خود کرد.

چی کار کنم؟ چی کار کنم؟

باید آرامش بگیرم. باید خودمو تخلیه کنم. باید به جور ی روح خسته ام و آرام کنم.

بلند شدم. اینجا استخر داشت. شنا بهترین آرامش بخش بود. وسایلمو برداشتم و رفتم پایین.

شنا کردم. شنا کردم. اونقدر شنا کردم که دیگه نای راه رفتنم نداشتم. اما می ارزید آرام شده بودم. تونسته بودم به فکر هام نظم بدم. آب استخر نگرانیهامو اضطرابمو شست. کلافگیمو از بین برد.

از آب اومدم بیرون. با حوله یکم مو هامو تئمو خشک کردم. رفتم کنار استخر روی به صندلی تختوابی نشستم.

سرمو تکیه دادم به پشتش و در کمال آرامش و فراغ بال به آدمهای اطرافم نگاه کردم. به مرد و زن، پیر و جوان، بزرگ و کوچک، دختر و پسر.

استخرش مختلط بود. همه خیلی راحت با مایو می نشستن، راه می رفتن، شنا می کردن.

آدم متعصبی نبودم اما این و قبول نداشتم که آزادی و راحتی به این معنی که به زن می تونه خودشو این جور به نمایش بزاره اونم با لباسی که نپوشیدنش بهتر از پوشیدنشه.

و خدا رو شکر که زنها و دخترهای ما این جور نبودن. یعنی اونهایی که هنوز خودشون و دوست داشتن و تن و بدنشون براشون مهم بود و براشون ارزش داشت.

پوفی کردم و سرمو چرخوندم. خدای من چی می دیدم

این شیدااست؟؟؟؟

فصل ششم

به ذوق شنا رفتم پایین که کپ کردم. کش آوردم.

ناراحت و گیج به استخر و آدمهای نگاه کردم. چقدر من خنگ بودم.

فکر کردم اینجا هم ایرانی و زنونه مردونه است استخرش.

پاک یادم رفته بود که اینجا استخرها قاطین.

اما من دلم شنا می خواست. آرامش می خواستم. دلم می خواست خنکی آب استخر و حس کنم.

نمیشه من با لباس برم تو آب؟؟؟ آگه یواشکی خودمو پرت کنم که حداقل یه کوچولو آبتنی کرده باشم میشه؟

خوب منم می خوام شنا کنم. اما عمرا" مایو بپوشم اونم جلوی این همه چشم خارجی.

می خواستم خودمو به نمایش بزارم تو ایران این کارو می کردم. لااقل مردای اونجا وطنی بودن یه ملیتی یه با هم داشتیم.

برای نمایش دادن خودم چشمهای ایرانیها رو ترجیه می دادم تا این خارجیهای بی ناموس و.

ترو خدا ببین چه مایوهایی پوشیدن این زنا.

با حسرت به آبی استخر نگاه کردم. به تلاطم آب. به موجهای کوچیکی که روی آب ایجاد می شد.

به شنا کردن یه بچه که با اون دست و پای کوچولوش با کمک اون بادیهای که وصل کرده بود به دستهایش رو آب خودشو نگه داشته بود و به زور دست و پا می زد.

به خنکی ، آب زلالیش. به آرامشش ...

به آرامشش فکر کردم.

رفتم لبه استخر. به عمق آبی استخر نگاه کردم. استخر داشت صدام می زد.

آروم گوشه استخرو گرفتم و با قدمهای آرومی پیش رفتم.

نمي تونستم چشم از آب بردارم. يه قدم برداشتم. زير پام خيس بود. يه فكري به سرم زد. سرمو چرخوندم. هيچ کس حواسش به من نبود.

يه قدم کوچيک ديگه و

آرتين

چشمهام درست مي ديد. اين خودش. شيدااست. يعني اومده اينجا شنا کنه؟

سرمو چرخوندم. همه زنها مايو تنشون بود. استخر پر مرد بود. دوباره به شيدا نگاه کردم.

نه يعني اون يعني واقعا" اون مايو ميپوشه مياد شنا؟ يعني اون مي تونه بين اين همه نامحرم بين اين همه چشم غريبه يه همچين چيزي بپوشه؟ لباسي که بود و نبودش فرقي با هم نداره؟

دلم نمي خواست شنا کنه. يعني دلم نمي خواست شيدا مايو بپوشه و اينجا شنا کنه. بره ايران واسه خودش تو استخر زنونه هر چقدر مي خواد شنا کنه اما نه اينجا که مردا هم هستن و ميبينن.

ديگرانم مي بيننش.... چرا نمي گم منم مي بينم؟؟؟؟ خوب منم نامحرمم. يعني ديدن من مشکلي نداشت؟ نه خوب ... پس چي؟ اين جور که تو داري ميگي انگار خودت اشکال نداره ببينيش نمي خواي بقيه مردا ببيننش.

آره ديگه من فرق دارم خوب ... چرا؟ تو چه فرقي داري؟ چرا به خودت اين حق و مي دي؟

خوب براي اينکه ... براي اينکه ... اه پيله نکن. ميگم رابطه من و شيدا فرق داره

اصلا" چرا برات مهمه که اون مايو نپوشه و شنا نکنه؟ اينجا کشور آزادي. اون اگه بخواد مي تونه هر چي مي خواد بپوشه و هر کاري بخواد بکنه تو هم نمي توني براش تصميم بگري.

اون نبايد مايو بپوشه يا هر لباس ناجور ديگه . اون نمي تونه هر کاري که دلش مي خواد بکنه. اون حق نداره. من بهش اجازه نمي دم.

تو کي باشي که بخواي بهش اجازه بدی يا ندي؟؟؟ تو حق نداری که بهش بگي چي کارکنه و چي کار نکنه.

نه من حق دارم.

چرا چرا به خودت اين حق و مي دي؟؟؟ اونم يه دختره مثل همه دخترای ديگه. اون آزاده. تو کاره ايش نيستي پس نمي توني براش تصميم بگيري.

هستم من کاره ايشم. من تصميم مي گيرم. چون .. چون ...

چون چي؟؟؟؟؟؟؟؟

چون شيدا برام مهمه. نگرانم مي شم. دلواپش مي شم. حتي براش غيرتي هم ميشم. الانم شدم.

خوبه داري با خودت کنار ميای. لااقل با خودت يه دل باش.

هستم اما ...

اما چي؟؟؟؟؟؟؟؟

من هنوز شيدا رو نمي شناسم. شايد شيدا اون کسي نباشه که نشون ميده. درسته که داره برام مهم ميشه اما من بايد بشناسمش. شايد مثل تازه به دوران رسيده ها باشه. شايد تا بوي آزادي بهش خورده خودشو وا بده.

شاید خائن باشه. شاید پایبند یه نفرو یه زندگی نباشه.

شاید مثل خیلی از دخترای امروزی باشه ریا کارو.... دورو ... کلک باز ...

و شاید هم هیچ کدوم از اینها نباشه. شاید پاک باشه ... شاید ساده باشه شاید پایبند باشه

هنوز داشتم به شیدا نگاه می کردم. با همه خود درگیریهام یه لحظه هم چشم ازش برنداشتم.

داشت به آب استخر نگاه می کرد. یه جور خاصی بود. یکم به استخر نزدیک شد . به عمق آب نگاه کرد.

شاید شیدا هر کدوم از اینایی که گفتم باشه. اما من باید بفهمم باید خود واقعیشو بشناسم قبل از اینکه ... قبل از اینکه این حس عجیب تو وجودم نسبت بهش بیشتر بشه.

یه حس داشتم. یه حس که وادارم می کرد بلند شم و برم به زور دستشو بگیرم از اینجا ببرمش بیرون. تا نزارم مایو به تن بپره تو استخر. تا کسی نبینتش تا از چشمها پنهانش کنم. محافظت کنم ازش.

اما یه حس قویتری هم بود که جلومو می گرفت. جلومو می گرفت و بهم میگفت: آروم باش. خونسرد باش. منتظر بمون بزار خودش تصمیم بگیره بزار خودش انتخاب کنه بدون دخالت تو.

منتظر با دستهای مشت کرده. مضطرب نشسته بودم و به شیدا نگاه می کردم. مایو میپوشه یا نمیپوشه.

هر کاری که الان بکنه هر تصمیمی که بگیره یک قدم من و به شناختنش نزدیک میکنه.

شیدا چشم از آب استخر برنداشت. آروم قدم برداشت. از کناره استخر شروع کرد به راه رفتن. چشمش به آب بود. چشم منم به شیدا.

تو یه لحظه، تو یه قدم نفهمیدم چی شد و چه طور شد که شیدا پاش لیز خورد و یهو ...

افتاد ... افتاد تو آب ...

صحنه پرت شدنش برام اسلومویشن شد. پرت شدنش عجیب بود اما اونقدری تمرکز نداشتم که بخوام در مورد فرم افتادنش فکر کنم.

شیدا افتاده تو آب

مثل فنر از جام پریدم و دویدم سمت استخر. هنوز زیر آب بود و بالا نیومده بود.

با یه پرش خودمو پرت کردم تو آب. قلبم داشت می ایستاد. خدایا نزار طوریش بشه . خدایا سالم نگهش دار. خدایا سرش به جایی نخورده باشه. خدایا شیدامو سلام نگهدار....

شیدامو ... شیدای منو شیدا

تو آب دنبالش کشتم. آروم تو آب بود و دست و پا میزد. بازم عجیب بود اما

تند خودمو رسوندم بهش. دستشو گرفتم و با یه فشار هلش دادم روی آب.

خودم دنبالش. سرمو از آب آوردم بالا . شیدا قبل من رسیده بود به سطح. تا من سرم از آب اومد بالا سر شیدا رفت زیر آب.

وای خدا حتما" به خاطر افتادن شوکه شده و نفس هم کم آورده.

دوباره رڼم زير آب. قاعدتا" بايد همين زير مي بود اما نبود.

با چشم دنبالش گشتم. يکم اون ور تر پيداش کردم. زير آب داشت دست و پا مي زد. دوباره با شنا خودمو بهش رسوندم. به زور کمرشو گرفتم. چون همچين دست و پا مي زد که مثل ماهي از دستم ليز مي خورد. به زور دوباره هلش دادم رو سطح آب. چون نفسم داشت تموم ميشد.

نمي تونستم بکشمش بالا.

شيدا هم با هل من آروم رڼم رو سطح. دوباره من رڼم رو آب و باز هم تا سر من اومد رو سطح، شيدا رڼم زير.

اين دختره چرا مثل يويو شده بود.

يه نفس گرفتم و رڼم زير آب. اما شيدا نبود. همه جا رو نگاه کردم. تو آبم چشمهام داشت از حذقه در ميومد. شيدا چه جوري رفته بود سمت مخالف استخر؟ چه سريع؟

رڼم رو سطح و يه نفس گرفتم و تند خودمو رسوندم بهش و اينبار ديگه ولش نکردم. دستمو انداختم دورشو اون و کشيدم بالا و شنا کنان رڼم کناره استخر. چند نفر خم شدن و کمک کردن که شيدا رو از توي آب در آوردم. سريع اومدم بيرون و خودمو به شيدا که رو زمين دراز کشيده بود رسوندم.

خداي من شيداي من چشمه‌هاش بسته بود.

صداش کردم. داشتم مي مردم. اگه اتفاقي براش بيوفته

من: شيدا ... شيدا ... عزيزم چشمه‌هاو باز کن ...

دو ضربه به صورتش زدم اما چشمه‌هاشو باز نکرد. دوباره داد زدم.

-: شيداي من باز کن چشمه‌هاو چشمه‌هاي قشنگتو باز کن. با من اين کارو نکن. ترو خدا اين جوري باهام لج نکن. اين جوري مجازاتم نکن. غلط کردم. اشتباه کردم. ديگه اذيتت نمي کنم. ديگه باهات کل کل نمي کنم. تو فقط چشمه‌هاو باز کن. شيدا تنهام نزار

ديگه اشکم داشت در ميومد.

يکي به ترکي گفتم: بهش تنفس مصنوعي بدين.

سريع دستمو گذاشتم رو قفسه سينه اش و چند بار فشار دادم. 1 ... 2 ... 3

خم شدم روش سرشو جابه جا کردم. بينيش و گرفتم. دهنشو باز کردم. يه نفس گرفتم و دهنمو گذاشتم رو لبه‌هاش.

يه قطره اشک از چشمهام اومد. نفسمو فرستادم تو ريه اش.

سرمو بلند کردم. يه قطره اشک ديگه از چشمم اومد و با قطرات آبي که از موهام مي چکيد قاطي شد.

به صورت شيدا نگاه کردم. در کمال ناباوري ديدم چشمه‌هاش باز باز و گرد شده است.

ذوق زده خنديدم. با بغض خنديدم.

آر تين

خنده امو که دید یهو شروع کرد به سرفه کردن. دو سه تا سرفه کرد.

-: آرتین فدای سرفه هات.

سرفه هاش بیشتر شد. بی اختیار سرشو بلند کردم و کشیدم تو بغلم.

زیر لب گفتم: خدایا شکرت. خدایا صد هزار مرتبه شکرت که شیدامو بهم برگردوندی.

یکی رو شونه شیدا به حوله انداخت.

-: باید ببریش بیمارستان.

من: نه حالش خوبه. می برمش اتاق.

یکی به فارسی گفت: آقای صالح نامزدتون خوبن؟؟؟

سرمو بلند کردم. مسئول تور بود. نامزدم نامزدم

با یه لبخند بی اختیار گفتم: حال نامزدم خوبه.

مسئول: کمکی از دست من بر میاد؟

من: لطف کنید به پذیرش بگید کارت یدکی اتاقمو برام بیارن بالا.

این و گفتم و بی معطلی دستمو انداختم زیر پاهای شیدا و با یه حرکت بلندش کردم.

دوبیدم بیرون. یه آسانسور مخصوص بود که از طبقات به استخر باز میشد. سریع سوار شدم و دکمه رو زدم.

خیلی خوشحال بودم. شیدا رو تو بغلم با یه تکیه جابه جا کردم.

یکم بیشتر به خودم فشارش دادم. تو تمام این مدت شیدا بی حال چشمهایش رو هم افتاده بود.

آسانسور ایستاد و درش باز شد. دیگه عجله نداشتم. شیدام حالش خوب بود و تو بغلم.

آروم آروم رفتم سمت اتاقم. اونقدر آروم رفتم که وقتی به در اتاق رسیدم در آسانسورم باز شد و یک از مسئولای هتل اومد و با کارتش در اتاقو باز کرد.

ازش تشکر کردم و رفتم تو اتاق. با پام در و بستم. رفتم سمت تخت. باید شیدا رو می زاشتم رو تخت اما ...

دلم می خواست تو بغلم باشه. نمی دونم چه طور اما گرمای تنش حس نفس کشیدنش بهم آرامش می داد.

با یه حرکت شیدا رو بالا کشیدم. یکم فشارش دادم سمت خودم. سرش رفت تو سینه ام با یه نفس عمیق عطر تنشو به ریه هام کشیدم و خیلی سریع گذاشتمش رو تخت.

چشمهایشو یه کمی باز کرد.

همه لباسهایش خیس بود آگه همین جوری می خوابید مریض میشد.

رفتم سمت کمد و یه تیشرت خاکستری و یه شلوار مشکی برداشتم. سعی کردم تنگ ترین لباسم باشه. اومدم رو تخت نشستم.

-: شیدا

خودمو زدم به غش کردم. یکی خم شد رم. صدای آرتین و شنیدم. چقدر نگرانم. چقدر اضطراب دارم. برای چی؟؟؟

آرتین صدام می کرد: شیدا... شیدا... عزیزم چشمهاتو باز کن ...

شوکه شدم. عزیزم؟ من؟ آرتین به من گفت عزیزم؟

دو ضربه به صورتم خورد. دردم گرفت امات چشمهامو باز نکردم.

آرتین داد کشید: شیدای من باز کن چشمهاتو چشمهای قشنگتو باز کن. با من این کارو نکن. ترو خدا این جور ی باهام لج نکن. این جور ی مجازاتم نکن. غلط کردم. اشتباه کردم. دیگه اذیت نمی کنم. دیگه باهات کل کل نمی کنم. تو فقط چشمهاتو باز کن. شیدا تنهام نزار

خدایا این آرتینه که داره این حرفها رو می زنه؟ چرا این جوریه؟ انگار بغض داره. برای من بغض کرده؟ برای من داره به خدا التماس میکنه؟

دلم فشرده شد. از التماسهایش از صدای بغض دارش از نگرانیهایش. دلم لرزید. از اینکه با حس به خطر افتادم به این حال افتاد. قلبم تکه تکه خورد.

یکی به ترکی یه چیزی گفت که نفهمیدم. اما بلافاصله دستهای یکی که فکر کنم آرتین بود اومد رو قفسه سینه ام. می خواست بهم تنفس مصنوعی بده. تا کی باید خودمو به غش بزنم؟

چند بار به قفسه سینه ام فشار آورد. حس کردم خم شده روم. سرمو جابه جا کرد. بینیم و گرفت. دهنمو باز کرد و

با حس کردن لبهایش روی لبهام انگار جریان برق بهم وصل کرده باشن. چشمهام گرد باز شد. از تعجب.

دستش سرد بود. تنش سرد بود. اما لبهایش.... گرم بود ... داغ بود ... سوزان بود ... حتی اگر مرده بودم با انرژی که بهم رسید زنده می شدم.

نفسش و فرستاد تو وجودم. دیگه چشمهام از این بازتر نمی شد. سرشو بلند کرد. یه قطره اشک از چشمهایش چکید و رفت قاطی خیش ی صورتش. اما من دیدم. اشکی که با بغض به خاطر من از چشمهای این پسر مغرور چکید و دیم و من ...

آرتین با بغض نگاهشو به صورتم دوخت و با دیدن چشمهای بازم خندید. با دیدن خنده اش به خودم اومدم. تازه یادم افتاد که من غرق شدم. شروع کردم به سرفه کردن الکی.

-: آرتین فدای سرفه هات.

با شنیدن حرفش سرفه ی الکی تبدیل به سرفه های واقعی شد. تو شوک حرفش بودم که یهو سرمو کشید تو بغلش. سرفه ام قطع شد. صدام خفه شد. نفسم بند اومد. تنم گرم شد. خون تو رگهام دوید.

نجواشو شنیدم: خدایا شکرت. خدایا صد هزار مرتبه شکرت که شیدامو بهم برگردوندی.

تو چشمهام اشک جمع شد. آرتین به خاطر من این جور ی از خدا شاکره؟ شیدامو؟ شیدای اون؟ شیدای آرتین؟ یه حس خوبی بهم دست داد. از این سیدامو بودن. از این شیدای آرتین بودن.

یکی رو شونه ام حوله انداخت. دوباره یکی به ترکی یه چیزی گفت که آرتینم به ترکی جوابشو داد. بازم نفهمیدم.

بعد یکی به فارسی گفت: آقای صالح نامزدتون خوب؟؟؟؟

زیر چشמי نگاه کردم مسئول تور بود. خجالت کشیدم. از نامزده آرتین بودن. از اینکه سرم تو بغلش بود از اینکه بهم تنفس داد از اینکه نگرانم بود و اونجور بی تابی می کرد خجالت کشیدم. هم خجالت زده بودم و هم دل گرم.

یه حس خوبی تو وجودم داشت. از کلمه نامزد یه حس شیرینی بهم دست داد. زیر چشمی به آرتین نگاه کردم. رو لبش لبخند نشست. منم تو دلم لبخند زدم.

آرتین به مسئول تور گفت که به پذیرش بگن کارت اتافو بیاره بالا.

بعد با یه حرکت از زمین بلندم کرد و کشیدم تو بغلشو به سمت آسانسور دویدم.

سوار آسانسور شدیم. ازش خجالت می کشیدم برای همینم خودمو زدم به بی حالی که بتونم چشمهامو ببندم.

حس کردم آرتین من و به خودش فشار داد. یه چیزی تو قلبم افتاد.

تو طبقه امون پیاده شدیم. دیگه نم یدوید. دیگه عجله نداشت آرام آرام قدم بر می داشت. حس خوبی بود. منم دوست نداشتم تند بره. نباید این حس و می داشتم نباید دویتم می داشتم که تو بغلش باشم باید به خودم تشر می زدم. اما نه ... هیچ کاری نکردم. من می خواستم اینجا باشم تو بغل آرتین. عجیبه اما آرامش می داد.

یکی اومد سمتمون در و باز کرد و آرتین به ترکی یه چیزی گفت. چشمهامو باز نکردم. حرکت کرد. ایستاد. احتمالا "به تخت رسیده بدیم. منتظر بودم بزارتم پایین اما ...

با یه حرکت یکم بردم بالا و کشیدم تو بغلش. داغ شدم. صدای نفس عمیق کشیدنشو دم گوشم شنیدم. صورتم تو سینه اش بود. تاره یادم اومد که از استخر همین جوری اومده بیرون و بدنش لخته.

فاصله ای بینمون نبود. با تمام وجود و قلبم داشتم حسش می کردم. گرم شده بود. به زور خودمو نگه داشتم که عکس العملی نشون ندم. که چشمهامو باز نکنم.

حواسم به بدن لختش نبود. یهو از خجالت و شرم گر گرفتم.

گذاشتم رو تخت. آرام چشمهامو باز کردم تا ببینم خودش کجا می خواد بره. دیدم بالا سرم ایستاده و نگاهم میکنه. سعی کردم آرام دوباره چشمهامو ببندم. قلبم تو سینه ام تالاپ تالوپ می کرد.

صدای پاشو شنیدم که ازم دور و نزدیک میشد. رو تخت نشست. صدام کرد.

آروم و نرم. با قشنگترین صدایی که تا حالا شنیده بودم؟

قشنگترین صدا؟ این چه حسی بود که در من ایجاد شده بود. اونم به این سرعت. شاید بود و من تازه کشفش کردم.

آروم چشمهامو باز کردم و چشمهام خیره شد به نگاهش. تو دستش لباس بود بالا آوردم و بهم نشون داد.

-: باید لباسهاتو عوض کنی. این جوری سرما می خوری. بیا بپوششون. من میرم بیرون.

نمی تونستم حرف بزنم. فقط نگاهش کردم. خیره. همه وجودم چشم شد و همه حرفهام برق شد و رفت تونگاهم که شاید حرفهامو سوالامو از توی چشمهام بخونه.

قبل از اینکه در و ببنده به برگشت. نگام کرد. چشمهامو دید. نمی دونم حرف نگاهمو فهمید یا نه اما بعد چند لحظه آروم در و بست و رفت.

فصل هفتم

آرتين

در اتفاق و بستم و اومدم بيرون. نگاه آخر شيدا بدجوري فکرمو مشغول کرده بود. چقدر تو اون چشمها سوال بود. چقدر تعجب.

شايد حق داشت. خودمم متعجب بودم. ياد حرفهايي که زده بودم افتادم. ياد التماسهايي که به خدا مي کردم. ياد تشکرم از خدا. اون موقع اختيارم دست خودم نبود. کنترلي رو رفتار و حرفهام نداشتم. فکر مي کردم شيدا رو دارم از دست مي دم.

قلبم داشت مي ايستاد.

کلافه دستمو تو موهام فرو کردم. از تو موهام آب مي چکيد. خدايا بزرگيتو شکر. کرم تو شکر. اما بد جور احساسمو بهم نشون داد. خيلي بد بود.

اون موقعي که فکر مي کردم شيدا رفته شيدا رو از دست دادم. بي تاب شدم بي قرار شدم. مي خواستم هر کاري بکنم تا شيدا رو برگردونم. خودمو بکشم تا اون چشمهاشو باز کنه تا نفس بکشه که بفهمم حالش خوبه.

همیشه وقتی حس میکنی یکی و داری از دست می‌دیی اون موقع است که احساساتتو نسبت به طرف بدون هیچ پرده ای می‌بینی. بدون هیچ غروری بدون هیچ جبهه‌گیری حس خودشو نشون میده.

منم دیدم. فهمیدم. شیدا برام مهم بود. مهم شده بود. نمیدونم از کی اما تونسته بود تو قلبم راه پیدا کنه. وقتی برای ناراحتیش کلافه میشم وقتی با فکر از دست دادنش دیوونه میشم یعنی اینکه دوستش دارم و برام مهمتر از یه دختر معمولیه.

من کم دختر ندیدم. کم آدم دورو برم نبود اما شیدا

تنها دختری که سعی نکرد خودشو بهم بچسبونه که باهام سر صحبت و باز کنه که بخواد نظرمو به خودش جلب کنه.

اون هیچ تلاشی نکرد حتی جلوی نیش و کنایه زندانی منم ایستاد. جلوم ایستاد و جوابمو داد. باهام مقابله کرد. هیچ کس جواب من و نمی‌ده هیچ کس باهام مبارزه نمیکنه همه جلوم کوتاه میان همه حرفمو قبول میکنند. همه می‌خوان خودشون و بهم نزدیک کنن.

اما

این دختر با خودش بودن. با بی تفاوتیش با مبارزه اش با کوتاه نیومدنش با سرش به کار خودش بودنش با تلاشی که برای کنار کشیدن و به چشم نیومدن خودش می‌کرد و با دوری کردنش ازم تونست کم کم تو ذهنم و تو قلبم رخنه کنه. و الان من برای اون بی‌تابم.

یه بادی اومد. سردم شد. تازه به خودم اومدم و دیدم مدتهاست که این بیرون ایستادم و هیچی هم تنم نیست. بدنم خشک شده بود. موهام هنوز یکمی نم داشت.

باید می‌رفتم لباسمو می‌پوشیدم. یادم اومد که وسایلمو حتی کارت اتاقمو تو استخر جا گذاشتم. سالانه سالانه رفتم سمت آسانسور. رفتم وسایلمو از استخر برداشتم. لباسهامو تنم کردم. خسته بودم. بدنم کوفته بود. به خاطر استرس و نگرانی هم که پشت سر گذاشته بودم انرژیم تموم شده بود.

رفتم بالا. رفتم جلوی در اتاق. خیلی وقته که من از اتاق اومدم بیرون.

آروم کارت و زدم و در و باز کردم. اول سرک کشیدم.

شیدا آروم رو تخت خوابیده بود.

رفتم تو. بی سرو صدا. رفتم بالای سرش. بهش نگاه کردم. چقدر آروم خوابیده بود.

زیر لب گفتم: شیدای من مواظب خودت باش. من و امروز تا مرز سخته بردی.

دلم می‌خواست نوازشش کنم. دلم می‌خواست دستمو به صورتش بکشم که لمسش کنم اما

اون تو اتاق من بود. تو حریم من. خوابیده بود و بهم اعتماد کرده بود. شاید بد بودم. مغرور بودم. با حرفهام سعی می‌کردم بقیه رو خورده کنم. اما آدمی نبودم که به اعتماد دیگران خیانت کنم. اونم اعتماد شیدا.

یه نفس عمیق کشیدمو رفتم رو کاناپه ای که تو اتاقم بود دراز کشیدم. دستمو گذاشتم رو پیشونیم و چشمهامو بستم.

نفهمیدم کی خوابم برد.

شیدا

آروم چشمهامو باز کردم. وای چقدر راحت خوابیدم. غلت زدم و به پهلوی چپ خوابیدم. خمیازه کشیدم. یه بار چشممو باز کردم. دوباره بستمش تا به ادامه خوابم بپردازم.

یهو مثل فنر از جام پریدم و با تعجب به چیزی که جلوم بود نگاه کردم. من کجا بودم؟ آرتین چرا اینجاست؟ کی خوابم برد؟ آرتین تو اتاق من چی کار میکنه؟ چرا تو اتاقش نیست؟ کی اومد تو که من نفهمیدم.

با ترس و تعجب یه نگاه به اطراف می‌کنم. تازه اتفاقاتی دیروز یادم میاد.

استخر. پریدن تو آب. آرتین، حرفه‌اش، بغل کردنش، لباس دادنش. تازه یادم اومد که اینجا اتاق آرتینه و این منم که تو اتاق اونم. چقدر پررو بودم تو اتاق ملت خوابیدم تازه میگم چرا اومده؟ دزد پررو یقه‌ی صاحب خونه رو می‌چسبه همینه.

یه نگاه به آرتین انداختم. الهی ببین کجا خوابیده. رو کاناپه دراز کشیده بازوشم گذاشته رو چشمه‌اش. هیچی روش نیست.

یه نگاه به خودم می‌ندازم. یادم نمیاد کی خوابیدم. یادمه آرتین از اتاق رفت بیرون که من لباس بپوشم اما دیگه نیومد. منم دراز کشیدم و اونقدر به اتفاقاتی که افتاد فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

آروم از جام بلند شدم. روتختی و برداشتم و رفتم سمت آرتین. آروم کشیدم رو تنش.

یه تکه خورده و دستشو برداشت گذاشت رو شکمش. سرشو یکم متمایل کرد سمت من. هنوز خواب بود.

بالا سرش ایستاده بودم و بهش نگاه می‌کردم. چقدر آدمها موقع خواب دوست داشتنی میشن. چقدر آروم و چقدر معصوم.

موه‌اش تو صورتش ریخته بود. بی اختیار دستمو جلو بردم. روش خم شدم و آروم موه‌ای روی پیشونیش و کنار زدم.

دستم هنوز به موه‌اش بود که یهو چشمهای آرتین باز شد. خشک شدم. خم شده رو آرتین با دستي که هنوز روی موه‌اش بود تو جام فریز شدم و با چشمهای گرد شده و غافلگیر تو چشمهای متعجب و کنجکاو آرتین قفل شدم.

اونقدر هول شده بودم که نمی‌تونستم موقعیت و درک کنم و حرکتی نکنم. چشمهای آرتین چرخید و یه نگاه به دستم کرد و دوباره سریع نگاهش و برگردوند تو چشمهام.

به خودم اومدم و با یه حرکت صاف ایستادم. یه دستي به موهام کشیدم و گفتم: چیزه دیدم چیزی روت نیست گفتم شاید سردت بشه.

این و گفتم و سریع حرکت کردم سمت در که زودتر از اینجا فرار کنم. هوای اتاق برام خفه شده بود.

اومدم در و باز کنم که صدای آرتین و شنیدم.

-: یه ساعت دیگه حاضر باش باید بریم خرید.

آروم باشه ای گفتم و در و باز کردم و تو لحظه آخر وقتی داشتم در و می‌بستم دیدمش.

رو کاناپه نشست بود و گیج به رو تختی که هنوز با وجود نشستنش از روی شونه اش آویزون بود نگاه می‌کرد.

چقدر گیج و خنگ به نظر میومد. هم خنده ام گرفته بود هم خجالت کشیده بودم. در و بستم و اومدم سمت اتاقم.

تازه یادم افتاد کارت ندارم. رفتم پایین و کارتمو گرفتم و رفتم تو اتاقم.

آرتين

با احساس حرکت يه چيزي روي پيشونيم چشمهام و باز کردم. اين شيدااست؟ چرا خم شده رو من؟ چرا انقدر بهم نزديکه؟ دارم خواب ميبينم حتما" ولي چه خواب خوبيه. حتي خوابشم خوبه. مزه شيريني ميده.

اما چرا انقدر بهت زده است. چشمهاش گشاد شده. بزار ببينم اين چيه؟

اين دست شيدااست؟ رو موهاي من چي کار ميکنه؟ دوباره به چشمهاش نگاه مي کنم. ترسيده.

داشت چي کار مي کرد که ترسيد؟

يه تکوني خورد و صاف ايستاد.

-: چيزه ديدم چيزي روت نيست گفتم شايد سردت بشه.

من سردم بشه؟ خوب حالا کجا ميري؟

يکم از گيجي در اومدم. بلند شدم نشستم. رو کاناپه بودم. ممکنه من بيدار باشم؟

-: يه ساعت ديگه حاضر باش بايد بريم خريد.

تو خوابم فکر خريد و بوتيكم جان من حرف از اين بهتر نبود؟

گيج به خودم که حالا نشسته ام نگاه مي کنم. سعي ميکنم ذهنمو متمرکز کنم.

من خواب نيستم؟ شيدا جدي بالا سر من بود؟ دستش به موهاي من بود؟ اين پتو رو هم شيدا روم انداخت؟ يعني بيدار بودم؟

بي اختيار يه لبخندي رو لبهام ميشينه. دستمو بالا مي برم و مي کشم به موهام. لبخندم عميق تر ميشه. پتو رو مي کشم تو بغلم. بوش مي کنم. مي بوسمش.

شيدا روم پتو انداخت. به موهام دست کشيد. گفت شايد سردم بشه. مي خندم، بلند.

پتو رو تو بغلم چنگ مي زنم و از جام بلند ميشم. دوباره بلند مي خندم.

با پتو يه چرخي مي زنم. به قهقهه مي افتم.

شيدا روم پتو انداخت.

مي چرخم.

به موهام دست کشيد.

مي چرخم.

گفت سردم میشه.

مي چرخم.

داشت من و نگاه مي كرد.

مي چرخم و قهقهه مي زنم.

سرخوش پتو رو مثل يه چيز مقدس آروم مي زارم روي تخت. صاف مي ايستم به پتو نگاه مي كنم. به پتو و كار خودم مي خندم.

خوشحال ميرم دست و صورتمو بشورم.

شيدا

حاضر و آماده رو تخت نشستم و منتظرم تا صداي در زدن آرتين و بشنوم. زياد معطل نمي شم. صداي در مياد. بلند ميشم ميرم در و باز مي كنم.

مثل هميشه خوشتيپه. يه شلوار جين تيره پوشيده با يه بلوز چهار خونه مردونه سورمه اي. آستيناشو تا رو آرنج تا کرده. سه تا دكمه بالاي لباسش بازه.

چه خودشو به ملت عرضه ميكنه. يقه مقه رو انداخته بيرون. منم كه اصلاً چشم نمي خوره.

سلام كردم. با لبخند جوابمو داد. اين لبخندش به خاطر چي بود؟ نكنه به خاطر حركت صبحم بوده باشه؟ نه بابا كلا" چند روزه خوش اخلاقه.

در و مي بندم و ميام بيرون. من يه بلوز مردونه سفيد پوشيدم كه چسبونه، با يه شلوار سفيد تنگ.

با آرتين بي حرف راه افتاديم بريم خريد.

-: بله من اون پيراهن قرمز رو مي خوام (yes I want that red shirt)

قيمتا وحشتناك بالا بود نه به چهارشنبه بازار نه به اينجا يه چيزي مثل پاساژ گلستان خودمون ولي بازم گرون جون تر بودن.

فروشنده پيراهنا رو جلوم گذاشت يه تونيك بدون استين كه پارچش زر دوزي شده بود، يه بلوز قرمز كه اگه رنگ جيعشو كنار ميذاشتي فوق العاده محسوب مي شد و يه جين سورمه اي كه توي ايران نمونشو ندیده بودم.

شلوار رو برداشتم و نگاهش كردم مدل پاره بود ولي نه اون قدري كه دلو بزنه بالاي زانوش يه L با رنگ قرمز نوشته بودن كه بالاش مثل شعله هاي اتيش بود. پايينش هم دكمه كاري شده بود كه هم مي شد دم پا ازش استفاده كرد و هم راسته. خيلي قشنگ بود.

رو به آرتين مي كنم و ميگم: اگه ميشه از هر سايزش چهل تا بگيريم.

آرتين متعجب يه نگاه به لباس و يه نگاه به من ميكنه و ميگه: فقط چهل تا؟ فكر ميكني كافي باشه؟

-: بله ديگه مگه فروشمون فصلي نيست؟

همون جور که چشمش به لباسه می‌گه: آره اما خیلی قشنگه فکر کنم خوب بیرنش.

چشم از لباس می‌گیره و به من نگاه میکنه. یه جورایی دودله حرفشو بزنه. آخر با خودش کنار میاد و می‌گه: چیزه میشه خواهش کنم یکی از اینا رو بپوشی ببینم چه طوره؟

تعجب کردم. من بپوشم؟؟؟؟ الان از من می‌خواد به عنوان مانکن استفاده کنه؟ بگم نه ضایع شی؟ اما خوب گناه داره ازم خیلی مودب و آقا خواهش کرد. من که نباید بی شعور بازی در بیارم.

سر مو به نشونه موافقت تکیه می‌دم. خودش یکی از تونیکها رو انتخاب میکنه میده دستم. یکم نگاه میکنه یه ساپورت همراهِش بهم میده. ایول پسر فکر همه چیزم هست. ازش می‌گیرم و میرم تو اتاق پرو.

لباسو می‌پوشم یه نگاه به خودم تو آینه می‌ندازم. تونیکش بنفش رنگه. خیلی بهم میاد. آرتینم خوش سلیقه است.

صدای در اومد و بعدش صدای آرتین.

-: شیدا پوشیدی؟ می‌تونم ببینمش؟

دوباره یه نگاه به خودم تو آینه کردم. لباسش قشنگ بود ولی مشکلش بدون آستین بودنش بود. معذب بودم این جوری بیبی آستین برم جلوی آرتین؟؟؟؟ دو دل بودم چی کار کنم. برم؟؟؟؟ نرم؟؟؟؟

دوباره صدای در اومد. این پسر هم چه بی طاقته ها.

آرتین: شیدا میشه یه دقیقه در و باز کنی؟؟؟

معذب و ناراضی در و باز می‌کنم. بالاخره که باید لباس و ببینه که. تقصیر خود خرم بود که همون اول قبول کردم. چشمهای کورمو باز نکردم ببینم آستین نداره.

در و یکم باز کردم که یهو یه دستی اومد جلوم. ترسیدم یه هه ای گفتم و با چشمهای گشاد به دست نگاه کردم.

-: بیا اینم بگیر.

آرتین دستشو از لای در آورده بود و بدون اینکه نگاه کنه گرفته بود سمت و هی بالا و پایین تکیه میداد انگار من دست به این گندگی و با این بازو نمی‌بینم و تا این دستو تکیه نده به چشم نمیاد.

تو دستش یه شال رنگارنگ حریر بود. کلی رنگ تو شال بود که خیلی قشنگش کرده بود. دیده بودم که از این شالها می‌ندازن دور گردنشون.

شالو از دستش گرفتم. دستش و برد بیرون و خودش در و بست. تعجب کردم برگشتم سمت آینه. شالو باز کردم و انداختم رو بازوهای لختم. بازو هامو پوشوند. دیگه معذب نبودم.

بی اختیار لبخند زدم. به شال لبخند زدم. به کار آرتین لبخند زدم. به این که آرتین به فکرم بود لبخند زدم.

چه با شعور ازش بعید بود. شاید من اون و نمی‌شناسم و آرتین شاید خیلی بهتر از چیزی باشه که من در موردش فکر می‌کنم.

با همون لبخند در و باز کردم و رفتم بیرون. آرتین پشت به من دست به سینه ایستاده بود.

-: آرتین

با صدای من برگشت. تو همون حال برگشت. جدی بود. دست به سینه. چرخید. نگاهش رو م قفل شد. خشک شد. دستهای آروم از هم جدا شد و افتاد بغلاش. دهنش باز شد. با بهت، حیرت، تحسین، ناباور، خوشحال، مهربون، با محبت ...

نه نه شاید مهربون و با محبت نبود نمی دونم شایدم بود در هر حال بقیه اشون که بودن.

داشت بهم نگاه می کرد. لبخند منم جمع نمی شد. عکس العملش برام جالب و لذتبخش بود. از اینکه از دیدنم تعجب کرده و داره با چشمهای تحسینم می کنه خوشحال بودم.

بعد چند دقیقه بالاخره دهنش و جمع کرد و بهت زده گفت: فوق العاده ای....

خنده ام جمع شد. ابرو هام رفت بالا. انتظار این تعریف مستقیم و نداشتم.

آرتین تا تعجبم و دید سریع خودشو جمع کرد و گفت: یعنی این لباس فوق العاده است. خوبه همین و می گیریم. اینم برای خودت. یه هدیه برای تشکر از اینکه لباسو پوشیدی...

کلافه بود. تند تند حرف می زد. دستی به موهای کشید و کلافه رفت سمت فروشنده. من با بهت، تعجب، لبخند، خوشحال نگاهش می کردم.

آرتین رو به فروشنده کرد و سفارش ها رو گفت. طرف گل از گلش شکفته بود که دارن این همه جنسو یه جا ازش می خرن.

برگشتم تواتاق پرو و لباسامو عوض کردم.

ساعت حدودی یک بود که کارمون تموم شد. با خریدایی که فقط یه پلاستیکش دست من بود پایین رفتیم. پاساژ قشنگ بود یعنی زیادی لوکس و با کلاس بود جنساش هم خیلی ناز بودن.

خسته و کوفته رفتیم پایین. و برگشتیم به هتل.

آرتین

کم کم داره شب میشه حوصله ام سر رفته. امروزم که همه اش خرید بودیم.

با یاد آوردی خرید یاد شیدا و پرو لباسش می افتم.

وقتی صدام کرد و برگشتم یه لحظه قلبم ایستاد... محو شدم تو اون همه زیبایی و وقار. تو اون همه پاکی و معصومیت.

همون جور ساده زیبا بود تو اون لباسم فوق العاده شده بود.

بی اختیار از دهنم در رفت و گفتم: فوق العاده ای.

وقتی تعجبشو دیدم سریع سعی کردم جمعش کنم و فوق العاده رو بستم به لباس.

اما دلم طاقت نیاورد. لباسه خیلی بهش میومد. حیف بود مال شیدا نباشه. به بهانه کادو و تشکر برای کمک امروزش به زور دادمش بهش. می دونستم اگه کنارش بایستم می خواد بحث کنه و مخالفت کنه.

از دیدنشم کلافه بودم. برای همین سریع رفتم سمت فروشنده تا جلوی هر بحث و مخالفتی و بگیرم.

حوصله تو اتاق موندن و ندارم. دلم می خواد امشب یکم هیجان داشته باشم.

پوف بزار برم ببینم شیدا میاد شام بریم بیرون؟

از اتاقم میام بیرون و می رم سمت اتاق شیدا. در می زنم. یه دقیقه بعد در و باز می کنه. تنش پشت دره.

سلام می کنم. جواب میده. منتظر نگاهم میکنه. وقتی میبینه جواب نمیدم سوال میکنه.

-: چیزی شده؟

سرمو می ندازم پایین. با صدایی که به خاطر بی حوصلگی و بی همدمی مظلوم شده میگویم.

-: میای شام بریم بیرون؟ حوصله ام سر رفته. دوست ندارم امشب تو اتاقم باشم.

سرمو بلند می کنم. به زور جلوی خنده اشو گرفته. با همون صدای خندون میگویم. باشه. الان حاضر میشم.

با ذوق می خندم و می گم. ایول مرسی.

یهو به خودم میام. ابروهای شیدا با خنده رفته بالا. منم یه لبخندی می زنم و آرام میگویم: خوب حوصله ام سر رفته بود خوشحال شدم.

شیدا پق میزنه زیر خنده. برای اینکه بیشتر ضایع نشم می رم سمت اتاقم. همزمان با باز شدن در اتاقم شیدا در اتاقشو می بنده.

تندی حاضر میشم. کلی شیک و پیک می کنم و عطر و ادکلن و از اتاق میام بیرون. میرم جلوی در اتاق شیدا. انقدر که این چند روز در اتاق شیدا رو زدم زنگ خونه خودمونو نزدم.

در می زنم. به ثانیه نمی کشه که درو باز میکنه. انگار پشت در ایستاده بود. مشکوک نگاهش می کنم. سرشو می ندازه پایین. یه سرفه می کنم و به روی خودم نمیارم.

با هم میریم سمت آسانشور که شیدا میگویم.

- کجا قراره بریم؟

یکم فکر می کنم و میگویم:

- نمی دونم. هنوز تصمیم نگرفتم.

شیدا متعجب میگویم:

- یعنی جای معینی مد نظرت نیست؟؟؟

من: نه یه جای خوب می خوام یه جایی که تا حالا ندیده باشم. یه جای جدید.

یهو شیدا با ذوق دستهاشو بهم می زنه و با لبخند میگویم:

- من یه جای خوب میشناسم. خودم کشفش کردم عالیه. همون روز اول که اومدیم پیداش کردم همون روز که

ساکت میشه. لبخندش محو میشه. سرشو می ندازه پایین و میره تو لک. همون روزی که

تو ذهنم جمله اشو کامل کردم.

همون روز که اون پسر عوضی بهش حمله کرد. بیچاره با یادم تنش می لرزه.

براي اينكه از اين حال و هوا درش بيارم خوشحال ميگم:

- چه خوب بگو كجاست بريم همون جا.

سرشو بلند ميكنه دوباره مي خنده.

- همين جاست لازم نيست جايي بريم.

گيچ نگاهش مي كنم.

با دست اشاره به سقف مي كنه و ميگه:

- اون بالاست. بالاي بالا. رو پشت بوم بود. عاليه.

پشت بوم عاليه؟ چه ذوقي واسه پشت بوم ميكنه.

نمي خوام تو ذوقش بزnm ميگم:

- خوبه. پس بريم غذا بگيريم برگرديم.

با لبخند سر تكون ميده.

با هم ميريم و با توافق هم دوتا پيتزا مي گيريم و برمي كرديم هتل با آسانسور ميريم طبقه آخر. ميريم رو پشت بوم. واردش كه ميشيم يه بادي مي وزه سمتمون. باد مي خوره به صورتم. چشمهامو مي بندم.

بازشون كه مي كنم اولين تصويري كه مي بينم شيدااست.....

قلبم مي لرزه. حس مي كنم يه چيز گرم تو وجودم حركت مي كنه.

خيره به شيدا نگاه مي كنم. ايستاده با يه لباس سرتا پا مشكي كه سفيدي صورتش بيشتتر جلوه ميكنه موهاي سپاه و بلندش تو باد مي رقصه.

جزوئي از شب شده. جزئي از تاريخي همراه يه نور و روشنايي كه از صورتش تراوش ميكنه. محو ديدنش ميشم. باد موهاشو نوازش ميكنه.

نمي تونم تكون بخورم. خشك شدم. قدرت حركت ندارم. حس مي كنم مرده ام تنها تپشهاي تند قلبمه كه بهم ثابت ميكنه كه زنده ام و بيدار. كه اين يه رويا نيست. شيدا رويا نيست. حقيقي تر از هر حقيقتيه و من

حس ميكنم كه ديگه قلبم مال خودم نيست. من اين زيبايي و مي خوام. اين معصوميت نگاه و همراه با اقتدار و مي خوام. من اين دختر لجباز كه هميشه آماده مبارزه استو مي خوام.

و به خودم اعتراف مي كنم ... من اين دوست داشتن و محبت و مي خوام.

خيره خيره نگاهش مي كنم. دستشو تو موهاش ميكشه و موهاش و مي بره عقب. باد دوباره برشون مي گردونه سر جاش. مي ريطه تو صورتش و حركت مي كنه. مثل يه مار سپاه.

اين حركت موهاش لبخند به لبش مياره. شاد ميشه. با همون سرخوشي برمي گرده ستم. به من مبهوت نگاه ميكنه.

با ذوق ميگه: اينجا عالي نيست؟ انگار از همه دنيا دوريم.

دسته‌اشو باز می‌کنه. سرشو رو به آسمون می‌گیره و دوباره می‌گه: این بالا آزادی ... آزاد و رها ... مثل یه پرنده مهاجر که همیشه آزاده که کوچ کنه و بره هر جایی که دوست داره.

با لبخندش لبخند می‌زنم. از هیجانش به وجد می‌ام. تا حالا با هیچ کس این حس و نداشتم.

از خوشیش شاد بشم با ذوقش هیجان زده بشم با غمش ناراحت شم و از ترس از دست دادنش گریه و کنم و التماس.....

من نسبت به این دختر یه حس خیلی قوی دارم یه حس فراتر از تمام حسهایی که تا حالا تجربه کردم.

نمی‌دونم چقدر مبهوت و خیره نگاهش کردم. با صدایش به خودم اومدم.

-: حالت خوبه؟؟؟؟

سرشو برگردونده بود سمت و متعجب نگاهم می‌کرد. نمی‌خندید. انگار خیلی بد نگاه می‌کردم که این و پرسید.

سریع چشمهامو ازش گرفته امو به سمت لبه پشت بوم راه افتادم. کلی چیز میر اون بالا بود. آنتن، ماهواره حوصله نداشتم دقیق نگاه کنم ببینم دیگه چی اونجاست.

گیج و کلافه رفتم لبه ی پشت بوم. آرنجمو تکیه دادم بهش. یکم خم شدم. یه نفس عمیق کشیدم و با فوت دادم بیرون. چشمهامو بستم و باز کردم. الان آروم تر بودم. می‌تونستم خودمو کنترل کنم که خیره نگاهش نکنم.

به شهر نگاه کردم. چه منظره ای. شهر با اون همه ساختمانهای قد و نیم قد با اون همه چراغهای رنگی و اون همه نور واقعا" زیبا بود.

-: معرکه نیست؟

برگشتم و سمت راستمو نگاه کردم. شیدا مثل من تکیه داده بود به لبه و به شهر نگاه می‌کرد. به چراغها. به ماشینهای در حال حرکت. باد هنوز با موهایش بازی می‌کرد و دل من و هم می‌لرزوند.

نگاهمو ازش گرفتم. برگشتم و زانو هامو خم کردم و نشستم همون کنار و تکیه دادم به دیوار لبه پشت بوم. نایلون شام و پیتزا ها رو گذاشتم کنارم.

چند لحظه بعد شیدا هم نشست. درست کنارم. نزدیک به من. البته با یه فاصله اما همونم برای من کافی بود. می‌تونستم حسش کنم. گرمای وجودشو عطر تنشو.

برگشت سمت من و با لبخند سرشو کج کرد و گفت: شام بخوریم؟

خوشحال بود و شیطان. بهش لبخند زدم.

-: بخوریم.

پیتزاها رو کشیدم جلو. یکی از جعبه ها رو به شیدا دادم و یکی دیگه رو گذاشتم روی پای خودم. در قوطی نوشابه هامون و باز کردم. یکی دادم دست شیدا.

مشغول شدیم. یه برش پیتزا برداشتم. یه گاز بهش زدم. یادم اومد که من هیچی از شیدا نمی‌دونم. نمی‌دونستم اگه ازش سوالی بپرسم جوابمو میده یا نه ولی خوب به امتحانش می‌ارزید.

برگشتم سمتش و گفتم: شیدا تو درس می‌خونی؟؟؟؟

شیدا داشت لقمه اشو می‌جوید. با سوالم یه لحظه مکث کرد دوباره شروع کرد به جویدن لقمه اشو با سر گفت آره.

من: چي مي خوني؟

لقمه اشو قورت داد و گفت: روانشناسي.

من: رشته اتو دوست داري؟؟؟

شيدا: خوب آره عاشقشم اما اگه کار پیدا شه. فعلا" که هیچی.

من: چرا تو بوتیک کار می کنی؟ درس و کار با هم برات سخت نیست؟ دوست نداشتی یه کاری متناسب رشته ات داشته باشی؟؟؟

دست شیدا که همراه پیتزاش می رفت سمت دهندش تو راه خشک شد. آروم دستش و آورد پایین. به پیتزای تو دستش نگاه می کرد.

آروم گفت: راستش من مجبورم که تو بوتیک کار کنم.

مجبوره؟ چرا؟؟؟ کنجکاو گفتم: چرا؟؟؟

سرشو برد پایین تر احساس کردم ناراحت شد. سریع گفتم: البته اگه دوست نداری نگو. نمی خوام فضولی کنم.
یه نفس عمیق کشید و سرشو بلند کرد و به آشمون نگاه کرد. تکیه اشو داد به دیوار. زانوهایشو جمع کرد تو شکمش و دستهایشو از آرنج گذاشت رو زانوهایش.

آروم گفت: مجبورم به خاطر خانواده ام. به خاطر پدرم و به خاطر قرضی که دارم.

قرض؟؟ چه قرضی داره؟ این دختر مگه چند سالشه که بخواد قرض داشته باشه. با تعجب و پر سوال نگاهی کردم.
خیلی دلم می خواست ازش بپرسم ولی حس کردم ممکنه ناراحت بشه یا دوباره باهام بد شه و بگه به تو چه؟

-: بابام قلبش مشکل داره. مجبور شدیم عملش کنیم و گرنه ... (بغض کرد) وگرنه می مرد. ولی ما پول عمل و نداشتیم. برای همین از یه محمودی نامی قرض کردم. مجبور بودم و این کار و کردم.

هنوز نمی دونم کارم درست بوده یا نه. تو اون شرایط تنها راهی بود که داشتم. اما الان دارم پشیمون میشم. خیلی بی انصافه با اینکه بیشتر پولشو بهش برگردوندم اونم سر موعد اما الان پبله کرده و میگه همه پولشو می خواد.

یا پولشو بدم یا (بغضش بیشتر شد. سرشو انداخت پایین و با همون بغض به زور گفت) یا با پسرش ازدواج کنم.

قلبم ریخت. احساس کردم از رو یه بلندی پرت شدم پایین. بی اختیار دستهامو مشت کردم. پیتزای تو دستم له شد.

یکی می خواست شیدا رو به زور ازم بگیره اونم چه زوری. به خاطر پول. چیزی که من داشتم اما نمی تونستم باهاش هیچ کاری بکنم. نمی تونستم با پولم به شیدا کمک کنم. فقط کافی بود حرف پولو بیارم تا دوباره بشه همون شیدای غد و یک دنده ی قبل و من این و نمی خواستم.

ساکت شدم. باید فکر می کردم ببینم چه جوری می تونم شیدا رو از دست اون لاشخور عوضی خلاص کنم. محال بود بزارم کسی شیدای من و ازم بگیره.

شیدای من چه حس مالکیت داشتم. اما

برگشتم سمتش. با یه اخم ریز با صدایی که سعی می کردم ناراحتیمو نشون نده گفتم: این پسره همونیه که تو کافی شاپ باهات بود؟

با تعجب برگشت سمتم.

شیدا: مهربا؟؟؟؟

سرد گفت: نه مهربا فقط یه همکلاسیه. نه چیز بیشتری.

یه ابروم رفت بالا. همکلاسی؟ این چه همکلاسی بود که باهاش می رفت کافی شاپ؟

سرد گفت: با همه همکلاسی هات می ری کافی شاپ؟؟؟؟

سریع برگشت سمت. چشمه‌اش سرد بود. عصبانی.

-: نخیرم. رابطه ما چیزی بیشتر از یه همکلاسی و دوست دانشگاهی نیست (آروم گفت) هر چند

سرشو انداخت پایین.

کنجاکو گفتم: هر چند؟؟؟؟

سرشو بلند کرد و با هون خونسردی گفت: هر چند خیلی سعی کرد رابطه اشو بیشتر کنه. اما موفق نشد.

بی اختیار یه لبخند اومد رو لبم. سریع رومو برگردوندم به سمت جلو تا شیدا لبخندمو نبینه.

نگاه شیدا رو حس می کنم. برمی گردم سمتش. با چشمهای ریز شده نگاه می کنه. خونسرد میگه: این همه سوال ازم پرسیدی پس منم می تونم سوال بپرسم.

ریلکس شونه هامو می ندازم بالا.

شیدا: خوب بگو چرا هر جا که میری بابات یکی و به عنوان نامزدت معرفی میکنه؟؟؟؟؟ همه این نامزدا الکی؟؟؟؟

اخم می کنم. این قضیه نامزدیم شده برا ما دردسرا بابام با این تز دانشش پاک آبرومو برد. یعنی که چی به شیدا میگه آنا نامزدمه به مسئول تور میگه شیدا نامزدمه. حالا به آنا گفته باشه کی نامزتمه خدا داند. شده مثل زنجیره غذایی. یکی تو صدره و بقیه زیر مجموعه هاش.

رومو برگردوندم و به رو به روم نگاه کردم. با اخم سرد گفتم: من نامزد ندارم. نمی دونم بابام چه اصراری داره یکی و به من ببنده. من از کارهای بابام بی خبرم و ناراضی.

هنوز اخم کرده بودم و تو دلم باب بابام دعوا می کردم که یهو به لحظه شیدا مثل فنر از جاش بلند شد و یه شب بخیری گفت و رفت سمت در پشت بوم و رفت.

بهت زده و متعجب به رفتنش نگاه کردم اونقدر شوکه شدم که زبونم وا نمی شد حتی صداش کنم. این چرا یهو این جور شد؟ همه چیز که خوب بود. کجا رفت ؟؟؟؟؟

قد پنج دقیقه هنگ کرده به در پشت بوم نگاه می کردم. به خودم که اومدم از جام بلند شدم. هر چی فکر کرده بودم چیزی دستگیرم نشد و دلیل کار شیدا رو نفهمیدم. شونه ای برای خودم بالا انداختم. بساط شاممون و جمع کردم و رفتم پایین که برم تو اتاقمو بخوابم.

شیدا

عصبانی در اتاقو با شدت پشت سرم هول دادم که با صدای بدي بسته شد. حرصی خودمو انداختم رو تخت و چهار زانو نشستم. اخم تو هم بود. نمی دونم چرا یهو انقدر جوش آوردم. امروز که روز خوبی بودی. من و آرتین جفتمون مثل آدم داشتیم رفتار می کردیم. به خوبی و خوشی رفتیم شام گرفتیم حتی رو پشت بوم اون سکوت و تاریکی و ستاره و جوش همچین بهم آرامش داد که به همه سوالای آرتین خیلی خونسرد جواب دادم. یه جورایی درد و دل بود. نمی دونم چی شد که انقدر راحت انقدر خودمونی حرفای دلمو رازهای زندگیمو به آرتین گفتم. نمی دونم ...

دهه آرټين خودمو. چه خوشحالم من. حالا چون گفتم آنا نامزد من نيست و من نامزد ندارم. حالا كه بي صاحب افتاده ، شيدا خانم فكر كردى مى تونى راحت بيايى برش دارى بگي آرټين مال منه؟؟؟

شاید به این راحتی نباشه اما اینجا حداقل می تونم به همچین ادعایی بکنم. درسته که من و آرتین می دونیم که خبری نیست اما همه فکر می کنن که ما نامزدیم و آرتینم مال منه.

همه اش داریم خرید می کنیم. امروزم اومدیم بیرون که به سری دیگه جنس بخریم. تا الان که ساعت 11 ظهره که هنوز چیز خوبی پیدا نکردیم. واسه خودمون تو سکوت راه می ریم و به ویتترین مغازه ها نگاه می کنیم.

آرتینم که همه اش ساکت و سرد و بی تفاوت با اون نگاه یخش به همه جا نگاه میکنه. به من که اصلا "نگاهم نمیکنه. اعصابمو خورد کرده. نمی دونم چرا از این بی محلیش حرصم می گیره. مگه نه که این همون آرتینه که از خدام بود که اصلا" باهام حرف نزنه که مجبور نباشم جوابش و بدم و باهاش هم کلام شم؟ پس چرا الان انقدر دلم می خواد برگرده نگاهم کنه و من و مخاطب حرفهاش قرار بده؟

بر گشتم نگاهش کردم. دستهاشو تو جیب شلوار جین مشکیش کرده بود و بی تفاوت به ویتترین مغازه ها نگاه می کرد.

کلافه پوفی کردم. بی حوصله کیفمو از رو شونه ام بر داشتم و انگشتهامو دور دسته اش پیچیدم و بی قرار و بی حوصله و کلافه کیفی که آویزون شده رو تاب دادم...

همیشه وقتی کلافه ام این کارو می کنم. یه چند بار دوستام گفتن نکن خوب نیست اما خوب دست خودم نیست بی اختیار این کارو می کنم.

آرتین که نگاهم نمیکنه اما من زوم کردم روش. چشمم به اونه اما فکرم دنبال دلیل این همه سردیه. حقمه تقصیر خودمه چرا بی خودی رم کردم یهو. نمی دونم.

کیفمو تاب دادم. همون جور ایستادم. یهو یه چیزی با شتاب خورد بهم و کیفم از تو دستم جدا شد و دیگه ...

مبهوت به دستم نگاه کردم. کیفم ... کیفم کجاست ؟؟؟

سریع برگشتم و به پسری که بهم تنه زد نگاه کردم. کیفم تو دستش بود و با سرعت میدوید. ذهنم قفل کرده بود حتی دهنم باز نمیشد که داد بزنم دزد آی دزد کیفمو بردن.

هنوز چشمم به پسره بود که یه چیزی مثل جت از کنارم رد شد.

چشمهام گرد شده بودن...

این آرتینه که مثل موشک دنبال پسره می دوئه؟؟؟

به خودم اومدم و منم دنبالشون دوییدم.

دزده بدو ، آرتین بدو ، منم بدنبالشون بدو.

دزده هم هی به همه تنه می زد و از این ور خیابون می دویید اون سمت خیابون و از این کوچه به اون کوچه. نفسم بند اومده بود. پهلوم تیر می کشید. گلوم سوزن سوزن می شد به خاطر کمبود اکسیژن. پاهام دیگه جون نداشت اما نمی تونستم بایستم.

نمی تونستم نفس تازه کنم. جدای از کیفم که همه زندگیم اون تو بود اگه آرتین و گم می کردم نمی دونستم چه جور می باید برگردم هتل. این کوچه هام عجیب شکل هم بودن.

دزده پیچید تو یه کوچه. آرتینم رفت. منم هن هن کنان دنبالشون رفتم.

دیدم جفتشون تو کوچه ایستادن. کوچه بن بست بود. دزده رو به من و آرتین ایستاده بود. آرتین به فاصله دو سه متر ازش. دستهاشو باز کرده بود که نزاره دزده فرار کنه. منم که دیدم اینا فعلا" نمیدون. خم شدم دستهامو گذاشتم رو زانو هام و سعی کردم با تند تند بازو بسته کردن دهنم و کشیدن هوا به ریه هام نفسمو جا بیارم.

تو همون حالت سرمو بلند کردم به این دو تا نگاه کردم. پشت آرتین بهم بود. ولی صداشو می شنیدم که به ترکی یه چیزی به دزده گفت و دزده هم یه چیزی و عصبی تو جوابش گفت.

هی دزده میرفت سمت راست آرتین هم می رفت همون سمت راهشو سد می کرد. دزده می رفت چپ آرتینم همون ور می رفت.

یهو احساس کردم برق یه چیز یو دیدم. چشمهام گرد شد بی خیال نفس تنگی و کمبود اکسیژن و درد پهلوم شدم. صاف ایستادم. این چیه تو دست دزده؟؟؟ این ... این ... چاقو!!!

بی اختیار گفتم:

- آرتین

آرتین یه نیم نگاه بهم کرد و گفت:

- همون جا بمون جلو نیا.

ترسیدم. از دزده و چاقوش ترسیدم. کیفم به درک. همه پولاش به جهنم. آگه اون چاقوش به یکیمون می خورد چی؟؟؟ آگه به آرتین می زد چی؟؟؟

هنگ و خشک شده با دستهای یخ کرده ایستاده بودم. چشمهام از ترس گشاد شده بود. دو دستم و گذاشته بودم جلوی دهنم تا جیغ نکشم.

می خواستم به آرتین بگم که بی خیال شه که بیاد از اینجا بریم که من کیفمو نمی خوام اما صدام در نمیومد.

دزده می چپ و راست میرفت و آرتینم می رفت سمت مخالف اون اما نمی زاشت یارو در بره. چاقو تو دست دزده می چرخید. از این دست به اون دست. یهو هجوم آورد سمت آرتین. یه جیغ از ترس کشیدم.

هی کش مکش داشتن. آرتین یکی خوابوند تو صورت دزده. دزده یکی زد تو شکم آرتین. آرتین یه لگد زد به پای دزده. دزده یکی کوبوند تو صورت آرتین و بعد تو یه لحظه نفهمیدم چی شد که صدای خفه آرتین و شنیدم. دزده اومد بره که دیدم آرتین کیفمو چسبیده و نمی زاره دزده در بره.

فصل هشتم

شیدا

هي دزده بکش آرتين بکش. آرتين کيف به دست نشست رو زانوش. دزده که دید نمی تونه کيفو از چنگ آرتين نجات بده باهمه حرصش يه لگدي به آرتين زد و يه چيزي و با داد و عصباني گفت و برگشت که از کوچه بره بيرون. از ترس خودمو چسبوندم به ديوار. دزده که ازم فاصله گرفت خودمو رسوندم به آرتين.

نشستم کنارش. با صدايي که مي لرزيد گفتم: آرتين... آرتين خوبي؟؟؟ ... چي شد ؟؟؟ بزار ببينم.

آرتين دستش و دور کيف حلقه کرده بود و از اون سمت انگشتهاشو چسبونده بود به بازوش. سرش پايين بود. نمی تونستم صورتش و ببينم.

دوباره گفتم: آرتين ... سرتو بلند کن بزار ببينمت... چي کارت کرد؟؟؟ خيلي دردت گرف

چشمهام گشاد شد و دهنم باز موند و حرفم نصفه ول شد. چشم خيره شد به بازوي آرتين که با دستش فشارش مي داد. خدای من تازه فهميده بودم که بلوز سفيدش قرمز شده. خون از لابه لاي انگشتهاش بيرون ميزد.

زبونم بند اومده بود با تته پته گفتم: خو ... خو ... خون

نمی فهميدم چي کار مي کنم . اختيار حرکاتم دست خودم نبود. کنترلي رو رفتارم نداشتم.

خودمو کشيدم جلو و دستمو گذاشتم رو دست آرتين و دستشو از دور بازوش جدا کردم و با چشمهاي گرد به بازوش نگاه کردم.

يه بریدگي کج رو بازوش بود و خون مثل چي ازش ميومد پايين.

نمی تونستم حرف بزنم. با يه حرکت کيفمو از تو دست آرتين بيرون کشيدم. اونقدر هول بودم که نمی تونستم زيپ و پيدا کنم. به زور پيداش کردم و بازش کردم. چشم به چيزي که مي خواستم افتاد. همين رو بود. در دسترس. دستم و

تو کيفم بردم و شالي که آرتين برام خريده بود و در آوردم. کيفمو انداختم پايين. با دستهاي لرزون بازوي آرتين و بالا آوردم و با دقت شالو دور زخمش بستم تو همون حالت تند تند حرف مي زدم.

-: کي بهت گفتم دنبالش بري. کي گفتم کيفمو پس بگيري؟ چرا وقتي ديدي چاقو داره بي خيال نشدي. مثلاً" که چي تو مگه عقل نداري؟ مگه نمي دوني چاقو خطرناکه اونم تو دست يه ديوونه دزد. فکر نمي کردي بزنه بهت؟؟؟ کيف من چه ارزشي داشت آخه. ببين با خودت چي کار کردي؟؟؟ اين همه خون داره ازت ميرد. بايد بريم بيمارستان. من حالا چي کار کنم. زبون اينارو هم نمي فهمم که بدبختي اينه انگليسي هم با لهجه ترکي مي گن من نصف حرفاي انگليسيشونم نمي فهمم. يکم فکر نداري. دستت آش و لاش شده. چرا آخه؟؟؟ چرا اين کارو کردي؟؟؟

تو حال خودم بودم. اصلاً" حواسم به آرتين نبود. دقت مي کردم که شالو درست ببندم دور بازوش تا خونريزش گرفته بشه و بعدم برسونمش بيمارستان. اونقدر غرق دقت کردن و غر زدنم بودم که به آرتين توجهي نمي کردم. انگار با خودم حرف مي زدم و به خودم غر مي زدم. يادم رفته بود ايني که اينجاست آرتينه ... آرتينه صالح ... همون پسر با رفتارهاي متغير. هموني که مثل هواي گرمسيري مدام در حال تغييره. يه روز آفتابي يه روز طوفاني يه روز نسيم مي وزه يه روز رگبار بارون....

حس کردم يه چيزي رو صورتم داره حرکت مي کنه. يه چيز سرد اما اروم، اما نوازشگر. رو گونه ام حرکت مي کرد.

دستام که در حال زدن گره سوم شال روي بازوي آرتين بودن رو هوا بي حرکت ثابت موندن. اروم چشمهام چرخيد. نگاهم به چشمهاي خندون آرتين افتاد. اين پسر به اين وضعيت چه جوري مي تونه بخنده.

داشتم تو چشمهانش نگاه مي کردم. که نگاهشو از چشمهام گرفت و چرخوندش و رو گونه ام ثابت موند. زير چشمي نگاهش کردم.

آرتين دست سالمشو بالا آورده بود و به گونه ام مي کشيد. تنم داغ شد. هول شدم. سريع خودمو عقب کشيدم. دستم رفت رو گونه ام. چرا گونه ام خيسه؟؟؟

به آرتين نگاه کردم. يه لبخند محو، تو صورتش بود. چشمهانش شاد بود.

اصلاً" نفهميدم کي گريه ام گرفت. کي اشک ريختم اونم انقدر که تمام صورتم خيس بشه. فکرشم نمي کردم که با ديدن آرتين تو اين وضعيت قلبم اين جوري بي قرار تو سينه ام بکوبه و اشکم اين جوري از چشمهام فوران کنه.

يهو از جام بلند شدم. هول بودم. نمي دونستم چي کار بايد بکنم. با پشت دست صورتمو پاک کردم. خم شدم و زير بغل آرتين و گرفتم و کمک کردم که بلند بشه. رنگش پريده بود. سعي مي کردم بهش نگاه نکنم.

کيفمو انداختم رو شونه امو سر به زير به آرتين گفتم : بايد بريم بيمارستان.

بي حرف نگاهم کرد.

وقتي ديدم چيزي نمي گه سر بلند کردم. هنوز ساکت با نگاه خندون بهم چشم دوخته بود.

کلافه بودم. سرمو انداختم پايين و خودم جلو تر راه افتادم. آرتينم دنبالم.

خوب دستش زخمي شده پاش که مشکلي نداره برم کمکش کنم. خودش مي تونه بيايد. از تو کوچه پس کوچه ها بيرون اومديم و رسيديم به يه خيابون. يه تاکسي گرفتم و سوار شديم. به انگليسي ازش خواستم ما رو به يه بيمارستان ببره. تو تمام مسير و حتي تو بيمارستان سرمو انداختم پايين و اصلاً" به آرتين نگاه نکردم.

نمی دونم چرا ولی به جورایی معذب و کلافه بودم. خجالت می کشیدم. هنوز گیج بودم که چرا گریه کردم. یعنی آرتین انقدر برام مهم بود که به خاطر چاقو خوردنش به پهنای صورتم اشک بریزم؟؟؟ بدون اینکه خودم بفهمم؟؟؟ یعنی قلبم خودش برای خودش فرمان داده بود و دلوایسی و نگرانیم اشک شد و ریخت پایین؟؟؟

دیگه تا برگردیم هتل فقط 4 کلمه با آرتین حرف زدم. اونم اصراری برای حرف زدن نداشت. فقط با چشمهای خندونش به این خوددرگیریهایی من نگاه می کرد. هنوزم رد انگشتهایش رو گونه ام داغ بود. یه حس گرمای قشنگی با یاد آوری حرکت دستش رو صورتم تو وجودم می پیچید.

آرتین

وارد اتاق می شم و رو تخت می شینم. یه لبخند عظیم می زنم. چقدر تو این چند ساعت خودمو کنترل کردم و جلوی لبخندمو گرفتم.

از کشف چیزی که فهمیدم سر از پا نمی شناسم. حاضرم 10 بار دیگه هم چاقو بخورم و شیدا

سرمو بالا می گیرم. خدایا شکرت ... شکرت که با زبون خودت با نشونه هات بهم فهموندی که احساسم اشتباه نیست که غلط نیست و یک طرفه نیست.

خدایا شکرت....

بعد قضیه پشت بوم وقتی فرداش رفتم دنبال شیدا و اونقدر سرد جوابمو داد خیلی تعجب کردم. دلیل کارش و نمی دونستم. نمی فهمیدم چرا یه دفعه تغییر موضع داده و سرد شده اونم بعد از اون شبی که اونقدر خوب بود و اونقدر بهم نزدیک شده بودیم که از مسائل خصوصیش بهم بگه.

رفتارش سرد بود. نگاهش سرد بود. سردم شد. دلخور بودم. ناراحت بودم. اما نمی خواستم کاری بکنم. منم سرد شدم. منم بی تفاوت شدم. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده.

شاید حس من و احساسم یک طرفه باشه و شیدا اون حس و بهم نداشته باشه. نمی خواستم برای یه احساس یک طرفه خودمو کوچیک کنم.

اگه حسی بهم داره خودش باید نشون بده. من خیلی سعی کردم که بهش نشون بدم که برام مهمه که بهش اهمیت می دم. کل کل و تموم کردم. مثل یه مرد واقعی رفتار کردم. کارهای بچه گونه امو که باعث دلخوری و اعصاب خوردی جفتمون میشد و کنار گذاشتم.

هر کاری کردم که نشون بدم بهت توجه می کنم. ظاهرا " جوابم داده بود. شیدا هم تغییر کرده بود. بهم نزدیک شده بودیم. دیگه بحث و جدل بی خود نداشتیم. راحت با هم برخورد می کردیم. اما الان ...

دوباره شیدا شده بود همون دختر اعصاب خورد کنی که تو بوتیک می دیدم. همونی که با نگاهش با حرفهایش با حرکاتش آدمو تحریک می کرد که یه بلایی سرش بیاره.

اما نه.... من دیگه نمی تونستم ادبش کنم. دیگه نمی تونستم ناراحتش کنم و بشینم غصه خوردنشو ببینم. دلم نمیومد. دوست داشتم شاد باشه. خوشحال باشه.

برای همین سرد شدم. بی تفاوت. بی توجه. شدم مثل خودش.

سخت بود. سخت بود کنارش راه بري ونخوای بهش نزدیک بشی. سخت بود جلوت باشه و نخوای نگاهش نکنی. تو فاصله 10 سانتی متریت باشه و روتو ازش برگردونی. خیلی سخت بود ...

اما مجبور بودم. باید نه تنها به اون که به خودم ثابت می شد که چه احساسی بهش دارم. شاید به علاقه زود گذر بود و با کم محلی اون برطرف میشد.

اما نشد... علاقه کم اهمیت نبود

شیدا کنارم بود. می دیدمش ... باهاش بیرون می رفتم اما ساکت اما صامت . دلم براش تنگ شده بود. دلم این حضور خاموش و نمی خواست. دلم برای اون شیدایی که رو پشت بوم دیدم تنگ شده بود. برای شیدایی که به خاطر باد و شب و تاریکی و آزادیش خوشحالی می کرد، هیجان زده میشد تنگ شده بود.

دلم برای درد و دل باهاش حتی حرف زدن عادی در حد سلام و چه زوری تنگ شده بود. برای به نگاه ساده اش. برای به آرتین گفتنش. حتی برای به لبخند کوچیکش تنگ شده بود. بی تاب نگاهش بودم. به نگاه که به امید کوچیک بهم بده.

اما سرد بود ... یخ بود

و من فهمیدم که حس بهش ساده نیست. معمولی نیست. زود گذر نیست. شاید از خیلی قبلتر ها تو وجودم بود و من ندیدمش. از همون موقع که تو مغازه همه اش دنبال به آتو بودم ازش تا باهاش کل کل کنم. تا جزش بدم و وادارش کنم که عکس العمل نشون بده. که از خودش دفاع کنه که مبارزه کنه و من با لذت به این دختر سرکش که در برابر هیچ کس کوتاه نمیاد نگاه کنم.

شاید از همون وقت از همون موقع که مدام انکارش می کردم و سعی تو ندیدنش داشتم تو اعماق وجودم با همه سلول های بدنم می دیدمش و حسش می کردم.

شاید چیزی ازش نمی دونستم اما فهمیده بودم که متفاوتی که با بقیه دخترها فرق داره که شاید مورد اعتماد باشه و اینجا ... تو این کشور غریب با چمهای باز دیدمش.

همون روزی که از دست اون پسر نجاتش دادمش دیدمش. شاید هر دختر دیگه ای غیر از شیدا بود هم وقتی می دیدم یکی بهش حمله کرده نجاتش می دادم اما محال بود اون جور بهم بریزم. محال بود که اونقدر عصبانی شم و حرفهایی بزنم که بعداً از گفتنشون پشیمون شم که بخوام جبران کنم که بخوام بخشیده بشم. محال بود که برای بخشیده شدن اون جوری رشوه بدم. برای بهتر کردن حال به دختر اون کارها رو بکنم. که گل بگیرم که انقدر نرمش به خرج بدم.

ضربه نهایی وقتی بود که حس کردم شیدا رفته حس کردم مرده فکر کردم دیگه نیست. اون به ضربه بود که بفهمم واقعا "حسم چیه

و الان

من خوشحال و سر خوش و دلشاد از کشف احساس شیدا که ناخواسته گفته شد ... نه نشون داده شد بی اختیار لبخند می زنم.

حتی فکر اینکه شیدا برای زخمی شدن من ، اونجوری اشک ریخته اونجوری هول شده اون جوری دعوام کرده مثل به مادر که به بچه اش میگه آتیش خطرناکه و وقتی بچه گوش نمیکنه و خودشو می سوزونه اون مادر بچه اشو سرزنش میکنه.

وقتی دیدم شالی که براش خریدم و همراهش همه جا می بره ...

باز هم لیخندم عمیق تر شد. به دست مشت شده ام نگاه کردم. تو بیمارستان شال و از دور بازوم باز کردن و من تمام مدت اون و تو مشتم نگه داشتیم مثل یه چیز مقدس یه چیزی که بوی محبت میده.

گریه کردن بی اختیار شیدا بهم ثابت کرد که نسبت بهم بی تفاوت نیست این و از نگاه نگرانش از دست پاچه شدنش می فهمیدم.

درسته که شاید هر کس دیگه ای هم به خاطر شیدا چاقو می خورد اون ممکن بود یه همچین عکس العملی نشون بده اما مطمئنم اگه احساسی نداشت اشک نمی ریخت، اگه اشک می ریخت دعوا نمی کرد، سرزنش نمی کرد. به خاطر مقاومت و پس گرفتن کیفش شاکي نمیشد.

بلکه خوشحال میشد از اینکه کیفش پس گرفته شده. مهربون و شرمسار از اینکه اون آدم به خاطر کیف اون چاقو خورده اما

اشکها و عصبانیتش بهم ثابت می کرد که اونم کم و بیش بهم احساس داره.

خیلی دلم می خواست بغلش کنم و آرومش کنم اما تو اون لحظه تنها کاری که تونستم بکنم کشیدن آروم دستم رو گونه اشو پاک کردن اشکهاش بود.

وقتی از کارم اون جور غافلگیر شد و بعدم در کمال ناباوری فهمید که داشته اشک می ریخته وای خدایا

چقدر اون لحظه خوشحال بودم.

نفس عمیقی کشیدم. با همون لیخند روی تخت دراز کشیدم. باید استراحت می کردم. خون زیادی ازم رفته بود و دیگه انرژی برام نمونه بود.

آرتین

هنوزم رابطه من و شیدا تو سکوت. یعنی زیاد حرف نمی زنیم. البته دیگه اون جور سرد هم نیستیم. فقط ساکتیم. گاه گداری به هم نگاه می کنیم و از روی ادب یه لیخند می زنیم. نمی دونم احساس می کنم شیدا یه جورایی داره ازم فرار میکنه چراشو نمی دونم.

حوصله ام سر رفته. خرید برای بوتیک تموم شده. 4 روز دیگه بر می گردیم ایران. آخیش خونه، مامان بابا، آیلار. دلم برای هوای کثیف شهرمون تنگ شده. از طرفی هنوز نرفته دلم برای اینجا تنگ شده دلم برای الان تنگ شده برای اینکه اینجا من و شیدا با هم تنها باشیم حتی اگه شده با این فاصله ای که بینمونه اما بتونم انقدر از نزدیک ببینمش. خوب حالا ایرانم میاد تو بوتیک می بینمش. اما نزدیکی اینجا کجا و رابطه همکاری توی ایران کجا.

بی حوصله پوفی می کنم. باید برم برای مامان اینا کادو بخرم. اگه دست خالی برم مامان حتما" می کشتم. از طرفی هم خودم دلم نمیاد دست خالی برم. مخصوصا اینکه واسه آیلار جونم باید کلی چیز میز بخرم.

از جام بلند شدم و رفتم سمت در.. برم به شیدا بگم حاضر شه با هم بریم خرید. شاید اونم بخواد برای خانواده اش خرید کنه.

از اتاق بیرون رفتم و به شیدا گفتم. 20 دقیقه بعد حاضر و آماده رفتم دنبالش.

با هم رفتیم بازار. همیشه می گفتم من خوش سلیقه ام اما تو این چند روز که با شیدا می رفتیم خرید فهمیدم که اون خوش سلیقه تره برای همینم دوست داشتم سوغاتی هامو با سلیقه اون بخرم.

پشت ویتترین به لباس فروشی ایستادیم و به ویتترینش نگاه می کنیم. برمی گردم سمت شیدا.

-: شیدا ...

متعجب برمی گردم سمتم. تو این مدت که با هم سر سنگینیم و بعد از هم دوری می کنیم کم پیش اومده که به اسم همو صدا کنیم. معمولاً "اصلاً" صدا نمی کنیم.

-: شیدا میشه ازت بخوام با سلیقه خودت برای خانواده ام سوغاتی انتخاب کنی؟

یکم نگاهمو میکنه و بعد با ذوق به لبخند بزرگ می زنه و میگه:

- چرا نمیشه. من عاشق خرید کردنم حتی اگه برای خودم نباشه.

این و می گه و با هیجان میره تو مغازه. شوکه سرجام ایستادم. بعد چند روز این اولین لبخند واقعی و خوشحالیه که رو لبهاش می بینم. بی اختیار لبخند می زنم و دنبالش وارد مغازه میشم.

یه چند ساعتی خریدمون طول کشید. حقا که سلیقه اش خیلی خوبه. یه چیزهایی و می بینم که من چشمم بهشون نم یخوره اما خیلی خوشگلا".

برای مامان یه بلوز و یه شال و یه کیف خوشگل خریدم. شیدا هم برای مادرش یه بلوز خریده. خیلی برای خریدنش ذوق داشت.

برای بابا یه کروات و یه بلوز مردونه و یه کفش می گیرم. شیدا به خرید یه بلوز قناعت میکنه.

باید برای آرمین و آنا هم خرید کنم. برای آنا یه شلوارک جین خوشگل خریدم. سایش اندازه شیدااست. خودش امتحانش کرد. اندازه اندازه بود. خیلی دوست داشتم یکی هم بریا اون بخرم اما نمی خواستم این خوبی چند ساعته امون و خراب کنم.

رفتیم تو یه فروشگاه. پر لباسهای مردونه و زنونه و بچه گونه و کیف و کفش و

رفتیم سمت لباس مردونه ها. با سلیقه شیدا یه بلوز مردونه خریدم. رفتم پرو کردم. خیلی خوب بود. سایش منو آرمین یکی بود. بهش میومد. بلوز و به شیدا نشون دادم خوشحال و راضی به لبخند زد. رفتم لباسمو عوض کردم و اومدم بیرون. شیدا کنار یه رگال ایستاده بود. رفتم پشتش. از پشتش سرک کشیدم. متوجه حضورم نشده بود.

تو دستش یه بلوز مردونه خاکستری بود. مردونه و شیک. در عین سادگی زیبا بود. مونده بودم این و برای کی می خواد بخره؟ این به سن بابایی شیدا نمی خورد. آستینای کوتاه داشت که برگردون بود و بلوزش هم کوتاه بود یعنی روی شلوار می ایستاد. سایشم قد باباش شیدا نبود. بعد شیدا قبلاً" برای باباش خرید کرده بود.

یه لحظه یه حس حسادت تو وجودم پیچید. حسادت به کسی که نمی شناختمش اما اونقدر برای شیدا مهم بود که بخواد براش سوغاتی بگیره.

اخمام رفت تو هم. حتماً" الانم داره این لباس و تو تن اونت آدم تجسم می کنه که انقدر غرق شده.

با اخم سرفه ای کردم. شیدا به تکونی خورد و برگشت. یه نگاه به من کرد و یه نگاه به لباس. دوباره نگاه کرد و آروم گفت:

- چیزه تو برای خودت چیزی نمی خری؟؟؟

از سوالش تعجب کردم.

- چه طور؟؟؟

شیدا سریع لباسو انداخت تو بغلمو همون جور که یه جورایی من و به سمت اتاق پرو هل می داد گفت:

- برو این و بپوش حیفه اینهمه اومدی اینجا برای خودت هیچی نگیری.

انداختم تو اتاق و در و پشت سرم بست. لحظه آخر لبخند پیروزشو دیدم. بهت زده لباس به دست برگشتم. تو آینه به خودم نگاه کردم. به لباس تو دستم.

کم کم بهتم از بین رفت. لبخند اومد رو لبم. تبدیل شد به یه خنده گشاد. خوشحال به خودم خندیدم.

برای من بود. من به خودم حسودی کردم. شیدا من و تو لباس تصور می کرد. انقده ذوق کردم

سریع لباس و پوشیدم و رفتم بیرون. برق رضایت و تو چشمهای شادی دیدم. لبخند گشادی زد. خوشحال بود.

با انگشت اشاره کرد که بچرخم. یه دور چرخیدم. دستش و زیر چونه اش زد و گفت:

- خیلی عالیه اما ... یه چیزی کم داره

چشمهاشو ریز کرد و بهم نگاه کرد. سریع برگشت سمت صندلی که پشتش بود و یه چیزی برداشت و تند تند داد دستم و گفت:

- اینم بپوش.

دوباره تکرار شد. باز هم داد سمت اتاق و در و بست. به دستم نگاه کردم. یه شلوار جین خاکستری تیره که با رنگ پیراهنم یه سایه روشن خوشگل میشد.

دیگه از این خوشحالت نمی تونستم باشم. رسماً "ذوق مرگ بودم. شلوارم عوض کردم و رفتم بیرون. شیدا تا چشمش به من افتاد مات موند. یه قدم اومد جلو و با ناباوری گفت:

- خیلی بهت میاد. انگار برای تو دوختن.

تو دلم عروسی بود. غیر مستقیم ازم تعریف کرده بود.

امروز چه روزیست روز مراد است امروز.

شیدا رو ببین چه خوش اخلاق است امروز.

آرتین

خلاصه لباسها رو خریدیم. غیر اینا من برای آیلار یه پیراهن خوشگل و یه کفش پاشنه دار مناسب سنش و یه کیف کوچولوی سفید و کلی گیره و کش بریا موهای نازش خریدم. البته همه به سلیقه شیدا.

شیدا هم یه تیشرت و یه شلوار جین پسرانه خرید. فکر کنم برای داداشش بود.

از فروشگاه اومدیم بیرون. با هم قدم زنان تو خیابون راه افتادیم. از کنار یه مغازه عروسک فروشی رد شدیم که دیدم شیدا ایستاده جلوی ویترین.

رفتم کنارش ایستادم. چشمش بهیه ماشین کنترلی مسابقه ای بود.

برگشتم سمتش و گفتم: می خوای بریم تو مغازه؟؟؟

با صدام شیدا یه تکونی خورد و چشم از اون ماشین برداشت و گفت: هان؟؟؟ چی؟؟؟ نه ... نه بریم ...

یه قدم برداشت. از جام تکیون نخوردم. چشمم به ماشین بود.

شیدا برگشت سمتم.

-: آرتین ... چرا ایستادی؟ بیا دیگه ...

برگشتم و نگاهش کردم.

-: بیا بریم تو من می خوام برای آیلار عروسک بخرم.

خودمو زودتر رفتم تو مغازه و شیدا هم مجبور شد بیاد دنبالم. مطمئنم شیدا اونماشین و می خواست پس آگه از خیر خریدنش گذشته تنها یه معنی و میده

شیدا بین عروسکها گشت و یه عروسک باری بزرگ با لباسهای پفی انتخاب کرد. خوشگل بود علاوه بر اون تقریباً" هم قد آیلارم بود.

به فروشنده گفتم: آقا ما این عروسکه و اون ماشین کنترلیه پشت ویترین و می خوایم.

فروشنده رفت که سفارشمون و بیاره.

شیدا: ماشین و می خوای برای چی؟؟؟

خیلی جدی برگشتم سمتش و گفتم: یه کادونه.

متعجب گفتم: نمی دونستم تو نزدیکاتون پسر بچه هم دارین.

توچشمهایش نگاه کردم با همون جدیت گفتم: تو نزدیکامون نداریم برای یکی که می شناسمش خریدم.

متعجب یه ابروش رفت بالا.

-: میشه بپرسم کی؟؟؟؟

بعد خیلی سریع اضافه کرد: هر چند می دونم الان میگی به من ربطی نداره.

چشم ازش بر نداشتم.

-: برادر تو

چشمهایش گرد شد. ناباور و متعجب. بعد اخم کرد. ناراحت شد.

عصبی گفتم: کی بهتون گفته می تونید برای برادر من کادو بخرید؟؟؟ من محتاج نیستم.

-: خودم به خودم اجازه دادم. سوغاتی خریدن نیاز به اجازه نداره. بعدم چه ربطی به محتاج بودن یا نبودن داره؟؟؟ پس حتما" منظورت تینه که چون من امروز ازت برای سوغاتی گرفتن کمک خواستم پس محتاجت بودم؟؟؟
کلافه گفت: نه اون فرق داره.

آروم گفتم: هیچ فرقی نداره شیدا. تو امروز کلی به من کمک کردی. منم می خوام به جوری تشکر کنم.

شیدا: اصلا" چه دلیلی داره که برای برادر من کادو بگیری؟؟؟

من: دلیل از این بالاتر که اون به بچه است و من بچه ها رو دوست دارم؟؟

یه لبخند زدم. یه لبخند آروم یه لبخند صلح طلب. یکم به چشمهام نگاه کرد. سعی کردم با چشمهام بهش بفهمونم که هیچ منت و احتیاجی تو این کارم نیست. یکم نگاه کرد و بعد آروم سرشو آورد پایین.

-: متشکرم ...

با لبخند گفتم: آدم برای سوغاتی تشکر نمی کنه.

سرشو بلند کرد و تو جواب لبخندم یه لبخند زد. همین برای من کافی بود.

اسباب بازیها رو گرفتیم و از مغازه اومدیم بیرون.

هوا خیلی خوب بود. دوتایی با هم قدم می زدیم. به آدمها و مغازه ها نگاه می کردیم. چشممون خود به یه جمعیتی که دور یه چیزی جمع شده بودن. با شیدا رفتیم جلو و از بین جمعیت گذشتیم.

چشممون خورد به یه گروه موسیقی البته گروه آنجانی که نبود. دو نفر نشست بودن و گیتار می زدن یکی هم می خوند.

ایستادیم و به صوای خوندن و آهنگشون گوش دادیم. چشمم روی رقص دست گیتاریستها روی سیم گیتار بود. چقدر دلم برای گیتار زدن تنگ شده بود. ای کاش گیتارمو می آوردم.

آهنگ که تموم شد همه براشون دست زدن. یه فکری زد به سرم. بی حرف رفتم جلو. رفتم پیش یکی از پسرا که گیتار می زد. به ترکی بهش گفتم: میشه من از گیتارتون استفاده کنم و یه آهنگ بزنم؟

پسره یکم نگاهم کرد.

یه لبخند زدم و شیدا رو بهش نشون دادم و گفتم: اون خانمو می بینید؟ نامزدمه. می خوام با گیتار و خوندن عشقمو بهش نشون بدم.

پسره یه لبخندی زد و گیتارو گرفت سمت. خندیدم و گیتارو گرفتم. یه دستی به بازوم زد و نشوندم رو صندلی.

یکم رو صندلی جابه جا شدم.

پسره به دوستاش یه چیزی گفت و خواننده اعلام کرد که من می خوام آهنگ بزنم. یکم گیتارو تنظیم کردم. سرمو بلند کردم. شیدا با چشمهای متعجب و گشاد شده بهم نگاه می کرد. یه لبخند قشنگ بهش زدم و دستمو کشیدم رو سیم گیتار.

چشمهامو بستم و همه وجودمو بردم تو انگشتهامو رقصوندمشون رو سیم. چشمهامو باز کردم و خیره شدم به چشمهای شیدا و همه احساسمو ریختم تو صدام و خوندم

شیدا

بهت زده به آرتین نگاه می کنم. این پسر چه چرا گیتار این بیچاره ها رو گرفته دستش؟؟؟ اه اه ببین نشست جایی اینا. چه لیخند ملیحیم برام میزنه. ده پسر پاشو از جایی ملت.

بیا رفت تو حس. چشمهاتو می بندی که چی؟؟؟

صدای گیتار بلند شد

ساکت شدم تو ذهنم دیگه حرف نزدم این صداش با صدای گیتار قبلی فرق داشت ... یه جور بود ... یه حس داشت ... به دل می نشست ... چقدر آهنگش برام آشنا بود ... این و کجا شنیدم؟؟؟

زل زدم به آرتین. به چشماهای بسته اش. چشمهاتو باز کرد و مستقیم بهم نگاه کرد. دهنشو باز کرد و

نگاه کن من چه بی پروا، چه بی پروا

به مرز قصه های کهنه می تازم

نگاه کن با چه سرسختی تو این سرما

برای عشق یه فصل تازه می سازم

یه فصل پاک، یه فصل امن و بی وحشت

برای تو که یک گلبرگ زودرنجی

یه فصل گرم و راحت زیر پوست من

برای تو که باارزش ترین گنجی

نگاه کن من به عشق تو چه مجنون وار

تن یخ بسته پرواز می بوسم

بیا گرم کن منو با سرخی رگ هات

من اون رگ های پر آواز می بوسم

تو رو می بوسم ای پاکیزه عریان

تو رو پاکیزه مثل مخمل قرآن

طلوع کن من حرارت از تو می گیرم

ظهور کن من شهادت از تو می گیرم

بیا ، هیچ کس مثل من و تو عاشق نیست

مثل ما عاشق و همسایه و همدم

بیا ، از شیشهء سخت و بلند عشق

مثل اربابهء نور رد بشیم با هم

نگاه کن ، من چه شبم وار ، چه شبم وار

به استقبال دستای خزون می رم

هراسم نیست از این سرمای ویران گر

برای تو ، من عاشقانه می میرم

صداش خیلی گرم و گیرا بود. مسخ شده بودم. نمی توانستم چشم ازش بردارم. واقعا" با احساس می خوند. یه جورایی انگار داشت حرفهای دلشو فریاد می زد. نمی دونم ولی خیلی دلم می خواست فکر کنم که آرتین این شعرو برای من می خونه و کلمه های تو آهنگش، بغض تو صداش، شعله های تو نگاهش که روحمو به آتیش می کشید برای منه.

خیلی دوست داشتم که باور کنم که تصور کنم آرتین بهم علاقه داره. خاطرات این چند روزمون اومد تو ذهنم.

هنوز صدای داد عصبانیشو می شنوم. تازه من و از دست اون پسر روسه نجات داده.

بردم بیرون. برام گل خرید. کل کل نداریم. می خنده. مهربون شده.

تو اتاقش رو مبیل نشستیم بهم نزدیک شد و بعد خودشو کشید کنار. خودشو کنترل کرد. قلبم تند می زنه.

تو استخر حرفهات بعد از اینکه نجاتم داده تو ذهنمه.

هنوزم با یاد آوریش تنم گرم میشه. مور مورم میشه.

التماسش به خدا. تشکرش از خدا. شیدای من ... عزیزم ... بغلش .. به آغوش کشیدن سرم ... اشکش

برق نگاهش تو مغازه وقتای من وبا لباس انتخابیش دید. گوشی خریدنش. به فکرم بودنش .

مثل پسر بچه ها ذوق کردنش خوابیدن معصومش رو مبیل درد و دلمون رو پشت بوم ... چاقو خوردنش ... اشک ریختم ... نفس تنگیم با دیدن بازوی خونیش ... بی اختیار اشک ریختم چشمهای خندونش و لبخند محوش رو لبش بعد از دیدن اشکام ...

خرید امروزمون لباسهایی که براش انتخاب کرده بودم کادو خریدن برای نیما

به فکر بودنش ... موقعیت شناسیش ... کنترل بالاش ... مهربونیش ... نگاهش ... صداش صداش

حالا هم آهنگش

مي خواستم نگاهمو از ش بگيرم اما نمي شد. چشمهام قفل شده بود به طومار نگاهش ... به حرفهاي كه همه رو تو نگاهش جمع کرده بود و مثل تير به سمت پرتاب مي كرد.

اما نمي فهميدم. نه حرفهاشو نه احساسشو. نمي تونستم درك كنم. تا ميومدم به خودم اميدواري بدم كه ممكنه آرتين واقعا" حسي بهم داشته باشه سريع يادم مي افتاد كه اون پسر رئيسمه. كه از هم فاصله دارم. كه محاله اون بتونه به من فكر كنه.

نگاهش ديگه سر نبود. ديگه يخ نبود. تو زندگيم سوزاننده تر از نگاه الان آرتين نديده بودم.

اما ...

دلم مي لرزيد. قلبم ريتم تنددي گرفته بود. تو بدنم خون گرم مي چرخيد. يه حس شيرين تو رگهام جاري شده بود. يه حس قشنگ كه از نگاه ها و كلام و شعر آرتين سرچشمه گرفته بود.

عاشق اين آهنگ بودم. عاشق اين شعر.

يادمه تو يه نقدي كه در باره اين فيلم بود گفته بودن كه خواننده اش اين آهنگ و براي فيلمي خونده كه توش دختره به خاطر حاملگيش و مادر شدنش وارد يه فصل جديدي از زندگيش شده بود و مي خواست اون و نشون بده.

يعني آرتينم وارد يه فصل جديدي از زندگيش شده؟

مطمئنن قرار نيست كه پدر بشه و اين و الان براي بچه اش بخونه. اونم وقتي كه اينجوري نگاه هامون تو هم قفل شده يعني ممكنه كه اين آهنگ و براي تولد احساس جديديش خونده باشه ؟؟؟؟ احساسي كه تازه بهش رسيده احساس نسبت به من ؟؟؟؟

و من اگه واقعا" اين جوري باشه من چي كار مي كنم؟؟؟؟ احساس من چيه ؟؟؟؟ من چه حسي به آرتين دارم ؟؟؟؟؟

يه صدايي تو ذهنم پيچيد و فرياد كشيد

تو خودت مي دوني شيدا ... باورش كن

نه ... نه ... نمي تونستم ... شايد من اشتباه مي كردم و آرتين هيچ حسي بهم نداشت ... اگه احساسمو قبول كنم و بعدا" بفهمم احساس آرتين . بد فهميدم داغون ميشم ... من تا حالا دل به كسي نبيستم ... نمي خوام بشكنم ... نمي خوام

آهنگ تموم شد. جمعيت منفجر شد. صداي دست و تشويق بلند شد. باورم نميشد اين همه آدم انقدر از صداي ساز و آواز آرتين به وجد اومده باشن و خوششون اومده باشه. آدمهايي كه حتي زبون اين خواننده رو هم نمي فهميدن و شايد حتي يك كلمه هم از آهنگش و درك نكرده بودن.

اما حسي كه پشت كلمات اين آهنگ بود و همه لمس كردن. نيازي به زبان مشترك كلامي نداشت. بلكه بايد حسست يكي مي بود.

هرچه از برون آيد بر دل نشيند.

آرتين بلند شد. به جمعيت لبخند زد. برگشت و گيتارو به دست همون پسره داد و باهاش دست داد و تشكر كرد.

آروم برگشت و اومد منارم.

سرمو انداختم پايين. الان نمي تونستم نگاهش كنم نه وقتي كه هنوز به خودم مسلط نشده بودم.

آروم گفت:

- بریم؟

سرمو به نشونه موافقت تگون دادم. بی حرف راه افتادیم. در تمام مسیر هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. جرات نگاه کردن بهشم نداشتم. حضورش بهم گرمی می داد. همین کافی بود.

به هتل رسیدیم. رفتیم به طبقه خودمون. جلوی در اتاقهامون ایستادیم. آرتین اون طرف من این طرف

کارتمو زدم. اونم همین طور. در باز شد ... یه نگاه بهش کردم. سرش پایین بود و می خواست بره تو اتاقش .

همه نیرومو جمع کردم. همه حس خوبی که با آهنگش بهم منتقل کرده بود و تو صدام ریختم و گفتم:

- آرتین امروز عالی بود صدات و آهنگت ... معرکه بود ...

با صدام سرشو بلند کرد. مستقیم تو چشمهام نگاه کرد. دستش رو در خشک شد. نگاهش انگار ناامید بود. با حرفش یه برقی از چشمهای گذشت. یه لبخند قشنگ رو لبهای نشست.

انگار منتظر بود ... منتظر نظر من ... منتظر حرف من ... که بگم ... تعریف کنم ... که حسمو بیان کنم ... و حالا ... گفتم ... حرف دلمو و احساسمو ... و اون شاد بود ... با همین یک کلمه ... با همین یه جمله ... با همین یه تعریف

طاقت نگاه هاشو نداشتم. یه خداحافظی زیر لب گفتم و خودمو پرت کردم تو اتاقم و در و پشت سرم بستم.

تکیه دادم به در. چشمهامو بستم.

آروم زمزمه کردم ...

هر چه از دل برون آید بر دل نشیند

فصل نهم

آرتین

جلوي در دستگیره به دست خشک شدم. هنوز دارم مبهوت به در اتاق بسته شیدا نگاه می کنم.

شیدا چي گفت؟ گفت امروز عالي بود؟ گفت صدام و آهنگ معرکه بود؟

یعني ممکنه که فهمیده باشه؟ که حرفهامو از نگاهم خونده باشه؟ یعنی میشه؟ شاید براي همین بود که سرش پایین بود. شاید براي همین بود که حرف نمی زد.

کاش می دونستم حسش بهم چیه. کاش مطمئن می شدم. کاش

با اینکه حس می کردم که اونم دوستم داره اما هنوزم شک داشتم.

به خودم اومدمو دیدم 10 دقیقه است که دارم به در بسته اتاقش نگاه می کنم. خل شده بودم. با چشماي باز میرم تو خواب و رویا.

با یاد آوري دوباره حرف شیدا لبخند اومد رو لبم. خوشحال و سرخوش بشکن زنان رفتم تو اتاقم. امروزم واسه خودش روز معرکه اي بود.

رفتم یه دوش گرفتم و اومدم بیرون. خیلی خسته شده بودم. کلي راه رفته بودیم. اما همه خستگی به طرف جمله آخر شیدا یه طرف. تا وقتی که چشمم گرم بشه و بخوابم 10000 بار جمله اش اومد تو ذهنم و این لبخندم که منتظر بود. خودش باز میشد.

فقط سه روز دیگه مونده تا برگشت. منم شدم ثانیه شمار ساعت. دارم شمارش معکوس می کنم. اما شمارشي که این بار زیاد دوستش ندارم. کاش زمان کش میومد. کاش ساعت می ایستاد. اما هیچ وقت زندگي به کام آدم کار نمیکنه.

می خوام این چند روز آخر و براي شیدا خاطره انگیز کنم. می خوام براش خاطره هايي بسازم که هر وقت یادش افتاد بگه وای چقدر خوب بود. که دلش تنگ بشه براي این روزها براي این سفر ... براي این ساعت ها ... براي من

.....

یکم فکر کردم. این چند وقته به قدر کافي شهر و گشتیم. بس که خرید رفتیم همه سوراخ سنبه هاي شهر و دیدیم. بهتره بریم یه جاي دیگه. یه جايی که یکم به گردش بیشتر شبیه باشه.

یکم فکر کردم. آهان ... فهمیدم. از خودم خوشم اومد. اونجا بهترین جاست.

نزدیک استانبول یه جزیره است به اسم بیوک آدا. از اینجا تا اونجا باید با این کشتي تفریحيا بریم. بابا بگو لنج خودمون.

ساختموناش و خونه هاش خیلی قشنگن. من خودم که عاشق خونه های اونجام. دیدن جزیره هم خالی از لطف نیست. خوشحال بلند شدم و رفتم در اتاق شیدا. یعنی انقدر که اومدم اینجا هر جای استانبولم ولم کنن چشم بسته راهمو کج می کنم میام جلوی در اتاق شیدا.

در زدم. یه دقیقه بعد شیدا در و باز کرد. یه تیشرت سفید و یه شلوار خاکستری پاش بود.

انگاری آماده بود. مرتب و شیک جلوم ایستاده بود. حالا نه که من با پیژامه باشما نه.

از صبح که بیدار شدم کلی به خودم رسیدم و لباس پوشیدم و قد چند ساعته که دارم به مغزم فشار میارم که چه جور ی بیام جلوی در اتاق شیدا و صداش کنم. یا چه جور ی و به چه بهانه ای از اتاقش بکشمش بیرون و ببرمش بیرون. تا الان که این مغز آکبندم روشن شد.

سعی کردم به روی خودم نیارم که تعجب کردم. یه نگاه به صورتش کردم. منتظر ایستاده بود جلوی در و با نگاهش بهم میگفتم ده بنال دیگه.

البته من که از نگاهش می خوندم میگه: خوب حرف بزنم عزیز دلم.

خوب اینو بیشتر دوست داشتم. با فکرم یه لبخند اومد رو لبم. یکی از ابروهای شیدا رفت بالا.

سریع دهنمو جمع کردم و گفتم: چیزه ... میگم میای بریم جزیره؟ جای خیلی معرکه ایه. قول میدم پشیمون نشی.

یه لبخند زد. به نظر خوشحال شد. گفت: باشه الان حاضر میشم میام.

متعجب یه ابروم رفت بالا. خیلی دوست داشتم بگم دیگه چی می خوای تنت کنی که می خوای بری حاضر شی؟ اما جلوی خودمو گرفتم.

به دیوار رو به روی اتاقش تکیه دادم و منتظر که بره و شیدا رو یه نیم ساعت دیگه ببینم. برا دیدنش باید وقت گرفت. وگرنه مجبور میشی اینجوری یه لنگه پا جلوی در اتاقش بایستی که خانم والا آلاگارشون کنن.

داشتم زیر لبی برای خودم غر می زدم اما در کمال تعجب و نابوری من، به یک دقیقه نکشید که در اتاقش باز شد و شیدا با همون تیپ به همراه یه کیف و یه عینک آفتابی اومد بیرون.

-: من حاضریم.

وای که چقد این دختره خوب بود. بی خود نبود چشممو گرفته و می دوستمش. ببین چقدر به فکرمه. از صبح که از خواب پا شده آماده است که نکنه یه وقت من بیام دنبالش و بعد برای حاضر شدنش منتظرش بمونم.

نمی دونم چرا انقدر به چیزای الکی پلکی فکر می کردم. با شیدا دوتایی رفتیم بیرون از هتل و تاکسی گرفتیم و رفتیم لنگرگاه که برای کشتی تفریحی بلیط بگیریم

آرتین

سوار کشتی شدیم. دوتایی رفتیم کنار هم یه گوشه رو صندلی نشستیم.

آفتابش بد چشمو ادیت می کرد حتی با عینک باز رو مغز بود آفتابش. برگشتم که شیدا بگم ببینم اونم کلافه شده یا نه که دیدم نیست.

تعجب کردم. این دختره تا همین به دقیقه قبل کنارم نشسته بود. متعجب بلند شدم که بگردم دنبالش. یکم این ور اون ور و نگاه کردم که دیدم تکیه اشو داده به نرده های کشتی و داره به آب نگاه می کنه. باد هم می پیچید تو موهایش.

آروم رفتم کنارشو مثل خودش تکیه دادم به نرده ها. با حس حضورم سرشو برگردوند و نگام کرد. دوباره به آب نگاه کرد.

آروم گفتم: دریا بهم آرامش میده. صدای موجهایش صدای مرغهای ماهی خوارش همه و همه اش. خیلی وقته که دیگه این آرامش و ندارم.

اما الان احساس می کنم آروم.

داشتم نگاهش می کردم. واقعا آروم بود. فقط تونستم بهش لبخند بزنم.

به جزیره که رسیدیم پیاده شدیم. شیدا اونقدر هیجان زده بود که اصلا نمی تونست آروم بگیره. مدام ورجه ورجه می کرد. هی از این ور می رفت اون ور. اونقدر تند تند جاشو عوض می کرد که می ترسیدم آخرش گم بشه برای همینم منم دنبالش می دویدم این ور می دویدم اون ور.

شیدا با دیدن خونه ها و معماریشون و گلهایی که تو بعضی از خونه ها بود اونقدر ذوق می کرد که بی اختیار لبخند و به لبم مبارور. خیلی عجیب بود که من تا حالا این تیکه از شخصیت شیدا رو ندیده بودم. من همیشه به دختر خانم و مبارزو سخت کوش و جدی و می دیدم که همیشه و در همه حال پرستیزشو حفظ میکنه.

ولی الان دختر بچه ای جلوم بود که از زور شیطونی و ورجه ورجه همچین عرق کرده بود که موهای روی پیشونیش به صورتش چسبیده بود. و لبهایش به خاطر هیجان و فعالیت زیادش گل انداخته بود. دختری و می دیدم که به لحظه لبخند از رو لباس کنار نمی رفت و با خنده هاش منم به خنده می نداخت.

الان می فهمیدم که من واقعا این دختره و دوست دارم. هر قسمت از روحش برام جذاب و شیرینه.

از ساعت 11 که اومدیم جزیره همه اش داریم این ور اون ور میریم. این شیدا به لحظه آروم نمیگیری. فقط موقع ناهار تو رستوران آروم نشست. ولی به محض اینکه غذاش تموم شد از جاش پرید و شروع کرد مدام گفتن: بریم بریم.

منم ناچار بلند شدم که بریم. شده بودم مثل این باباها که بچه شیطونشون و میارن گردش و تو کل روزم باید به ساز بچه جونشون برقصن. من که عاشق رقصیدن به ساز شیدا شده بودم. چون هیجانش هیجان زده ام می کرد. خنده هاش دلم و شاد می کرد. شیطنتش به وجد می آورد.

دیگه کم کم باید برگردیم. باید بریم که به کشتی برسیم. به ساعته کنار ساحل نشستیم و به شیدا نگاه می کنم که رفته رو سنگها و از اون بالا پاشو می زاره تو آب.

سر مو بلند کردم که به شیدا بگم بسه دیگه کم کم راه بی افتمیم بریم. کشتی 20 دقیقه دیگه راه می افته.

سر مو بلند می کنم اما شیدا رو نمی بینم. چشمهام گرد شده. این دختر باز کجا غیبش زده؟

به خدا بچه دو ساله همراه بود این جور دنبالش نمی دویدم که حالا دارم دنبال شیدا می دوام.

از فکر مک خنده ام گرفت. بند شدم که برم باز بگردم دنبال شیدا که چشمم خورد به بالایی به تخته سنگ بزرگ.

شیدا رفته بود او سنگه ایستاده بود. سرشو گرفته بود کعب بالا و دستهایش از هم باز کرده بود.

باد هم تو اون ارتفاع با سرعت بیشتری از سمت دریا می وزید و می خورد به صورتش و می چرخید لای موهایش. موهای بازش تو باد می رقصیدن و مثل بالهای موغ دریایی موج می گرفتن و بالا و پایین می شدن.

محو تماشاش شدم. محو وجودش. خیره به اون تندپسی که جلوم بود. نمی دونم چقدر نگاهش کردم.

زمان و مکان از دستم در رفت اما با تکونی که شیدا خورد به خودم اومدم.

شیدا تو همون حالت یهو چشمهاتو باز کرد. سرشو چرخوند و درست تو چشمهای من خیره شد. از این نگاه تیز و ناگهانش یکه ای خوردم.

نگاههامون تو هم قفل شد. تو یه لحظه شیدا حرکتی کرد که باعث شد تعادلش بهم بخوره. دستهای تو هوا برای حفظ تعادل تکیه تکیه خورد و نفهمیدم چه طور شد که یه دفع سر خورد رو تخته سنگها و پرت شد پایین و افتاد تو آب.

سریع دوبیدم سمت دریا. داشتم سخته می کردم. همه اش صحنه استخر و شیدای در حال غرق شدن تو ذهنم میومد.

تند خودمو رسوندم کنار سخره ها و زل زدم به آب تا شیدا رو پیدا کنم. با دیدن شیدا چشمهام از تعجب گرد شد و زبونم بند اومد.

شیدا خیلی شیک تو آب تکیه می خورد و خیلی حرفه ای شنا می کرد. یکم رو سطح آب موند و بعد شنا کنان اومد سمت من که بیاد بیرون از آب. هنوز هنگ شنا کردنش بودم.

دستشو که دراز کرد شتمم با همون گچی خم شدم و دستشو گرفتم و کشیدمش بالا.

همه اش داشتم فکر می کردم شیدا که انقدر خوب بلده شنا کنه چه طور اون روز تو اون استخر فکستنی داشت غرق میشد؟؟؟؟

یاد گریه ها و التماسهام به خدا افتادم. یاد حرفهایی که بلند بلند می گفتم. یاد عزیزم و شیدای من و اینا ...

یه وری مشکوک نگاهش کردم. یعنی ممکنه اون موقع هم

خوب آره دیگه اون موقع هم شنا بلد بود ناقافی تو این یه هفته که استاد شنا نمیشه که.

مشکوک با چشمهای ریز شده به شیدا که موهاشو یه وری آورده بود رو شونه اش داشت با چلوندنش آب موهاشو می گرفت نگاه کردم و با همون صدای مشکوک گفتم: تو شنا بلدی.....

شیدا

از کل هیکل آب می چکید. موهامو گرفتم تو دستمو چلوندمشون تا آبش گرفته شه.

آرتین: تو شنا بلدی؟؟؟؟.....

دستم در حال پیچش موهام خشک شد. تو جام ثابت شدم. چشمهام گرد شد. وای خدایا پاک یادم رفته بود که باید خودمو بزمن به خنگی تو شنا. خیر سرم مثلاً: اون دفعه داشتم غرق میشدم و این آرتین خان فدا کاری کرد و جونمو نجات داد. اگه بفهمه همه اش سیا بازی بود می کشتم. آبروم میره.

هول شده بودم. دستپاچه خیلی سریع گفتم: من ؟؟؟!!!! نه شنا بلد نیستم.

آروم سرمو بالا آوردم و بهش نگاه کردم. یکی از ابروهاش یه وری کج رفته بود بالا دست به کمر ایستاده بود. قیافه اش داد می زد که بهم میگه: خر خودتی.

آرتین: اگه بلد نبودی پس چه جوری از آب اومدی بیرون؟؟؟؟

آرتین: تنها راهش اینه که ؟؟؟؟؟

اخم کردم: من شلوارمو دوست دارم نمی خوام پاره اش کنم.

آرتین به اخمی کرد و گفت: پس می خوای درش بیاری؟

چشمهام در اومد. بی تربیت یعنی چی این حرف.

با همون اخم گفت: اونجوری چشمتو گرد نکن. یا باید شلوارتو تا رو زانو پاره کنی یا شلوارتو در بیاری که بتونم زانوتو ببندم.

اخم کردم. دستهامو فشار دادم به سنگی که رو ش لبوادم و با به حرکت از جام بلند شدم. پای زخمیمو صاف نگه داشته بودم. کمی هم بالا بود.

با اخم گفتم: خیر نمی خواد کاری بکنید. بهتره برگردیم هتل اونجا زخممو تمیز می کنم.

تا این و گفتم یهو آرتین سریع دستشو بالا آورد و به ساعت نگاه کرد. با دیدن ساعت یهو وارفت.

آرتین: وای

رو کرد به من و بی تفاوت گفتک بهتره بی خیال هتل بشی و همین جا به فکری کنی چون امشب به رو تو این جزیره مهمونیم. آخرین قایق 5 دقیقه پیش حرکت کرده.

وار فتم. آرام نشستم رو سنگ. یعنی چی؟؟؟ ما جا مونده بودیم از قایق؟؟؟ همه اش تقصیر من بود اگه من هوس باد خوردن به سرم نزده بود پرت نمی شدم نو آب که بعدشم زخمی بشم و الانم اینجوری اینجا گیر کنیم.

حالا چی کار کنی؟؟؟ شب کجا بمونیم؟؟؟ شبا سرد میشه از سرما یخ نزنیم؟؟؟

این فکرهای آخریمو انگار بلند گفتم. چون آرتین کنار پام نشست و گفت: نگران نباش به جا پیدا می کنیم.

من که نمی زارم تو از سرما یخ بزنی.

صداش هم دلداري دهنده بود هم توش خنده بود. برگشتم نگاهش کردم که بهم لبخند زد.

آرتین

از قایق جا مونده بودیم دیگه غصه خوردن فایده نداشت. به شیدا کمک کردم که از جاش بلند شه و بعدم از ساحل اومدیم بیرون. چشمم خورد به به لباس فروشی. هنوز دستم زیر بغل شیدا بود چون تنهایی نمی تونست راه بره.

رفتم سمت لباس فروشی و شیدا رو هم دنبال خودم کشوندم. رفتیم داخل مغازه.

شیدا با اعتراض بهم نگاه کرد و گفت: اینجا چرا اومدیم؟؟؟

شیدا رو بردم سمت اتاق پرو و همون جور که می فرستادمش تو گفتم: برو تا برات به لباس بگیرم. با این شلوار پاره که نمی تونی راه بری. همه لباسهاتم که خیسه.

شیدا رو فرستادم تو و در و بستم. رفتم سراغ لباسها. یه تاپ قهوه ای آستین کوتاه گرفتم که جنس لطیفی داشت. با یه دامن سفید بلند که کمر می خورد و پایین دامن حاشیه قشنگی داشت به رنگهای قهوه ای و سبز. کمر دامنم دوتا روبان قهوه ای و سبز داشت که جلوی دامن سمت چپش گره کوچیکی خورده بود.

یه ژاکت سفیدم گرفتم که اگه سردش شد بپوشه.

رفتم دم اتاق پرو و در زدنم. در و باز کرد. لباسها رو بهش دادم و گفتم بپوشه.

یه چند دقیقه بعد در اتاق باز شد و شیدا اومد بیرون. لباسها فیت تنش بود و خیلی بهش میومد. خیلی خوشگل شده بود. جورپی که دوست داشتم همه اش نگاهش کنم. مخصوصاً با اون موهای بازش که دورش ریخته بود و به خاطر خیسی یکم موج دار شده بود.

رفتم لباسهای خیسیشو از دستش گرفتم و بردم دادم به فروشنده گذاشت توی نایلون و پول لباس ها رو حساب کردم.

برگشتم زیر بغلشو گرفتم و اومدم بیرون.

من: خوب اینم از لباس. حالا باید بریم یه جایی برای شب پیدا کنیم.

کنار ساحل پر بود از اتاقکهای کوچیک که ظاهرش "به مسافرها اجاره می دادن.

رفتیم اونجا و از یکی که مسئول بود در موردشون پرسیدیم. گفت الان فقط یه اتاق خالی داریم. اگه دو تا می خوایم تا فردا باید صبر کنیم.

آخه فردا به چه دردمون می خورد؟ برگشتم به شیدا نگاه کردم. با دستهای خودشو بغل کرده بود. باد میومد. انگار سردش شده بود.

گفتم: چی کار کنیم؟؟؟؟

شیدا یکم اخم کرد و گفت: بگیرش دیگه بهتر از اینکه که شبو تو خیابون بخوابیم. داره هوا سرد میشه. می ترسم دست دست کنیم اینم بپره.

چشم ازش برنداشتم. انگار واقعا "سردش بود که این حرف و زده بود. شاید خیلی به من یا خودش اطمینان داشت که براش مهم نبود که شب و با من تو یه اتاق بمونه. هر چند بار اول نبود. اون روز که از استخر اوردمش بیرونم شب تو یه اتاق خوابیدیم.

بی خیال فکرهای دیگه شدم و اتاق و اجاره کردم. به شیدا کمک کردم و بردمش تو اتاق. نایلونای توی دستمو گذاشتم تو اتاق و به شیدا گفتم: تو بمون من میرم بیرون یه سری وسیله بگیرم. یه چیزی هم برای شام می گیرم میام.

یه سری تکون داد. در و بستم و رفتم.

شیدا

آرتین که رفت تازه تونستم به دور و برم یه نگاهی بکنم. رو زمین نشستمو پاهامو دراز کردم. یه اتاق مربع شکل بود که یه سرویس کوچیک و یه آشپزخونه فسقلی و یه کمد توش بود. همه چیزی که تو اتاق بود همین بود.

آروم از جام بلند شدم و رفتم دستشویی. بیرون که اومدم رفتم سمت کمد. بذار یه نگاهم به این تو بندازم. تو کمد دو دست رختخواب بود. خدا روشکر که حالا دو تاست.

یه لحظه به خودم اومدم. یه نگاه دیگه به کل اتاق انداختم. من این جا چي کار مي کنم؟؟؟ قراره من امشب تو این اتاق کوچیک تنها با یه مرد باشم. با آرتین.

تازه به خودم اومدم و فهمیدم چي به چیه. با دست یکی زدم تو سرم. بمیری شیدا اون موقع که آرتین ازت پرسید چي کار کنیم اصلاً" به فکر تنهایی و شب و اینا نبودي. فقط به فکر سرما و بادی بودي که میومد و تنت و دون دون کرده بود.

همیشه عجولي و زود تصمیم مي گيري. حالا امشب و چي کار کنم؟؟؟

نشستم گوشه اتاق و تکیه دادم به دیوار و پاهامو دراز کردم. زانوم مي سوخت. دامنم و تا بالای زانوم کشیدم بالا. بد جوري زخمي شده بود. یه لخته خون بزرگم روش بسته بود. اه دلم بهم خورد. طاقت دیدن خون و نداشتم. رومو برگردوندم یه سمت دیگه.

شب شده. من اینجا تنهام. صدای باد میاد. دارم کم کم مي ترسم. به زور و به کمک دیوار بلند میشم و مي رم سمت در. در و قفل مي کنم. دوباره بر مي گردم سر جام میشینم. صدای باد بیشتر میشه. رعد و برق میزنه. کم کم صدای بارش بارون هم میاد.

داره بارون میاد. چرا آرتین برنگشت؟؟؟ من مي ترسم. کاش زودتر بیاد. اه اصلاً" کجا رفت؟؟؟

با شنیدن کوبیده شدن در یه جیغ کوتاه کشیدم و خودمو کشیدم سمت گوشه دیوار. رسماً" سکنه رو کردم.

با ترس گفتم: كي ... كيه ؟؟؟؟

صدای آرتین و از چپشت در شنیدم: شیدا منم آرتین در و باز كن.

یه نفس راحت کشیدم و از جام بلند شدم و رفتم در و باز کردم. آرتین پشت در بود. خیس از سر و روش آب مي چکید.

از جلوي در رفتم کنار. اومد تو. امروز چه ما دوتا به طور مداوم با آب سرو کار داشتیم.

تو دستش دو تا نایلون بود. با دیدنش انگار ترسم تموم شد. از برگشتنش خوشحال بودم.

یه نایلون و داد دستم.

آرتین: بیا بگیر برات مسواک و صابون و اینا گرفتم. داشتیم بر مي گشتم که دیدم داره بارون میاد و تا برسم احتمالاً" موش آب کشیده میشم برای همینم رفتم برای خودم لباس خریدم.

نایلون به دست رفتم سمت دستشویی. مونده بودم که مي خواد تو دستشویی لباس عوض کنه؟؟؟ آخه خیلی کوچیک بود. به زور خودت توش جا میشدي. دیگه جایی برای تکیون خوردن و تعویض لباس نمی موند. آرتین در دستشویی و باز کرد و یه نگاه بهش انداخت. اخماش رفت تو هم. فهمیدم که اونم فهمیده نمی شه اون تو لباس عوض کرد.

آروم بهش گفتم: همین جا لباسو عوض كن. خیس سرما مي خوري. من رومو بر مي گردونم و قول میدم نگاهت نکنم.

اصلاً" نفهمیدم جمله آخر چه جوري از دهنم پريد. بد ضایع کرده بودم. آرتین هم با حرفم خنده اش گرفته بود. همون جور که سعی مي کرد جلوي خنده اشو بگیره بهم نگاه کرد.

چشم ازش برداشتم و رفتم سر جای خودم نشستم. رومو کردم سمت دیوار و دستهام گذاشتم جلوی صورتم.

من: می تونی عوض کنی چشمهامو بستم.

این و گفتم ولی به شدت دلم می خواست از لای انگشتهام نگاهش کنم. هنوزم هیکلش وقتی کنار استخر بغلم کرده بود و بعدم بردم تو اتاقش یادمه. خوب چیزی بود.

تو همین فکرها بودم که صدای آرتین و از نزدیک شنیدم.

-: تموم شد. دستتو بردار.

ترسیدم. سریع خودمو کشیدم کنار. برگشتم دیدم به نایلون دستشه نشسته کنار من. این پسره چقده امروز نایلون داره. هر بار می بینمش به نایلون دستشه.

آرتین نشست کنارمو به پام و دامنم نگاه کرد. سرشو بلند کرد و نگاه کرد و گفت: اجازه می دی؟؟؟

گیج پرسیدم: اجازه چی؟؟؟

یه لبخند کوچیک زد و گفت: می خوام زخم پاتو زد عفونی کنم و ببندم. اجازه می دی؟؟؟

با دست به دامنم اشاره کرد. منظورشو فهمیدم. پای سالمم و جمع کردم. اما خوب بازم باید دامنم و می زدم بالا تا برسه به زانوم حداقل یه پامو می دید نه هر دورو اینم غنیمت بود.

بهش نگاه کردم. فعلاً" باید بش اعتماد می کردم. تنها کسیه که تو این شهر و کشور غریب می شناسم. تنها پناهم اینجاست.

تو چشمهات هیچی جز کمک نبود. هیچ حس بدی توش نبود. آروم سرمو به نشونه موافقت تکون دادم. آروم دستشو پیش آورد و دامنمو یه دوسانت از رو پام بلند کرد و آروم آروم جمعش کرد تا یه زره بالایی زانو جوریه که کامل قسمت زخمی پام پیدا بود.

چشم بهش بود. به هیچ جا غیر زانوی زخمیم نگاه نمی کرد. هنوز زخم پام تازه بود. دستشو برد زیر زانومو یکم بلندش کرد. آخم در اومد.

بهم نگاه کرد. یه اخم کوچیک داشت. ناراحت و متاسف گفت: ببخشید ولی ورم کرده و کوفته شده ولی خدا رو شکر چیز دیگه ای نیست. یکم تحمل کن تا تمیزش کنم.

با سر گفتم باشه. از تو نایلونش الکل سفید و بتادین و باند و پنبه و چسب و اینا در آورد. اول یکم پنبه جدا کرد و بهش الکل زد. بهم نگاه کرد و گفت: یکم می سوزه.

بی حرف نگاهش کردم. سرشو انداخت پایین و به زانوم نگاه کرد. آروم پنبه رو رو زانوم کشید.

با اولین تماسش پام به چنان سوزشی افتاد که حس کردم دارم میمیرم. یه جیغ کشیدم و چنگ زدم به پاش. در واقع می خواستم دستشو بگیرم که دیگه پنبه رو به پام نکشه اما چون موقع جیغ کشیدن چشمهام بسته بود دستم رفت رو پاش و هر چی درد سوزش بود با انگشتهام به پاش وارد کردم.

فصل دهم

آرتین

پنبه رو الکلي کردم و آروم کشیدم به پاش. یه جیغی از درد کشید و چنگ زد به پام. نفسم بند اومد. هم از تماس دستش هم از فشاری که به پام وارد می کرد. انگار همه دردشو داشت سر پای من خالی می کرد.

هیچی نگفتم. خودمم از اینکه مجبور بودم یه همچین درد و سوزشی و بهش وارد کنم ناراحت بودم. پس اگه با له کردن پای من دلش خنک و دردش آروم می گرفت من راضی بودم به تحمل این درد.

آروم آروم پنبه رو کشیدم رو زخمش. با هر تماس پنبه با زخم فشار دست شیدا رو پام زیاد می شد. به روی خودم نمی آوردم.

در واقع دیگه فشار دستش و حس نمی کردم بلکه گرمی که از دستش به پام منتقل می شد همه وجودم و پر کرده بود و باعث شده بود که له شدن پامو فراموش کنم. عرق کرده بودم. گرم شده بود. تحمل گرمی دستشو نداشتم.

تحمل ناله هاشو دردی که می کشید و نداشتم. دوست داشتم بغلش کنم و آرومش کنم.

یه لحظه حتی می خواستم خم شم و هی زانوשו فوت کنم تا دردش کمتر شه.

اگه مي دونستم تاثير داره و شيدا هم به عظم شك نميكنه اين كارو مي كردم.

اما خوب بايد خودمو نگو مي داشتم. نبايد كوچترين حركت ناجوري مي كردم. اونم اينجا امشب. اونم وقتي كه قراره شب و با شيدا تو يه همچين اتاق كوچيكي بگزونيم.

دلم نمي خواد در مورد فكري ناجور بكنه. كه فكر كنه فرصت طلبم و از هر موقعيتي براي

بي خيال مهم اينه كه شيدا حس آرامش داشته باشه و از تنها بودن باهام نترسه.

من اين و. نمي خوام. نمي خوام بهش حس بد بدم. نمي خوام فكر بد بد بدم. نمي خوام منو آدمي كه نيستم ببينه.

نه براي شيدا.

براي راحتي اون حاضر بودم خودم اذيت شم. خودمم گيج بودم از اين همه حسي كه در عرض چند وقت درم ايجاد شده بود.

از اين تغيير گيج بودم. از اين به تكامل رسيدن. از اين مسئوليت پذيري. از اين مرد شدن.

شايد نياز داشتم كه يكي بهم تكيه كنه كه بدونم مي تونم پناه كسي باشم.

اتلان اينجا تو اين كشور تنها. شيدا به من تكيه كرده و من براي اون مقاوم براش پناه ميشم براش مي خوام كوه باشم.

كار الكل زدن به پاش كه تموم شد. چند تا دستمال گذاشتم زير پاش.

پاشو يكم بلند كردم و بتادين ريختم روش. بازم فشاري بود كه با دستهاش به پام وارد مي كرد.

بعد از اون با يه گاز استريل زانوشو بستم و چسب زدم تا فيكس بشه. كارم كه تموم شد. دستمالهاي كنفي و برداشتم. به شيدا نگاه كردم.

چشمهاي بسته اشو از درد رو هم فشار مي داد و لب پايينش و به دندون گرفته بود. رنگشم پريده بود.

محو صورتش شده بودم. آروم دستمو گذاشتم رو دستش كه روي پام بود.

دستم داغ بود جوري كه دست شيدا رو خنك احساس مي كردم.

يهو چشمهاش باز شد و تو چشمهام قفل شد.

شيدا

با تماس دستي روي دستم مثل برق گرفته ها چشمهام باز شد. با باز شدن چشمهام نگاهم رفت تو چشمهاي آرتين. يه نگاه دقيق، آروم، مهربون، آرامش بخش

دستش گرم بود گرمتر از دستهای ملتهب من. تو چشمه‌اش و آرامشی که با نگاهش بهم می داد غرق شدم. یهو به خودم اومدم دستمو کشیدم. آروم سرشو آورد پایین و به دست تنه‌اش نگاه کرد. دوباره سرشو بلند کرد و به من نگاه کرد.

یه لبخند زد و گفت: گشنت نیست؟؟؟ بیا ساندویچ خریدم.

رفت و از تو نابلونش دوتا ساندویچ در آورد با دو تا نوشابه. یگیشو داد دست من. یه بطری بزرگ آب مهدنی هم بیرون آورد.

تازه فرصت کردم به لباسه‌اش نگاه کنم. یه تیشرت سفید یقه هفت تنش رود با یه شلوار سورمه ای نایک. طاهر" با هر لباسی خوشتیپ بود.

اومد کنارمو بی حرف ساندویچها رو خوردیم. غذامون که تموم شد از جاش بلند شد. رفت سمت کمد. در کمد و باز کرد و دوتا تشک و دوتا پتو در آورد و پهن کرد. یه راه باریک ... یه فاصله هم بین دو تا تشک گذاشت.

بی اختیار از اینکه انقدر با فکره و مراعات میکنه یه لبخند اومد رو لبم. با اینکه آرتینم مرد بود. حس داشت با اینکه الان تنها بودیم تو یه جایی که هیچ احدی نبود هیچ کسی که بخوام ازش کمک بگیرم. اگه می خواست می تونست خیلی کارها بکنه اما نمی کرد. مرد بود مراعات می کرد. بدون تذکر خودش درک می کرد.

از این کاراش خوشم میومد. وقتی این جوری با درک بود وقتی این جوری حسش می کردم که می تونم بهش تکیه کنم که هر جوری باشه ازم حمایت میکنه یه حس خوبی تو وجودم می پیچید یه حس گرم ، داغ، شیرین.

جاها رو انداخت و خودش نشت رو تشک سمت راستیه و به تشک دوم اشاره کرد و گفت تو اونجا بخواب. یه نگاه به تشک کردم. یه نگاه به دامن. دلم می خواست برم و همون شلوار پاره امو بپوشم آخه دامنم شد لباس برای خواب اونم جلوی یه پسر نامحرم؟؟؟

آرتین داشت منتظر نگام می کرد. بارون شدید تر شده بود و هوا هم سردتر.

آروم رفتم جلو و خزیدم زیر پتوم. یه غلط زدم و خودمو با پتو قنداق کردم. پتو رو تا زیر چونه ام بالا آوردم. نکنه که یه وقتی یه درزی تو پتو ایجاد بشه و خدایی نکرده زبونم لال عفت ما مورد دار بشه.

آرتین یه ذره با تعجب بهم نگاه کرد. مطمئنم به عقم شک کرد. از جاش بلند شد و چراغو خاموش کرد. از بیرون کماکان صدای بارش میومد. به پهلوی خوابیدم و دستمو گذاشتم کنار سرم رو بالش.

به آرتین نگاه کردم. اومد رفت زیر پتوش و تاق باز دراز کشید. دستشو گذاشت زیر سرش. پتوشو تا رو شکمش بالا آورده بود. داشت به سقف چوبی اتاقمون نگاه می کرد.

منم تو تاریکی زل زده بودم بهش. از زور بیکاری.

و از ترس افراد بیگانه. به شدت توهم مهاجم ها رو زده بودم. همه اش فکر می کردم هر لحظه ممکنه در باز بشه و یکی بخواد بیاد بهمون حمله کنه.

آخه باد خیلی شدید بود و همین در و پیکر این اتاقک چوبی و تگون می داد که هر لحظه احتمال می دادم که تیر و تخته هاش از هم باز بشن و آوار بشن رو سر ما. از اون طرف می گفتم نکنه یه شبگردی یه آدم ناجوری فهمیده ما دو تا غریب شب تو این کلبه چوبی هستیم بخواد بیاد به هوای پولای آرتین بزنه سرمونو ببره. من که پول نداشتم اگه میومد برای پولای آرتین می اومد.

تو فکرام غرق بودم که با یه باد شدید در اتاقک به شدت تگون خورد. منم که توهم حمله داشتم. یه چیغی کشیدم و چشمهامو بستم با دست چنگ زدم به بالشتم.

-: شيدا چي شده مي ترسي؟؟؟

ترسيده گفتم: آره مي ترسم يکي بياڊ بهمون حمله کنه.

منتظر بودم که بخنده تا برم بزمنش و دق و دلي ترسيدنمو سرش خالي کنم. اما نخنديد. حتي لبخندم نزد.

تو جاش نشست و بهم نگاه کرد.

-: نترس شيدا من اينجام. کي ممکنه بخواد بهمون حمله کنه. من که نمي زارم به تو آسيبي برسه دختر خوب. الانم بي ترس بگير خواب.

يکم تو تاريخي و نور ضعيفي که از بيرون ميومد بهش نگاه کردم. صورتش آووم و مطمئن بود. بهم آرامش داد.

بي حرف بلند شدم و تشکمو کشيدم سمت تشکش. جرات حرف زدن نداشتم. مي ترسيدم يه چيزي بگم. آرتين بگه خيلي پررويي.

اما با نزديکتر بودن بهش احساس امنيتم بيشتري ميشد.

چاره داشتم ميرفتم بغلش مي خوابيدم که کسي نتونه بهم حمله کنه اما خوب شرم و حيايي گفتم.

آرتين

با صداي جيج شيدا تندي برگشتم سمتش. بيچاره از ترس خودشو به تشک ميخ کرده بود. همچين بالشتشو چنگ مي زد که گفتم الانه که پاره بشه.

آروم گفتم: شيدا چي شده مي ترسي؟؟؟

ترسيده گفتم: آره مي ترسم يکي بياڊ بهمون حمله کنه.

طفلي با تمام وجودم با حس جلو رفتن و به آغوش کشيدنش مبارزه کردم. تو جام نشستم و يکم تو اون تاريخي به شيداي ترسيده ام نگاه کردم.

آروم گفتم: نترس شيدا من اينجام. کي ممکنه بخواد بهمون حمله کنه. من که نمي زارم به تو آسيبي برسه دختر خوب. الانم بي ترس بگير خواب.

يکم نگاهم کرد. سعي کردم همه آرامشمو جمع کنم تو صورتم تا بهش اطمينان بدم که خطري تهديدش نمي کنه. يه خورده که نگاه کرد از جاش بلند شد. با تعجب نگاهش کردم. کجا مي خواست بره نصف شب؟

يکم تشکشو کشيد سمتو تشکشو چسبوند به تشکم. قلبم فرو ريخت. باز هم يه آرزو که تو قلبم و تو مغزم فرياد مي کشيد.

کاش مي تونستم بغلش کنم.

مي فهميدم که برپا چي تشکشو چسبونده بهم مي خواست نزديک تر باشه. که ترسش کمتر شه.

یه لبخند اطمینان بخش بهش زدم.

دوباره رفت زیر پتوش خوابید و خودش تو پتوش پیچیدو دستشم گذاشت رو بالشتش و سرشو رو بالشت جابه جا کرد.

چشم ازش برنداشتم. تو همون حالت خودمو سر دادم روی تشک و دراز کشیدم.

به سمت شیدا دراز کشیدم. می تونستم صورتشو ببینم. چشمهایی که رو هم فشار می دادن تا آروم بمونن و باز نشن.

دوباره یه باد تند اومد و در و به شدت تکون داد. دست شیدا دوباره به بالشتش چنگ زد.

آروم دستمو پیش بردم و گذاشتم رو دستش. چشمهاشو باز کرد. تو چشمهام دقیق شد.

آروم گفتم: تا تو بخوابی من بیدار می مونم. پس بی ترس بخواب.

یه نگاه به دستهامون کرد و دوباره تو چشمهام نگاه کرد. آروم سرشو رو بالشت تکون داد و این بار آروم چشمهاشو بست. دیگه چشمهاشو رو هم فشار نمی داد. دیگه از ترس نمی لرزید. دیگه خودش تو پتوش نمی پیچوند و پنهون نمی کرد.

نگاهش کردم. به آرامشی که پیدا کرده بود. خوشحال شدم که تونستم بهش آرامش بدم. کاش می تونستم بغلش کنم. کاش می تونستم حرفهای دلمو بهش بزنم. کاش می تونستم از احساسم بگم و از احساس اون بدونم.

اما الان وقتش نبود. وقت این نبود که این حرفها رو بگم. اونم اینجا. تو این تاریکی و ظلمات شب. تو این تاریکی و تنهایی.

دوست داشتم باهاش حرف بزنم و ازش بخوام بهش فکر کنه. که با خودش احساسش صادق باشه. بهش بگم که چه تغییری در من ایجاد کرده.

چشمم بهش بود. نفسهای آروم شد. منظم شد. تو خواب سرشو جابه جا کرد و تو یکی از این جابه جایی ها دستشو همراه دست من کشید و برد سمت صورتش و چسبوند به صورتش. تنم گر گرفت. دستمو کشیدم عقب که با دستش نگهم داشت.

گیج بودم. یعنی بیداره؟ یعنی یهو بیداری این کارو کرده؟

آروم صدایش کردم.

-: شیدا

با اون یکی دستش خوابالود یه دستی به صورت و موهایش کشید و دوباره دستشو با دستم کشید برد روی بالشتش.

رفتم جلوش. نفسهای هنوز منظم بود. صورتمو بردم نزدیک تو فاصله خیلی کم.

نفسهام به صورتش می خورد. آگه بیدار بود یک عکس العملی نشون می داد. نمی تونست اسن حالتو حس کنه و کاری نکنه نه الان که تنها بودیم.

پس خواب بود. خودمو کشیدم عقب. بی اختیار لبخند زدم.

زیر لب گفتم: شیداست دیگه. تو خوابم حس امنیت نمیکنه. آگه با دست من این حس و می کنه بیا دستم مال تو.

دوباره دراز کشیدم و چشمهامو بستم. یکم بعد خوابم برد.

یه نفسی کشیدمو یه تکونی تو جام خوردن. نوری که ا پنجره می تابید تو صورت و چشمهام بود و اذیتم می کرد.
 آروم چشمهامو باز کردم. اولین چیزی که دیدم صورت آروم و چشم بسته آرتین به فاصله 2-3 وجبی صورتم بود.
 یه باز چشمهامو باز و بسته کردم. همه اتفاقات دیشب یادم اومد. چشمم خورد به دستهای گره شدمون رو بالشتم نزدیک صورتم. چشمهامو ریز کردم.

وقتی می خوابم عادت دارم که دستمو بزارم زیر صورتم. این جور که پیداست انگاری دیشبم عادت و ترک نکرده بودم. لبخند زد. چقد دیشب خوب خوابیده بودم. با حس امنیتی که از حضور و دست آرتین بهم منتقل چقدر آروم خوابیدم.

آروم دستمو که زیر دست آرتین بودو آوردم سمت صورتم. چشمهامو بستمو آروم گونه امو کشیدم به دستش. مثل نوازش بود. یه حس قشنگی بهم دست دا. یه لحظه تو دلم آرزو کردم که کاش صاحب این دستها مال من بود. برای همیشه.

تنها پناه من بابام بود که اونم بعد از سخته اش زمین گیر شد بعد اون من شده ام بزرگ خونه. دیگه پناهی نداشتم. پناهم خودش نیاز به یه حامی داشت. باید رو

پای خودم می ایستادم. باید مقاوم می بودم. باید تکیه گاهی میشدم برای بقیه. برای بابام. مامانم. نیما.

دیگه جایی برای ضعیف بودن نمی موند.

اما من اینجا کنار این مرد حس حمایت شدن و درک کردم. حس شیرین اینکه یکی ازت حمایت کنه رو چشیدم. مگه یه دختر چه بیشتر از این می خوای. چی بیشتر از یه حامی یه پناه.

اشک تو چشمهام جمع شد. ولی این دستها مال من نیست. این مرد مال من نیست. من حتی نباید بهش فکر کنم. آروم دستمو از زیر دستش بیرون کشیدم و از جام بلند شدم.

زانوم بهتر شده بود. هر چند با هر قدم یکم درد می گرفت اما می تونستم تنهایی راه برم. رفتم دستشویی و دست و صورتمو شستم. از کلبه رفتم بیرون. رفتم کنار ساحل رو ماسه ها نشستم و به دریا خیره شدم.

گلایه امو باید به کی می کردم؟؟؟ به خدا؟؟؟ خدا سرش شلوغه. حرفهای مهمتری دارم که به خدا بگم. که خدا گوش کنه که جوابمو بده. دردو دلمو به کی بگم؟؟؟

دریا تو گوش میدی؟؟؟ برای یه روزم که شده سنگ صبورم میشی؟؟؟

می خوام گله کنم از خودم. از زندگیم. از این مسافرت که همه زندگی و آرامش ظاهریمو بهم ریخت. تنهایمو ازم گرفت. فکر و خواب راحتمو ازم دزدید.

دریا مگه من چی کار کردم؟؟؟ مگه من چی خواستم؟؟؟

مگه غیر از این بود که همیشه کار کردم. همیشه همه تلاشمو کردم که خانواده ام تو آرامش باشن. که بتونم قرض بابا رو بدم. که از دست محمودی خلاص شیم. دریا من یه دخترم. با کلی احساسات دخترونه که همیشه تو خودم کشتمش. تو خودم خاموشش کردم.

این انصاف نبود این انصاف نبود که پیام اینجا و تو این کشور غریب پیدا کنم حس کنم هر اونچه که این همه سال تو خودم خفه کرده بودم.

حس آرامشی که یه مرد بهم میده رو چرا گذاشتی تجربه کنم؟؟؟ چرا یه دست حمایتگر یه نگاه مهربون و بهم نشون دادی؟؟؟ چرا بهم فهموندی که تو دنیا آدمهای خوب هستن؟

چرا گذاشتی درک کنم که دوست داشتن چه حس قشنگیه. که آرزو کنی کسی دوست داشته باشه. که منتظر یه نگاه یه حرف قشنگ از طرف مردی باشی که بهش احساس داری.

دریا خیلی بی انصافی بود. زندگیم خیلی نامردی کرد. نباید می زاشت. نباید چشمهامو باز و گوشهامو تیز می کرد. نباید می زاشت که ببینم. که حس کنم. که بشنوم.

حالا من با این نگاهی که تو چشمهای آرتین می بینم دلمو می لرزونه چی کار کنم؟؟؟ با هر لبخندش که قلبمو میفشارونه چه کنم؟؟؟

دریا سهم من از زندگیم حسرت یه خاطره از یه سفر کوتاه نبود. این حق من نبود.

سرمو گذاشتم رو زانو هامو زدم زیر گریه. گریه کردم تا آروم شم. گریه کردم تا غمهام یادم بره. تا احساسی که داشتم سرکوب بشه.

گریه کردم گریه کردم

آرتین

یه خمیازه ای کشیدم و آروم چشمهامو باز کردم. بر و بر به تشک خالی نگاه کردم. یه دقیقه طول کشید که مغزم دیده هامو پردازش کنه.

مثل فتر از جام پریدم و نشستم تو جام. شیدا

یه نگاه سریع به کل کلبه انداختم. شیدا نبود. برای اطمینان صداش کردم.

-: شیدا شیدا اینجا یی؟؟؟؟؟

چه سوالی اگه تو کلبه بود می دیدمش مورچه که نیست دیده نشه.

از جام بلند شدم و نگران از کلبه زدم بیرون. چشمهام دور تا دوره کلبه رو سیر کرد. از شیدا خبری نبود. نگرانی تو وجودم هر لحظه بیشتر میشد. خواستم بدوام برم دنبالش بگردم که چشمم خورد به کنار ساحل. یه دختری رو به دریا نشسته بود.

شیدا بود.

ولی یه جور ی بود. انگار با یکی دعوا داشت. دستهایش مشت بود و از شون شن می ریخت. مشتاشو کوبید کنارش و یهو سرشو آورد پایین.

نامطمئن رفتم جلو. به کنارش که رسیدم دیدم سرش پایینه. سرش رو زانوش بود و شونه هاش می لرزید.

یعنی داشت گریه می کرد؟؟؟ چرا؟ اونم اول صبحی؟؟؟

نکنه ... نکنه اتفاقي بر اش افتاده باشه.

سريع صداش کردم.

-: شيدا

با صدام سر شو از رو زانوش بلند کرد و با چشمهاي اشکي و عصباني بهم نگاه کرد. يه اخم عميق تو صورتش بود. از نگاهش ترسيدم انگار باهام دعوا داشت.

فقط نگاهم مي کرد و هيچي نمي گفت.

آروم گفتم: اتفاقي افتاده؟

يکم همون جور نگاهم کرد و بعد از جاش پريد و گفت: کي ميريم؟؟؟

تعجب کردم.

-: هر وقت حاضر شي ميريم.

-: من حاضرم.

نمي فهميدم اين همه عجله براي چيه. اما هيچي نگفتم. بي حرف برگشتيم تو کلبه و وسايلمون و جمع کرديم. من لباسهامو عوض کردم و رفتم حاصل. براي يک ساعت ديگه بليط کشتي گرفتيم. تو ساحل بي حرف به دريا نگاه کرديم.

تو فکر بودم. نمي فهميدم چشه. نه حرف مي زد نه حتي لبخند. ديگه از هيجان ديروز خبري نبود.

سرد بود. سرد و عصباني. دليلي براي کارهاش نداشتم. براي همين ترجيح دادم چيزي نگم. سوار کشتي که شديم. تمام مدت خيره به موجهاي دريا بود که با حرکت کشتي تو آب ايجاد ميشد.

ازش فاصله گر فتم و رو صندلي نشستم و آروم نگاهش کردم.

برگشتيم هتل و هر کدوم رفتيم تو اتاقمون. نه حرفي. نه تشکري. نه خداحافظي هيچي حتي صبح سلام نکرد. کلافه و عصباني تو اتاقم قدم رو مي رفتم و به اين تغييرات فکر مي کردم.

هر چي فکر مي کردم که ببينم کجاي کارم مشکل داشت و چي کار کردم که باعث اين همه عصبانيت شيدا بشه هيچي پيدا نمي کردم.

شيدا تمام روز و شب و تو اتاقش موند و حتي براي نهار و شام هم باهام همراه نشد.

شيدا

نمي دونم چرا اين جوري شدم. نم يدونم چرا دارم همه حرص و عصبانيتمو سر آر تين بيچاره خالي مي کنم. اون بدبخت روحشم از خود درگيريها و احساسات من خير نداره.

اما خوب تنها کسیه که الان در دسترسه. بیچاره هیچیم نمیگه. آرومک و خاموش فقط نگاهم میکنه. هیچ وقت فکر نمی کردم که انقدر صبور باشه. یعنی ایران که یه جورای رفتار می کرد که آدم فکر می کرد نوبرشو آورده.

اما خدایی تو این دو هفته فهمیدم که آدم شناسیم زیره صفره. یعنی این آرتینی که من شناختم این چند وقته با اون آرتینی که تو ایران ازش تصور می کردم زمین تا آسمون فرق میکنه.

انگار پامون که به هواپیما رسید یه جورایی همه چیز عوض شد. من این تغییر و عوض شدن و دوست دارم. اما نباید داشته باشم.

خوبه که دیگه مثل سگ و گربه الکی الکی به هم گیر نمیدیم.

اما دست خودم نیست فکر می کنم اگه مثل سگ رفتار کنم و حرصمو سر آرتین خالی کنم شاید این حسی که تو وجودم ایجاد شده رو بتونم از بین ببرم اما نمیشه.

هر کاری که می کنم نمی تونم. می خوام نگاهش نکنم نمی تونم. می خوام بهش فکر نکنم نمی تونم. می خوام ازش متنفر شم نمی تونم. نمی تونم.....

از دیروز که برگشتیم خودمو تو اتاق زندونی کردم و پامو بیرون نذاشتم. دوباری هم که آرتین اومد دم اتاق که برای ناهار و شام صدام کنه به زور رفتم دم در. چاره داشتم از پشت در جوابشو می دادم تا نبینمش و دوباره هوایی نشم. اما خوب که چی؟؟؟

تا کی می تونم خودمو قایم کنم؟؟؟؟ شاید همه حسی که دارم اشتباه باشه. شاید آرتین تو خوابشم حتی نیم نگاهی به من نکنه و همه این احساس من یک طرفه باشه.

فردا بر می گردیم ایران و دوباره همه چیز میشه مثل سابق. من همون شیدا با همون مشکلات. آرتینم میشه پسر آقای صالح صاحب کارم. رئیس.

نباید می زاشتم این روز آخری بهم زهر بشه.

شیدا بیا و از این آخرین روز آزادی و دوری از ایران و مشکلات لذت ببر. بزار آخرین روز سفرتون خاطره خوبی ازت بمونه.

از جام بلند شدم و رفتم جلوی آینه به خودم لبخند زدم. رفتم دست و صورتمو شستم و لباس پوشیدم و آماده.

دو به شک بودم که آیا آرتین بازم میاد که برای صبح. و نه صدام کنه یا نه؟

آخه دیروز هر بار که اومد پشت در اتاقم ازم جواب نه شنید.

منتظر رو صندلی جلوی آینه ایستادم. دلم تپ تپ می کرد که ببینم آرتین میاد یا نه.

چشمهامو بستم و گوشهامو تیز کردم. همه حواسمو خاموش کردم و همه نیروی مغزمو فریتادم تو گوشهام.

صدای در اتاقشو شنیدم صدای قدمهاش. حالا همه جا ساکتو

در بزن آرتین ... در بزن ... خواهش میکنم ...

نم بدونم چرا انقدر مهم بود برام که در بزنه که با وجود رفتارای دیروزم و نه گفتنم بازم پیمو بگیره.

صدای در اتاقم که بلند شد یه شوقی تو دلم پیچید. با ذوق بلند شدم و خودمو رسوندم به در. پشت در ایستادم. دستم رو دستگیره در بود. چشمهامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. تا 60 شمردم. دستمو گذاشتم رو قلبم که آروم بگیره.

سعي کردم خونسرد باشم.

1 .. 2 ... 3

فصل یازدهم

آرتین

رفتم جلوي در اتاق شيدا. دودل بودم که در بزمن يا نه. ديروز که کل روز تو اتاقش موند و غذاشم تو همين اتاق خورد. الان مطمئن نبودم که براي صبحانه مياد پايين يا نه.

هر چقدرم که سعي کنم اين دخترها رو درک نمي کنم. راه نداره که بفهمي تو فکرشون چي ميگذره. يهو از اين رو به اون رو ميشن.

تکليفشون با خودشونم روشن نيست.

پوفي مي کنم و يه نفس عميق مي کشم . بالاخره در مي زنم.

يه دقيقه بعد در باز شد و شيدا لباس پوشيده و آماده اومد جلوي در. به زور جلوي خودمو گرفتم که تعجبمو نشون ندم.

بي تفاوت گفتم: صبحونه مياي پايين؟؟؟

در و بست و بي حرف اومد بيرون. يه لبخندي زد و گفت: بریم.

هر کار کردم نتونستم ابرو مو نگه دارم که نپره بالا. لبخند زد؟؟؟؟؟ خوش اخلاق شد يعني؟؟؟؟؟

چه مي دونم. دو تايي رفتيم پايين و پشت يه ميز دو نفره نشستيم. در برابر فک افتاده من شيدا کلي صبحونه سفارش داد براي خودش. از سوسيس و نيمرو و کره مربا و هر چي که فکرشو بکني.

يعني من مونده بودم اين دختر اين همه غذا رو کجاش مي خواد جا بده. شکمي هم نداشت به اون صورت. يعني اصلا" نداشت. تو اون هيکلشم جا نميشد.

فکر کنم اونقدر قيافه ام داد مي زد که دارم مي ترکم از تعجب که آخرش شيدا به لبخند دندوني زد و گفت: گشمنه. ديروز تا حالا چيزي نخوردم.

ديگه چشمهام در اومد.

من: مگه تو ديروز غذا تو اتاقت نخوردي؟؟؟؟

شيدا: نه از پيشب که ساندويچ خورديم ديگه چيزي نخوردم.

من: خوب چرا؟؟؟؟ مي گفتي برات بيارن تو اتاقت.

شيدا شونه اي بالا انداخت و گفت: خوب ديروز حس غذا خوردن نداشتم.

مونده بودم آخه مگه غذا خوردنم حس مي خواد که اين دختر دنبال حسش بود؟؟؟؟؟ خوب وقتي بدنت نياز به غذا داره بخور ديگه. با خودتم تعارف داري؟؟؟

به جان خودم بد مونده بودم تو کار اين عناصر مونثي که خدا خلق کرده.

سرمو يه تکوني دادم تا همه اين فکر ها از سرم بره بيرون. مشغول صبحانه شديم. تقريبا" تموم شده بود غدامون که يکي از مسئولاي هتل اومد خيلي شيک کنار ميزمون ايستاد و يه نيچه تعظيمي کرد و گفت: از اقامت در هتلمون راضي هستيد؟؟؟ مشکلي که نداريد؟؟؟ همه چيز بر وفق مراده؟؟؟؟

يه لبخندي زدم و گفتم: بله همه چيز خوبه ممنون. سرويسم عاليه تشکر.

مرد دوباره يه لبخند و يه تعظيم نصفه کرد و گفت: راستش امشب به مناسبت شصتمين سال تاسيس هتل يه مراسمي برگزار ميشه که از ميهمانان هتل دعوت ميکنيم که تو مراسم شرکت کنن. خوشحال ميشيم شما هم تشريف بياريد. مراسم شام و رقص و جشن.

جدي چه جالب. يه نگاه به شيدا کردم که بي توجه به ماها داشت ته ظرف سوسيسشو در مي آورد.

خوب حق داشت از حرفهامون که سر در نمي آورد براي چي بايد توجه مي کرد؟

رو به شيدا گفتم: امشب هتل جشن گرفته. يه جشن تاسيس. از ما هم دعوت کردن که بيايم به جشنشون. نظر تو چيه؟؟؟

شيدا يه شونه اي بالا انداخت و با لبخند گفت: شب آخري بدم نيست. خوشم مي گذره.

سر تکون دادم و برگشتم سمت مسئولو ازش تشکر کردم و گفتم که ميايم جشن. تشکر کرد و تعظيم و رفت.

صبحونه امون و خورديم و رفتيم بالا.

تو فکر بودم و کاسه چه کنم چه کنم دستم گرفته بودم که در اتاقمو زدن. با تعجب از جام بلند شدم و رفتم در و باز کردم.

وا این که آرتینه اینجا چي کار میکنه همین الان ازش جدا شدم اومدم تو اتاق که.

همون جور با تعجب به آرتین که خیلی جدي نگام مي کرد چشم دوختم که يهو تو يه لحظه دیدم يه چيزي تيز اومد جلوي چشمم. سخته کردم رسماً از ترس يه قدم رفتم عقب و با چشمهايي که بهم نزديک شده بودن و سعي داشتن چيزي که جلوي دماغمن و ببينن چشم دوخت. چشمهاي متعجبم گردتر شد. يه پاکت خريد تو دست آرتین بود که مثل اعلاميه گرفته بود جلوم.

نگاه متعجبم بين پاکت و آرتین و دوباره پاکت چرخيد. همون جور که هنوز داشتم سعي مي کردم موضوع اين پاکت و اين دست علم شده آرتین و هضم کنم گفتم: ايبيبيبيبيبي چيه؟؟؟؟!!!!!!

کلافه نگاهشو چرخوند و گفت: براي امشب. وقت خريد نداري. اينو بپوش.

هان؟؟؟؟ چي گفت اين پسر؟؟؟؟!!!!!! چي براي امشب؟؟؟؟!!!!!! اصلاً اين چي هست؟؟؟؟ من نميفهمم.

قبل از اينکه بتونم حتي دهنمو باز کنم آرتین با يه حرکت پاکت و انداخت تو بغلمو تند رفت سمت اتاقشو پريد تو اتاق.

گيچ و منگ پاکت به بغل ايستاده بودم و به جايي که قبلاً آرتین ايستاده بود نگاه مي کردم. اين پسر يه چيزيش ميشه جان من يه مشکلايي داره.

گيچ اومدم تو اتاق و در و بستم. داشتم مي مردم ببينم اين چيه که اين جوري پرتش کرد و در رفت. بمبي موشي چيزي نباشه. نکنه ازش تعريف کردم دوباره اخلاقت شد همون گندي که قبلاً بود؟ والا متا که شانس نداريم.

آروم اومدم و رو مبل نشستم. خیلی با احتياط پاکت و گذاشتم رو ميز و يکم زل زل نگاهش کردم. چقدر اين پاکته برام آشنا بود. من کجا اينو دیدم؟؟؟؟

بي خيال بيا ببين توش چيه.

خودمو رو مبل کشيدم جبو و دستمو بردم تو پاکت دستم خورد به چيز نرم. يه پارچه. متعجب گرفتمشو با احتياط و آروم کشيدمش بيرون.

هر يه زره اش که بيرون ميومد چشمهاي من گشادتر و دهنم باز تر ميشد.

اين ... اين که ... اين همون لباسه است که اون روز تو مغازه ديزمش و خیلی ازش خوشم اومده بود.

اما اما آرتین آخه اون از کجا فهميد؟؟؟ چرا خريدش؟؟؟؟

با فكري که به ذهنم هجوم آورد يه لبخند اومد رو لبم. خوشحال لبخند زدم. يعني ممکنه که اونم منو دوست داشته باشه ؟ يعني اونقدر حواسش بهم بود که فهميد ازش خوشم مياد و خريد؟؟؟

واي چه حس خوبي داشت که فکر کني يکي ح. اسش بهت هست و هواتو داره. چيزي که من خیلی کم حسش کردم.

با اينکه نبايد لباس و قبول مي کردم. با اينکه تو مراحم نبود که هديه به اين گروني رو از يه کسي اونم يه پسر بگيرم اما خیلی دلم مي خواست که همین يه بار همه اصول اين چندين سال زندگيمو زير پا بزارم حتي به يقه باز لباسم نم يخواستم توجه کنم. همین يه امشب. همین يه امشب بزار همرنگ جماعت بشم.

شايد ديگه يه همچين فرصتي نداشته باشم. بزار همین به شب از آزاديم استفاده کنم. کي ميدونه فردا که برگشتيم ايران چي ميشه.

از جام بلند شدم و جلوي آينه لباسو گذاشتم جلوم و به خودم نگاه کردم. کلي خوشحال بودم. بايد يکم استراحت مي کردم تا شب سر حال باشم. ولي قبلش بايد وسايلمو راست و ريس مي کردم.

رفتم سر وسايلمو چيزايي که براي امشب لازم داشتم و گذاشتم بيرون و بقيه وسايلمو جمع کردم. امشب شب آخر بود و معلوم نبود تا چه ساعتی قراره تو مهموني بمونيم.

فردا صبحم ساعت 11 بليط داشتيم براي برگشت به ايران. جمع کردن وسايلم تا ظهر طول کشيد. آرتين بهم اس داد که خودم برم ناهار چون اون رفته بيرون و نيست.

منم بي خيال ناهار شدم. جمع کردن وسايلم که تموم شد گرفتم خوابيدم.

ساعتمو کوک کردم که 6 بيدار بشم برم دوش بگيرم و تا حاضر شم ساعت ميشد 9 خوبه ديگه آرتينم تو اس گفت ساعت 9 مياد دنبالم.

گرفتم خوابيدم. ساعت 6 زنگ زد بيدار سدم و رفتم يه حمام يک ساعته توپ گرفتم که همه جونم حال اومد. همچين پوستم روشن و نرم شده بود که خودم حال کردم.

بعد حموم نشستم جلوي آينه اول حسابي به خودم کرم زدم به همه تنم که حسابي نرم شه تنم. يعني نرم تر بشه و بوي خوبی ازم ساطع بشه. بعدم حسابي آرايش کردم.

زياد نبود اما يکم بيشتتر از روزهاي عادي بود. هر چي باشه امشب يه جشنه ديگه.

يکم پشت چشمهامو سياه کردم و يه رژ قرمز جيج زدم که فرم لبمو خيلي قشنگ نشون داد. يه رژگونه محو و يه عالمه ريمل که موژه هاي پرمو خيلي پرتتر و سياه تر نشون داد. خط چشم کشيدم.

قيافه ام خيلي قشنگ شده بود خيلي عوض شده بودم. خودم که حال کردم با قيافه ام. خيلي دوست داشتم عکس العمل آرتينم و وقتي منو اين شکلي با اون لباس مي ديد ببينم.

بعد از تموم شدن آرايشم رفتم پيراهنمو پوشيدم. فيت تنم بود انگار براي خودم دوخته بودنش.

هيجان زده بودم. يه نيم ساعت مونده بود تا 9. نشستم جلوي آينه و خيره شدم به خدم. دل تو دلم نبود.

بالاخره به هر جون کندندي که بود اين نيم ساعت تموم شد و در اتاقم به صدا در اومد.

از هيجان تند تند نفس مي کشيدم. به زور با هيجان خودمو رسوندم به در.

چشمهامو بستم و يه نفس عميق کشيدم و در و باز کردم.

آرتين

از رو تخت پريدم. تازه يادم افتاده بود که خودم لباس رسمي براي امشب ندارم. من و باش به فکر لباس شيذا بودم ياد خودم نبودم.

بلند شدم حاضر شدم رفتم بيرون که يه کت و شلوار براي خودم بخرم. بعد کلي گشتن بالاخره يه کت و شلوار مشکي کمي براق پيدا کردم که تن خوره خيلي فوقالعادهاي داشت و خيلي شيک بود به همراه يه پيراهن سفيد و ذکمه سر

آستین ورساچه و کمر بند ستنش و گیره کرواتش. یه کروات باریک مشکی هم گرفتم. خیلی خوب بود. خودم خوشم اومده بود از تیپم.

لباس و خریدم و چون دیدم گشنمه یه اس ام اس به شیدا زدم که خودت برو ناهار من بیرونم. خودمم رفتم یه ساندویچ خریدم خوردم.

برگشتم هتل. خیالم از لباسم راحت شد. شکمم هم که سیر بود گرفتم تخت خوابیدم. به شیدا گفته بودم که 9 میام دنبالش دم اتاقش. خودم 7 بیدار شدم رفتم یه دوش گرفتم و صورتمم 6 تیغ کردم جوری که صورتم برق می زد. خودمم خفه کردم با ادکلن و لباسام پوشیدم.

سر ساعت از اتاقم رفتم بیرون و در اتاق شیدا رو زدم. سرمو انداختم پایین و منتظر باز شدن در بودم که در باز شد.

یه لبخندی زدم و سرمو بلند کردم که با دیدن شیدا میخ کوب شدم.

محشر بد معرکه شده بود خیلی عالی بود نمی دونم چه جوری ازش تعریف کنم. با آرایش و اون لباس فوق العاده شده بود. شاید زیاد آرایش نکرده بود اما خیلی تغییر کرده بود. دفعه اولی بود که تو یه همچین لباسی می دیدمش. نمی تونستم چشم ازش بردارم. با دهن باز بهش خیره شدم که با دیدن لبخندش به خودم اومدم و با یه سرفه نگاهمو ازش گرفتم..

سرمو انداختم پایین و گفتم: حاضری؟؟؟

شیدا با صدایی که توش لبخند بود گفت: آره

سرمو بلند کردم و داشت می خندید یه لبخند قشنگ. بی اختیار لبخند زدم. و نمی دونم رو چه حسابی بازومو بردم جلو.

شیدا اول تعجب کرد و یه نگاه به بازوم و یه نگاه به من کرد و بعد دستش و جلو آورد و انداخت دور بازوم.

خوشحال از اینکه کنف نکرده با یه لبخند شاد با هم قدم برداشتیم و رفتیم پایین.

وای خدا اینجا چه خبره؟؟؟؟ تو روزای عادی هیچ وقت انقده آدم تو لابی نمی دید اما انگاری اینا یه سری از کسانی بودن که اومده بودن برای جشن امشب. تو محوطه باز هتل کنار استخر. کلی میز و بار مشروب و کلی آدم و کلی گیشخدمت که سینی به دست هی این ور اون ور میرفتن و سرویس می دادن. امشب همه چیز برای مسافرا مجانی بودن. این هتله امشبه ورشکست نشه خوبه.

شیدا هیجان زده بود با لبخند و ذوق به همه جا نگاه میکرد. با هم رفتیم بیرون و پشت یکی از میزها نشستیم. صندلیش از این پایه بلندا بود و میزشم بلند بود.

رو به شیدا گفتم: نوشیدنی چی می خوای؟؟؟

یه نگاه بهم کرد و با یه لبخند دندونی نامطمئن گفت: فکر می کنی اینجا آب آلبالوی ترش پیدا بشه؟؟؟؟

چشمهام گرد شد. آخه این چیه الان این دختره می خواد؟ آب آلبالوی ترش از کجام بیارم؟؟؟

چشمای کردم و که دید نیشش بازتر شد و گفت: هوس کردم.

همون جور متعجب گفتم: باشه میرم ببینم می تونم برات پیدا کنم؟؟؟

از جام بلند شدم و بعد یه رب گشتن تونستم برای خانم آب آلبالوی ترش پیدا کنم. زن حامله هم ویارش و نگه می داره به جان می خواد.

دو تا لیوان گرفتم و برگشتم پیشش. لیوانش و گذاشتم جلوش. با ذوق دستهاشو بهم زد و گفت: پیدا کردی ایول... مرسی ...

همچین خوشحال شده بود که من از شادیش کلی حال کردم. احساس می کردم شاخ غول و شکستم و از قله قاف برایش گل هزار رنگ آوردم.

یه بادی به قبیم انداختم و سرمو بالا گرفتم و با یه غرور قهرمانی نشستم رو صندلیم و به مهمونا نگاه کردم.

یه پیست رقص درست کرده بودن. در واقع اون سمت استخر ارکستر گذاشته بودن که آهنگای مختلف و به زبونهایی مختلف می زدو و کلی زوجم بودن که می رقصیدن. حالا بسته به آهنگ فرم رقص اینا هم عوض میشد. تکنو می رقصیدن. سالسا. تانگو

کاش یه بابا کرم و یه عربی هم می زدن یکم حال میومدیم.

یه نیم ساعتی نشستیم و از هر دری صحبت کردیم البته بیشتر این درها به کار و بوتیک و جنسایی که خریده بودیم باز میشد.

داشتیم در مورد یکی از دلای شلوار جینی که خریده بودیم حرف می زدیم.

من می گفتم باید بیشتر می خریدم و شیدا می گفت نه همین مقدار کافیه برای این فصل و به ریسکش نمی ارزید که بیشتر بخریم و بعد رو دستمون بمونه. حسایی در حال بحث کردن بودیم که یه پسر جوون اومد کنارمون ایستاد و رو به شیدا به ترکی گفت: ببخشید خانم میشه به من افتخار رقص بدین؟؟؟؟

اخمام رفت تو هم. من نره غول و با این هیبت نمی دید نشستم کنارش که پرو پرو اومده میگه افتخار بدین؟ پرو از مادر و خواهر خودت افتخار بگیر مرتیکه خارجی.

شیدا مات یه نگاه به پسره کرد و یه نگاه به من و گفت: این چی میگه؟؟؟؟

تازه یادم افتاد که شیدا ترکی نمیفهمه. با لبخند به پسره گفتم: خانم نمی رقصند شما بفرمایید.

بعدم رو به شیدا گفتم: هیچی یه سوالی پرسید که من جوابش و دادم.

اما پسره کنه بود خیلی برگشت سمت شیدا و با یه لهجه ضایعی به انگلیسی گفت: خانم میرقصید با من؟

شیدا که دست و پا شکسته انگلیسی می فهمید انگار این وسط کلمه دنس و خانم و فهمیده بود.

یه نگاه به پسره کرد و گفت: نو تنکس.

یه ذوقی کردم که نگو.

پسره هم دست از پا درازتر راشو کشید و رفت.

پسره که رفت شیدا برگشت سمتم و با یه ابروی بالا رفته بهم گفت: که پسره از تو سوال داشت نه؟؟؟؟ حتما" بعدش این وسط نظرش عوض و خواست با من برقصه آره؟؟؟

دیدم بد ضایع شدم سریع از جام بلند شدم و گفتمک با اجازه من یه توک پا برم دستشویی و برگردم.

سریع جیم شدم اما می تونستم نگاه مشکوک شیدا رو حس کنم.

اما تونستم در برم زود. دیدم من که حالا تا اینجا اومدم به سرم برم دستشویی و بیام. رفتم دستشویی و برگشتم. از دور شیدا رو دیدم که آرنجاشو گذاشته رو میز و دستهاشو زده زیر چونه اشو داره به آدمهایی که می رقصن نگاه می کنه و با پاش ضرب گرفته بودئ.

ای خدا این دختر باید حتما" می رقصید .

یه لبخند زدم و رفتم سمتش. وسط راه بودم که دیدم یه پسر جوون داره میره سمتش.

قدمهام آرومتر شد تا اینکه بعد دو تا قدم ایستادم. حتما" این پسره هم یم خواست بهش پیشنهاد رقص بده . خداییش شیدا تو اون لباس امشب مثل یه ستاره می درخشید. بی خود نبود که چشم همه رو گرفته بود.

همون جایی که بودم ایستادم. یه حسی بهم اجازه جلو رفتن و نمی داد. دفعه قبل من اون پسر هرو دک کردم. شیدا هم جلوی من ردش کرد. می خواستم ببینم الان که انقدر دلش رقصیدن می خواد با پیشنهاد این پسره، با توجه به اینکه منم نیستم که بخواد خجالت بکشه یا معذب باشه تحریک میشه قبول کنه یا نه؟

یه جورایی برام مهم بود. اینم یه گوشه دیگه از حس بی اعتمادیم بود.

اما به زور داشتم جلوی خودمو می گرفتم که نرم جلو. یعنی حتی فکر اینکه شیدا بخواد با این پسره برقصه هم جوشیم می کرد.

چشمم بهشون بود. شیدا داشت با دست یه چیزی می گفت. انگار داشت می گفت نمیفهمه که چی میگه. بعد پسره یه چیزه دیگه گفت و شیدا هم با حرکت دست و سر جوابش و داد.

آی دلم می خواست بم جلو و پسره رو بگیرم زیر مش و لگد و تا می خورد بزمنش. چقدر کنه بود. منم از این فاصله با اون حرکات شیدا می فهمیدم که میگه نه این خارجی نفهم حالیش نمیشد.

جان ؟؟؟؟ الان این پسره به چی اشاره کرد؟؟؟ شانس بیاره که نخواد بشینه کنار شیدا وگرنه همه پرستیز و کلاسمو بی خیال میشم و میرم جلو پرتش می کنم تو استخر تا غرق شه. بی شعور خودش ناموس نداره. اه

کلافه بودم. یه دستی به موهام کشیدم. نفسمو مثل فوت دادم بیرون. دستمو از زیر کتم به کمرم زدم و وزنمو انداختم رو یه پامو با اخم غلیظ به این دو تا نگاه کردم تا ببینم شیدا چی میگه. یعنی اگه شیدا بهش اجازه می داد سرمو می کوبوندم به دیوار.

خون خونم و می خورد.

پسره یکم حرف زد اما جواب شیدا همون بود. آخرم شیدا ر.شو برگردوند و به یه جای دیگه نگاه کرد. پسره هم یه کوچولو خم شد و رفت.

ای جونم شیدا پسره زبون نفهم حتما" باید سوسک محلت می کرد که می زاشتی بری؟ احترام فائل نیستی برای خودت دیگه.

انقدر خوشحال شدم که می خواستم برم شیدا رو ببوسم. اینکه نیازی نبود وقتی نیستم باهانش نگران این باشم که بهم وفادار می مونه یا نه خیلی عالی بود.

چه خودمم تحویل می گیرم وفاداری چی. دختره خوشش نیامد با غریبه برقصه خوب.

اما اما من تا کی می تونم این جور مراقب شیدا باشم؟؟؟ فردا ما بر می گردیم ایرانم و دیگه این جور با هم نیستیم. نهایتش تو بوتیک همو ببینیم. همین

اما من نمي خوام ... من نمي خوام ديگه بشم فقط يه همکار يه پسر رئيس من مي خوام بيشتتر از اينجا باشم
خيلي بيشتتر ... من مي خوام هر وقت که خواستم ببينمش حضورشو کنارم حس کنم نم يخوام نگران اين باشم
که وقتي نيستم ممکنه يکي ديگه از راه برسه و شيدا رو مال خودش کنه ...

درسته من شيدا رو براي خودم مي خواستم ... من مي خواستمش و اگه فردا بر مي گشتيم براي هميشه ممکن بود از
دستش بدم. پس بايد از اين آخرين فرصت با هم بودن استفاده کنم. بايد بفهمم نظر اون نسبت بهم چيه بايد همين جا همين
لحظه همين امشب ازش جواب بگيرم.

عظمو جزم کردم و يه دستي به کتم کشيدم. يه اخم کوچیک کردم و خيلي جدي قدم به جلو برداشتم.

فصل دوازدهم

شيدا

تکيه داده بودم به ميز و داشتم به رقص بقيه نگاه مي کردم. بد دلم مي خواست برقصم. جوري که با ريتم آهنگ ريزه ريزه خودمو تڪون مي دادم. به زور جلوي خودمو نگه داشته بودم و همه شوق رقصو ضرب کرده بودم و با پاهام مي زدم.

آي که اين آهنگ شاده چقده فاز مي داد. اين پسره هم چقده دستشويي رفتنش طول کشيده. اه کجا مونده پس؟؟؟

يه صدائي از کنارم شنيدم. کلماتش نامفهوم بود براي همينم سرمو بلند کردم ببينم چيه.

يه پسر قد بلند بور با صورت کک مکي کنارم ايستاده بود و دهنش هي تڪون مي خورد. من که نفهميدم چي ميگه.

با حرکت دستمو سرم به انگليسي بهش گفتم: من زبونت و نميفهمم.

اين و که گفتم پسره يه لبخندي زد و به انگليسي رون گفت: خوب يه جور مي گم که بفهميد.

تعجب کردم. اين ترکها لهجه انگليسيشون خيلي بد بود اما اين پسره خيلي خوب صحبت مي کرد جوري که کامل حرفهاشو مي فهميدم. پيداست ترک نيست.

پسر: ميشه درخواست رقصو قبول کني؟؟؟ از دور داشتم نگاهتون مي کردم. ديدم تنهابين و دوست داريد برقصيد.

يعني من آخرش بودم. ببين چقده تابلو خودمو تڪون دادم که اين پسر خارجيه هم فهميده. اما خوب چي فکر کرده پيش خودش هنوز انقده بدبخت نشدم که هر ي از راه رسيد دستمو بزارم تو دستش و برم وسط قرش بدم.

سعي کردم مودب باشم. دستهامو تند تند تڪون دادم و با سر اشاره کردم و گفتم: نو ... نو ...

پسره هم هي ميگفت: واي؟ واي؟

حالا گفتم خوبي پرو نشو ديگه دليل مي خوي چي کار به انگليسي بهش گفتم: نمي تونم برقصم.

پسره يه سري تڪون داد و به صندلي آرتين اشهره کرد و گفتک خوب حالا که تنهابين و نم يرقصين مي تونم بشينم کنارتون؟

نه ديگه زيادي روش زياد شده بود. صاف نشستم و يه اخم کوچيک کردم گفتم: نخير جاي کسيه.

بعدم رومو برگردوندم که بفهمه ديگه بايد بره. پسره هم با شعور. يه سري تڪون داد و رفت.

آخيش شرت کم. چه آويزونم بودا. اما خوب خدائي اگه ايران بود اين جوري نمي زاشت بره. مثل کنه مي چسبيد به آدم.

داشتم به پسره و ادبش فکر مي کردم که صدائي آرتين به خودم آوردتم.

برگشتم نگاه کردم. ديدم يه اخم ريز کرده و صورتم قرمز.

جدي تو چشمهام نگاه کرد و گفت: اين پسر خارجيه چي مي گفت؟؟؟

جان؟ تو کجا بودي که ما رو ديدي؟ دست به اب به اينجا ديد داره؟

بي تفاوت گفتم: هيچي ازم خواست که باهاش برقصم منم گفتم نه. خواست بشينه پيشم که گفتم جاي کسيه و بعدشم که رفت. همين.

هنوز داشتم نگاهش مي کردم. اخماش باز شد. رنگ صورتش نرمال شد. گوشه لبش يه کوچولو کج شد.

داشتم حالتهاشو تحليل مي کردم که ديدم يه دست اومده جلوي چشمم.

با تعجب يه نگاه به دست و يه نگاه به آرتين كردم.

يه لبخند نصفه زده بود. نگاهمو كهديد گفت: ميشه با من برقصي؟؟؟؟

تعجب كردم. آرتين من من و آرتين ؟؟؟؟ برقصيم ؟؟؟؟

نمي دونم تو نگاهش و چشمش چي بود كه باعث شد دستم بي اختيار بالا بيايد و بره تو دستش.

لبخندش بيشتر شد. با دست بهم اشاره كرد كه بفرمايم.

دست تو دست هم رفتيم سمت پيست رقص. حالا يه آهنگ تكنويي هم بود كه نگو. من از اين رقصا بلد نبودم. حالا ايراني بود يه قري مي دادم ميرفت اما از اينايي كه همه جونت و بايد مي كوبيدي اين ور اون ور بلد نبودم.

داشتم به بدبختيم فكر مي كردم كه نرسيده به پيست آهنگ عوض شد و يه دفعه اون آهنگ پرحرارت آروم شد و خواننده يه آهنگ تركي آروم و شروع كرد به خوندن.

نور صحنه كم شد و همه اونايي كه تا يك ثانيه قبل در حال جفتك پروني بودن آروم شدن و دستهاشونو دادن به هم. دو به دو تو بغل هم آروم آروم تكون مي خوردن.

اي خدا شانس و مي بيني؟ اون موقع بدون تماس يه تكوني مي خوردم حالا اينو چي كار كنم؟

برم تو بغل آرتين صالح؟؟؟؟

برگشتم و يه نگاه به آرتين كردم. يه لبخندي بهم زد و دستشو انداخت دور كمرو يكم من و به سمت خودش كشيد. اون يكي دستمونم كه تو هم بود تو هم قفل كرد و برد بالا.

حالا روم نمي شد تو چشمهش نگاه كنم. فاصله امون خيلي كم بود.

از اين نزديكي قلبم به تپش افتاده بود و تند تند مي كوبيد. به همه جا نگاه مي كردم غير از جلوم و آرتين.

منتظر بودم و ثانيه شماري مي كردم كه آهنگ تموم شه برم بتمرگم سرجاي خودم. رقصيدن به من نيومده.

صداي آرتين باعث شد كه بهش نگاه كنم.

آرتين: سفر چه طور بود؟؟؟

بهش نگاه كردم يه جورايي حس مي كردم كلافه است. اما نمي فهميدم چرا.

من: خيلي خوب بود. فكرشم نمي كردم كه اين جوري باشه.

آرتين: چه طور؟

خوب الان من چي بگم؟ بگم فكر مي كردم با توي سگ اينجا بايد اره بدم و تيشه بگيرم؟ منتها چون اخلاقتو خوب كردي بهم خوش گذشته؟؟؟؟

يكم جواب دادم طول كشيد. آرتين ساكت و بازم كلافه داشت نگاهم مي كرد. حس كردم بايد يه جوابي بهش بدم.

دهنمو باز كردم و گفتمك راستش اخلاقت تو سفر خيلي خوب بود. جوري كه واقعاگ بهم خوش گذشت. هم خريد كرديم هم كل شهر و

-: دوست دارم

دهنم همون جور جمع شده به صورت ((رو)) خشک شد. چشمهام ریزه ریزه گشاد شد.

هنوز مطمئن نبودم این حرفو از دهن آرتین شنیده باشم. بهت زده و نامطمئن با ابروهای بالا رفته چشمهامو چرخوندم تا رسید به صورت مضطرب و عرق کرده ی آرتین

نه انگاری خود خودش این حرف و بهم زده.

یعنی ... الان ... آرتین به من ... به شیدا گفت ...

-: دوست دارم

نه دیگه این دفعه رو با چشمهای خودم حرکت دهندو دیدم. دهن جمع شده ی ((رو)) شکلم باز شد و فکم افتاد پایین. ناباور به آرتین چشم دوختم. خشک شده بودم.

آرتین

گفتم بالاخره گفتم

اما ... انگار خیلی بد گفتم. چون شیدا قیافه اش شکل سکنه ای ها شده. دهندش باز مونده و چشمهایش الاناست که از کاسه اش بی افته بیرون.

یکی نیست بگه وقتی انقدر مضطرب غلط می کنی دهندو باز می کنی.

من احمق چی فکر کردم.

باورم نمیشه کهع بهش گفتم دوست دارم اونم دو بار.

وای یه چیزی بگو آرتین. دختره رو از شوک در بیار...

حرفتمو پس بگیر

بخند بگو داشتم تستت می کردم

بگو شوخی شب آخر بود

زود باش یه جک بگو

یه حرفی بزن هر چیزی ... این سکوت مسخره رو بشکن

اصلاً" توضیح بده

به زور دهندو باز کردم. شیدا کماکان در حال سکنه کردن بود و این من بودم که به صورت خودکار با آهنگ تکنون می خوردمو اونم همراه خودم تکنون می دادم.

من: راستش ... نمی دونم چه جور می بگم ... من تا حالا تو یه همچین وضعیتی نبودم. حتی تا حالا یه همچین حسی هم نداشتم. نم یدونم اصلاً" کی به همچین چیزی رسیدم.

به چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم: که تو برام مهمی ... که نم‌یتونم بی تفاوت از کنارت رد بشم.

شاید از خیلی وقت پیش شاید وقتی که ایران بودیم بهت توجه داشتم . البته نه به اون صورت بیشتر به خاطر اینکه تو تنها دختری بودی که جلوم کوتاه نمیومدی. نه خوش تیپی و قیافه ام جذبت می کرد نه پول و ثروت بابام و نه اینکه من پسر رئیس بودم.

هیچ کدام از اینا باعث نمیشد که خودتو ضعیف نشون بدی و جلوم کوتاه بیای. همیشه مقابله می کردی. می جنگیدی. برای اثبات خودت.

شاید اولین جرقه احساسم اون روز تو راهرو هتل زده شد. همون روز که اون پسر روسه بهت حمله کرد. وقتی اون حرفها رو بهت زد و تو گریه کردی. وقتی بهم گفتی زود قضاوت نکن برای اولین بار تو زندگیم خجالت کشیدم. از حرفهایی که زده بودم شرمنده شدم.

من همیشه حرفهای بدتر از این و به هر کی که دوست دارم میگم و هیچ حس پشیمونی ندارم. اما اون روز من پشیمون بودم و حاضر بودم هر کاری بکنم که تو ببخشی.

بعدش دیگه نفهمیدم چی شد. هر روز که کنارم بودی دوست داشتم یه کاری بکنم که خوشحال بشی. که روت تاثیر بزارم. که یه جورایی هم خودم بشناسمت هم تو بشناسیم. هم اینکه

نم‌یدونم اولش فکر کردم حس مسئولیته که نسبت بهت دارم. اینکه تو این کشور غریب یه جورایی تو رو بهم سپردن و من باید مراقبت باشم . نزارم هیچ ناراحتی داشته باشی و هیچ اتفاق بدی برات بی افته.

احساسمو درک نمی کردم. تا اینکه اون روز تو استخر دیدمت. وقتی افتادی تو آب و حس کردم که داری غرق میشی و ممکنه برای همیشه از دستت بدم ...

اون موقع به صورت ناخودآگاه احساساتم فعال شد. همه اون چیزهایی که تو قلبم بود و من ندیده بودمشون یا دیده بودمشون و درکشون نکرده بودم خیلی واضح خودشون نشون داد و من اونجا بود که فهمیدم ...

فهمیدم تو چقدر برام ارزش داری و من من دوستت دارم حتی اگه خودم ندونم یا باورش نداشته باشم.

الان بعد این دو هفته از خودمو احساسم مطمئنم .

مطمئنم که دوست دارم و دلم نمی‌خواد از دستت بدم.

حالا من اینجام که از تو مطمئن بشم. می‌خوام بدونم حسم بهم دروغ نگفته. می‌خوام بدونم که تو هم بهم حسی داری یا نه؟

دیگه بهت زده نبود. دیگه چشمه‌هاش از حدقه بیرون نیومده بود. غمگین بود...

نمیدونم چرا ولی حس می‌کردم که ناراحته

غم و تو نگاهش می‌خوندم اما دلیلشو نمی‌فهمیدم

شیدا

بهم گفت دوستم داره. بهم گفت کی و چه جور یه به احساسش پی برده. با هر کلمه‌ای که از دهنش بیرون میومد از بهت خارج میشدم و در عوض

غم مي نشست تو دلم ...

احساساتمو خودمم درک نمیکردم.

از یه طرف خوشحال بودم از ته قلبم که آرتین دوستم داره به خاطر خودم.

از طرفی ناراحت بودم که دوستم داره که من می دونم که اون دوستم داره ...

نمی دونم خودمم گیج شدم نمی دونم چرا ناراحتم از اینکه آرتین حرف دلشو زده.

نباید می گفت. کاش هیچی نمیگفت. کاش می زاشت من تو رویاهای دخترنم بمونم و تو خوابهام اونو کنارم ببینم.

حالا که میبینم واقعیه . چقدر نزدیک به حسرتی میشینم تو دلم .

دوست داشتم فریاد بکشم که منم دوست دارم... منم بهت حس دارم ...

اما

صدای آرتین من و از خودم جدا کرد.

آرتین: شیدا ... می خوام جوابتو بدونم. می خوام حسو بدونم. اینجا فقط منم ... فقط تویی

می خوام به ما فکر کنی و جوابمو بدی. به مایی که تو این دو هفته شناختی. به مایی که تو این دو هفته کنار هم بودن.

کلافه بودم. ما چه آهنگ قشنگی داشت تلفظ این کلمه.

ما

یه لحظه اومدم با ذوق و هیجان بلند داد بزنم. من عاشق این ما هستم.

اما

صورت مریض بابام

نگاه منتظر مامان

لبهای خندون نیما

همه این تصاویر اومد تو ذهنم همه این آدمها که چشم امیدشون به منه

منتظرن تا من برگردم ... که به من تکیه کنن که براشون پناه بشم

صورت آروم آقای صالح که بهم اعتماد کرد و کار داد ...

چهره معصوم خواهر آرتین ...

مادرش ...

. اون نامزدی که نمی دونستم باورش کنم یا نه

نه ... نمیتونستم ... نمیتونستم فقط به خودم فکر کنم.

سرمو تکون دادم تا اون حس سمج ازم دور بشه.

جدي سرمو بلند کردم. چشم افتاد به نگاه منتظر آرتین

تازه زیبایی این چشمها رو می دیدم . الان از ته دلم آرزو می کردم کاش می تونستم ... کاش میشد دستمو دراز کنم و این مرد و برای خودم بگیرم..... اما

همیشه یه امایی وجود داره همیشه

سرمو تکیه دادم تا این افکار و خواهشای دلم بیرون برن.

دوباره به چشمهایم نگاه کردم. باید قوی باشم. باید محکم حرف بزنم.

اما نمی تونستم مطمئن باشم که نگاهم به همین جدیت کلام هست یا نه.

همه جدیتمو تو صدام ریختم و با خشک ترین لحنی که می تونستم گفتم.

من: چه انتظاری داری؟ فکر کردی زندگی همین دو هفته ای که اینجایی؟؟؟ به فردا فکر نکردی؟ به فردایی که بر می گردیم ایران ... به فردایی که دیگه این فقط من ... فقط تویی ... وجود نداره.

به فردایی که من به تنهایی میشم ما. و تو هم به تنهایی با خانواده ات میشی ما.

من و تو تنها نیستیم که خودمون تصمیم بگیریم.

آقای آرتین صالح تو به خودت و خانواده ات نگاه نکردی؟؟؟؟

باشه

پس به من و خانواده ام نگاه کن

به ما نگاه کن که کجا ایستادیم و شما کجا ایستادید.

من برای 20 میلیون قرض بابام شاید مجبور بشم تن به ازدواج با آدمی بدم که ارزش متنفرم.

و تو برای رسیدن به ارثی میلیونی مجبوری تو یه بوتیک شیک کار کنی.

تو زندگی سازته و موسیقی.

من زندگی سگ دو زدن و نگرانی برای یه قرون و به دو زار رسوندنه.

نه هیچ وقت من و تو ما نمیشیم ... یه نگاه به فردا بنداز ... به ایران ... خودت می فهمی ...

هماین چیزها در مورد آرتین و قبلا "الناز بهم گفته بود. اطلاعات من در مورد زندگی آرتین کامل بود. ولی طاهر" اون هیچی از خانواده من نمی دونست.

دیگه موندن فایده ای نداشت.

خودمو از تو بغلش بیرون کشیدم و برگشتم که برم.

آرتین بازمو کشید و برم گردوند. ناگهانی ...

چرخیدم و صاف رفتم تو شکمش و صورتم مستقیم رفت جلوی صورت آرتین و به فاصله کمی ازش ایستاد.

نگاهامون تو هم قفل شد. تو چشمهایم غرق شدم.

آرتين: شيدا ... مي خوام بدونم اگه فردياي نبود ... اگه فقط من بودم و فقط تو بودي. همين الان تو همين لحظه جوابت چي بود؟؟؟؟؟

تو چشمه‌هاش يه جور التماس و انتظار با هم قاطي بود. الان مي فهميدم كه چقدر از اين چشمه‌ها خوشم مياد. كاش مال من بود

احساس مي كردم اگه راستشو بگم يه جور ستمه. در حق آرتين ظلم مي كردم. وقتي من مي دونستم نميشه اميدوار كردنش براي يه لحظه خيالي غير ممكن واقعا" نامردي بود.

تيز به چشمه‌هاش نگاه كردم.

دلم فرياد مي زد بگم آره اما مغزم به حرف دلم گوش نمي داد.

به زور جلوي صدامو گرفتم كه نلرزه.

من: نه با فردا و بي فردا جوابم نه است .

چشمه‌هاي آرتين بسته شد. دستش از رو بازوم شل شد. دلم گرفت داشت ميشكست ... داشت خورد ميشد ...

طاقت موندن و ديدن شكستش و نداشتم. با يه حركت بازومو از دستش بيرون كشيدم.

به زور جلوي اشكهامو گرفتم كه نياد پايين.

چرخيدم و دوييدم دوييدم و خودمو رسوندم به آسانسور دكمه اشو زدم.

درش باز شد خودمو پرت كردم تو آسانسور و ديگه نتونستم جلوي اشكهامو بگيرم. اشكهام بي محابا از چشمام جاري شد ...

به هق هق افتادم. به طبقه ام رسيدم. دوييدم سمت اتاقم. نياز داشتم كه خودمو به يه جاي امن برسونم كه بتونم خودمو دلداري بدم.

من همين الان با دستهاي خودم با زبون خودم خوشبختي كه مي تونستم داشته باشم و نابود كردم. با نه گفتنم براي هميشه مردي ... تنها مردي و كه تا حالا تونسته بود به قلبم راه پيدا كنه رو از خودم دور كردم.

با دستهاي لرزون كارت اتاقو از تو كيتم بيرون كشيدم و در اتاق و باز كردم. خودمو انداختم تو اتاق و مستقيم رفتم سمت تخت. ولو شدم رو تخت و گذاشتم اشكهام براي همين يه شب در عزاي مردي كه تو دو هفته تونست مهرش و به دلم بنشونه جاري شه.

فصل سیزدهم

آرتین

تلو تلو خوردم. به زور خودمو به یه صندلی رسوندم و افتادم روش.

باورم نمیشد. من آرتین صالح برای اولین بار تو زندگیم عاشق شدم و برای اولین بار تو زندگیم به یه دختر اعتراف کردم و اون

چه راحت دست رد به سینه ام زد. بدون اینکه به شکستم فکر کنه.

من خودمو خم کردم. شکوندم تا تونستم بهش بگم ... بگم که دوستش دارم اما اون چه راحت کنارم گذاشت
خیلی رک ... خیلی جدی گفت ...

[illegible]

نه ای که پتک شد و کوبیده شد تو سرم و سرمو دلمو با هم شکوند.

حالا چی ازم مونده؟ یه دل شکسته و یه غرور خورد شده. شیدا غرور موندیدی که به خاطر تو شکوندمش؟؟؟

دلمو ندیدی که این جوری یا گذاشتی روش؟؟؟؟

به زور از جام بلند شدم. با قدمهای سستی خودمو به آسانسور رساندم. منتظر مونم تا پایین بیاد.

دیگه جونى برام نمونه بود. تحليل رفته بودم. در عرض همين چند دقيقه كمرم شكسته بود.

آسانسور ایستاد و سوار شدم. دستم رفت سمت دکمه ها و نم یدونم چي شد که به جاي طبقه اتاقم عدد آخرین طبقه رو زدم.

آسانسور بالا رفت و پیاده شدم. رفتم سمت پشت بوم.

الان واقعا" به سکوت و آرامش اینجا احتیاج داشتم.

از بهت در او مدم و گفتم: باشه تا یک ربع دیگه حاضر میشم.

سرد به صورتم نگاه کرد و گفتک یه ربع دیره تا 5 دقیقه دیگه بیا پایین.

این و گفت و رفت. مات مونده بودم. خدایا این همون آرتین دیشبه؟؟ نه لبخندی نه صدای سرزنده ای نه حتی نگاه مهربونی.

من این پسر و نم شناختم. من این آرتینی که جلوم ایستاده بود و نمی شناختم.

به زور در اتاق و بستم و رفتم که دست و صورتمو بشورم. تو آینه به خودم نگاه کردم.

این آرتین من نبود همون آرتینی که به خاطر نیم ساعت پشت در یه لنگه پا می ایستاد.

با تائف برای شیدای آینه سر تکون دادم.

خفه شو صدات در نیاد تو این جوریش کردی. تو آرتین و نابود کردی. تو اون آرتینی که عاشق شدی و برای همیشه از بین بردی.

با بغض یه آه کشیدم و از دستشویی رفتم بیرون.

با آخرین سرعتی که می تونستم حاضر شدم. 8 دقیقه گذشته بود که به لابی هتل رسیدم.

آرتین دست به سینه خیره به بیرون ایستاده بود. کنارش که رسیدم برگشت و با یه اخم غلیظ نگام کرد.

آرتین: 3 دقیقه دیر کردی. فکر کنم بدونی که زمان برای بقیه چقدر ارزش داره. می تونستم بزارمت و برم.

کارت اتاقمو از تو دستم کشید و رفت سمت پذیرش.

منم مات همون جور به جای خالیش نگاه کردم.

آرتین: وقت خوابیدن نیست دیرمون میشه.

صدای آرتین بود. همون جور که از کنارم رد میشد این جمله رو گفت و از هتل رفت بیرون. منم بی حرف دنبالش راه افتادم.

با تاکسی رسیدیم به فرودگاه تو تمام مدتی که منتظر بودیم که شماره پروازمون و بگن تو سکوت ثابت به سر بردیم.

آرتین دست به سینه پارو پا انداخته تکیه داده بود به صندلیش و عینک آفتابیش رو چشمش. سرشم مدام می چرخید.

بالاخره شماره پروازمون و اعلام کردن. سوار هواپیما شدیم. دو تا صندلی کنار هم بودیم. برعکس اون دفعه. آرتین نشست کنار پنجره. منم کنارش. تا نشست هندفریشو در آورد و گذاشت تو گوشش.

کمر بندمو بستم و منتظر موندم که هواپیما بلند شه. دوست داشتم از پنجره بیرون و نگاه کنم. اما بریا دیدن بیرون باید بر می گشتم شمت آرتین و الان واقعا" طاقت دیدن آرتین بی تفاوت و که دست به سینه چشمهاشو بسته و انگاری که خوابه رو نداشتم.

از رو ناچاری تکیه امو دادم به صندلیمو گوشی های امپی تری پلیرمو در آوردم و گذاشتم تو گوشمو آهنگشو پلی کردم.

صدای خواننده تو گوشم پیچید. چشمهاشو بستم و رفتم تو بیت بیت شعر. با ذره ذره وجودم کلماتشو حس می کردم. بغضی نشست تو گلو.

تو از کدوم قصه اي که خواستنت عادته

نبودنت فاجعه بودندت امنيته

تو از کدوم سرزمين تو از کدوم هوايي

که از قبیله ي من يه آسمون جدائي

اهل هر جا که باشي قاصد شکفتني

توي بهت و دغدغه ناجي قلب مني

پاکي آبي يا ابر نه خدايا شبنمي

قد آغوش مني نه زيادي نه کمي

منو با خودت ببر اي تو تکیه گاه من

خوبه مثل تن تو با تو همسفر شدن

منو با خودت ببر من به رفتن قانعم

خواستني هر چي که هست

تو بخوای من قانعم

اي بوي تو گرفته تن پوش کهنه ي من

چه خوبه با تو رفتن رفتن همیشه رفتن

چه خوبه مثل سایه همسفر تو بودن

هم قدم جاده ها تن به سفر سپردن

چي مي شد شعر سفر بيت آخرين نداشت

عمر پوچ من و تو دم واپسين نداشت

آخر شعر سفر آخر عمر منه

لحظه ي مردن من لحظه ي رسيدنه

منو با خودت ببر اي تو تکیه گاه من

خوبه مثل تن تو با تو همسفر شدن

منو با خودت ببر من حریص رفتنم

عاشق فتح افق دشمن برگشتنم

منو با خودت ببر منو با خودت ببر

بغض تو گلوم شکست. یه قطره اشک شد و از گوشه چشمهای بسته ام چکید رو گونه ام.

اونقدر به این آهنگ گوش دادم که نفهمیدم کی رسیدیم. فقط با تکنوای دست کسی چشمهامو باز کردم.

چشم تو چشم آرتین شدم که خم شده بود رومو تونم می داد. یه لحظه نگاهش نگران شد اما فقط یه لحظه. دوباره شد همون آرتین سرد و بی تفاوت. گوش یو از تو گوشم برداشتم.

آرتین: رسیدیم. پاشو.

این و گفت و دوباره خودش جلو تر از من رفت.

بعد از تحویل گرفتن وسایلمون بیرون اومدیم. چشم چرخوندم اول از همه خانواده آرتین و دیدم که به استقبالش اومده بودن. یکم اون طرف تر مامان و بابا و نیما بودن. با ذوق رفتم سمتشون.

خودمو انداختم تو بغل مامان. چقدر به آرامش آغوشش نیاز داشتم. دلم می خواست براش درد و دل کنم و همه چیزو بگم اما

من یاد گرفتم که مقاوم باشم که همه چیزو تو دلم بریزم و غمهامو فریاد نکنم.

از مامان جدا شدم و بابا رو بغل کردم. بعدم همچین نیما رو بغل کردم چلوندمش که جیغش در اومد. آرتین

تو کل پرواز چشمهامو بسته بودمو خودمو به گوش کردن آهنگ مشغول کردم. نم یخوام ببینمش نمی تونستم نگاهمو کنترل کنم. با اینکه دلمو شکسته بود اما بازم

همه تلاشم این بود که بی تفاوت باشم. که سرد باشم. که نشون بدم دیگه برام مهم نیست. که دیگه همه چیز تموم شد.

هنوز عصبانی بودم. هنوز شیدا رو مقصر می دونستم. دیشب می تونست برامون یک شب رویایی بشه اما برعکس شد بزرگترین کابوس زندگیم. شب شکستن خودم، غرورم و قلبم. چیز کمی نبود.

چشمهامو باز کردم. داشتیم فرود می اومدیم. تموم شد. دو هفته رویایی با پایان تلخش تموم شد.

هوایما فرود اومد. به شیدا نگاه کردم. اصلاً از اولش یادش رفته بود کمر بندش و باز کنه چشمهانش بسته بود شاید خواب بود.

صداش کردم. جواب نداد. عکس العملی هم نشون نداد. دوباره صداش کردم. وقتی بازم تکیه نخورد دستمو گذاشتم رو شونه اشو تکیهش دادم.

یهو چشمهانشو باز کرد. چشمهانش سرخ سرخ بود. نه سرخی که به خاطر خواب ایجاد بشه نه انگار ... انگار گریه کرده

نگران شدم. چرا داره گجریه می کنه؟؟؟؟

نگران بهش نگاه کردم. اما یاد دیشب افتادم. اخم کردم و نگاهم بی تفاوت شد.

شیدا گوشیهاشو از تو گوشش در آورد.

گفتم: رسیدیم پاشو.

بی توجه به اون خودم زودتر راه افتادم. چرا باید صبر می کردم که بیاد؟؟؟؟ مگه انقدر منتظرش بودم فایده ای هم داشت؟؟؟؟

خواستم بی تفاوت برم اما نتونستم. هر چی باشه هنوز مسئولیتش با من بود. قدمهامو آرام کردم تا بهم برسه. به هوای اینکه که پشت جمعیت گیر کردم منتظرش شدم و اصلاً به روی خودم نیاوردم.

وسایلمون و گرفتیم و اومدیم بیرون. از دور بابا و مامان و آیلارو دیدم. آنا و آرمینم اومده بودن.

خوشحال لبخندی زدم بهشون و اومدم برم پیششون که شیدا از کنارم تند رد شد و به سمت یه زن و مرد و یه پسر بچه رفت و خودشو تقریباً "پرت کرد تو بغل خانمه.

چشم ازشون برداشتم. حتماً بابا و مامان و داداشش اسمش چی بود آهان نیما بودن

رفتم سمت بابا بااش دست دادم. مامانو بوسیدم و بغل کردم. آیلار و بلند کردم و بغلش کردم و همون جوری با آنا و آمین دست دادم. در حال خوش و بش بودیم که بابا صدام کرد.

بابا: آرتیم میگم فکر کنم خانواده شیدا اومدن استقبالش بیا بریم باهاشون سلام علیک کنیم.

یه نگاهی از پشت شونه های بابا به شیدا و خانواده اش کردم. بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: شما برید من نیام. حوصله ندارم.

بابا یه اخمی کرد و گفت: یعنی چی حوصله ندارم؟؟؟ زشته. اتفاقاً تو حتماً باید بیای. پدرش خیلی بهمون اطمینان کرده که دختر تنهاتو با تو فرستاده تو یه کشور غریب.

دیدم بابا بیراهم نمیگه. از طرفی اگه نمی رفتم یه بساطی داشتیم با بابا و سخنرانیش.

آیلار و گذاشتم پاشش و با بابا رفتیم سمت شیدا و خانواده اش.

بابا از دوربابای شیدا رو دید و از دو متری دستشو گذاشت رو سینه اش و گفت: سلام حاج آقا خوب هستی؟؟؟ خوشیدی؟؟؟ حالتون بهتر شد؟؟؟

بابا شیدا هم خوشرو لبخند زد و گفت: سلام آقای صالحی حال شما ؟ ممنون.

به هم رسیدن و دست دادن و منم سلام کردم و دست دادم. با مامان شیدا هم سلام علیک کردم. زن مهربونی به نظر می رسید.

چشمم افتاد به نیما که کنار شیدا ایستاده بود و پاهای شیدا رو بغل کرده لبود.

لبخند زدم و نشستم رو پام که هم قدش بشم. یه دستی به سرش کشیدم و گفتم: پس تو آقا نیمای گل هستی؟؟؟؟

نیما فقط سرشو تکون داد. دستمو دراز کردم و همراه یه لبخند گفتم: منم آرتیم. خوشبختم. خیلی دوست داشتم که ببینمت.

نیما اول یه نگاه نامطمئن به من و دستم انداخت و سرشو بلند کرد و یه نگاهی هم به شیدا انداخت. وقتی شیدا سرش و تکون داد. نیما صاف ایستاد و دستشو گذاشت تو دستم.

با لبخند چند بار دستمون و بالا و پايين کردم. چشمهاي اين پسر چقدر شبيه خواهرش بود.

يه چند دقيقه اي ايستاديم و بابا با پدر شيدا خوش و بش و تعارف که بفرماييد خونه ما و اينا اما پدر شيدا به بهانه اينکه بچه ها خسته ان و بهتره که زودتر بریم خونه و تا استراحت کنن قبول نکرد. از منم تشکر کرد که تو اين مدت هواي شيدا رو داشتم و مراقبش بودم.

يه نگاهی به شيدا امداختم. سرش پايين بود.

خداحافظي کردیم و برگشتیم پيش مامان اينا و رفتیم خونه.

آر تين

طرفاي ساعت ده و نيم بود که همه رفته بودن و مامان گفت:

- بيا بریم توي هال..

- مامان خسته ام.. مي خوام برم بخوابم

- نمیشه که پسر.. مگه هوايما رو هدايت کردي که خسته اي؟ دلمون برات تنگ شده

پوفي کردم و رفتم توي هال و روي يکي از مبل تکی ها نشستم که آيلار اومد پيشم:

- بيا اين جا ببينم دخلمي

روي پام نشوندمش و گفتم:

- اين چند وقت که من نبودم چه کار کردي؟

- قراره از فردا برم کلاس نقاشي.. از بابا هم قول گرفتم که يه دونه گيتار کوچولو برام بخره تا بهم ياد بدي... بهم ياد ميدي داداشي؟

لپشو بوسيدم و گفتم:

- معلومه عزيزم.. اصلا خودم برات مي خرم خوبه؟

سري به نشونه ي موافقت تکون داد... از روي پام بلند شد و گفت:

- مي خوام برم به ماماني کمک کنم..

خنديدم و گفتم:

- چه دختر کوچولوي خوبي.. باشه برو عزيزم..

وقتي رفت بابا گفت:

- چه خبر؟ سفر خوب بود؟

به خودم گفتم اگه ديشب رو کات کنيم و غرور شکسته م رو نادیده بگیريم آره خوب بود...اما در جواب بابا گفتم:

- آره بد نبود...

ناگهان چيزي به ذهنم رسيد و گفتم:

- بابا جريان اين نامزد هاي رنگارنگ من چيه؟

بابا تعجب کرد و گفت:

- منظورتو نمي فهمم..

شمرده شمرده گفتم:

- بابا شما به مسئول تور گفتيد شيذا نامزدمه و به شيذا گفتيد آنا نامزدمه.. با اين كه دوتاش غلطه.. اين كار چه معنايي ميده؟

مامان سيني به دست اومد سمتون و تو همون حالت گفت:

- خوب اين كه خوبه. حالا كه يكي فكر ميكنه آنا نامزده چه طوره جدي روش فكر كن.

سيني و گذاشت رو ميز جلومون و گفت:

- من دوست دارم آنا عروسم بشه. كي از آنا بهتر.

چشمهامو چرخوندم و بي حوصله پوفي كردم. مامانم وقت گير آورده بود اين وسط.

رو به مامان گفتم:

- مادر من الان بحث سر چيز ديگه ايه. موضوعات و قاطي نكنيد با هم.

مامان يه پشت چشمي برام نازك كرد و نشست رو ميل و روشو كرد اون ور. خسته تر از اون بودم كه بخوام به ناراحتي مامان فكر كنم.

رو يه بابا گفتم:

- خوب اين چيزايي كه گفتين چه معنايي ميده؟؟؟؟

بابا چشماشو بست و گفت:

- حتما معنا داره كه اين كارو كردم...

با كلافكي گفتم:

- ميشه معناشو بهم بگيد؟

- به خاطر اين كه شيذا حاضر نمي شد با يه پسر جوون مجرد بره مسافرت... نمي دونم متوجه شدي يا نه... اما اون خيلي به اين مسائل احترام مي زاره و خيلي دختر خوبيه... مجبور بودم بگم نامزد داري و خيالشو راحت كنم تا باهات بيداد.. اگه خودت تنها مي رفتي خريد مريد رو بي خيال مي شدي.. به مسئول تور هم اين حرفو زدم چون نمي شد بگم يه دختر و پسر جوون رو قراره تنها بفرستم سفر و با اين حرف آبروي خودم رو خريدم.. پدر اين دختر از دوستاي چندين و چند سالمه...

از جام بلند شدم و گفتم:

- من کاري که گفتيد رو انجام مي دادم. چه با شيدا چه بي شيدا... الان هم ميرم بخوابم...

- فردا کاري داري؟

- چطور مگه؟

- آيلار اصرار داره بهش گيتار ياد بدي.. من که بلد نيستم براش بخرم گفتم خودت بري بخري..

- خودم مي خرم براش.. فردا هم بايد جنسارو ببرم بوتيك و ويترين ها رو درست كنم..

- باشه.. شبت بخير..

زير لب شب بخيري گفتم و بعد از بوسيدن آيلار به اتاقم رفتم...

روي پهلوي دراز كشيدم و پوفي كردم.. خسته شدم از اين بند و بساط هاي مامان... اصلا به اين فكر نكرد كه ممكنه مني كه از سفر اومدم و چهار ساعت توي راه بودم خسته باشم... همه ي ايل و تبارش رو دعوت كرد...

اينم از قضيه آنا نمي زاره پام برسه ايران بعد بگه.

من كجا و آنا كجا. ما چه صنمي با هم داريم. اين دختر جلوي من كم حرف و بي زبونه در صورتي كه مي بينم با بقيه خوب حرف ميزنه، گرم مي گيره و مي خنده.

من الان با اين حال روحيتم بعد از سرخوردگيم از شيدا چه وقتي دارم كه بخوام به يه دختر بالين اخلاقي متضاد فكر كنم.

آنا همون دختر خاله باشه برام بهتره.

شيدا

واقعا" هيچ جا خونه خود آدم نميشه. چه آرامشي داره اين خونه. بودن کنار بابا و مامان و نيما. اما نمي دونم چرا يه حسي تو وجودمه انگار يه چيزيو گم كردم. نمي دونم.

سوگاتي هاي مامان اينارو برداشتم و رفتم پيششون.

خيلي خوششون اومد مخصوصا" نيما كه عاشق ماشينش شد. قدر اون لحظه كه نيما با ذوق پريد و بغلم كرد و بوسيدم و به خاطر كادوش ازم تشكر كرد از آرتين ممنون شدم.

واقعا" لطف بزرگي كرده بود.

درواقع دل اين بچه رو آرتين شاد كرده بود نه من. يه بغضي نشست تو گلم. به زور بغضمو فرو دادم و بلند شدم كه به مامان كمك كنم.

روز از نو روزي از نو . دوباره ايران و دوباره کار کردن تو بوتیک. خیلی هیجان دارم که برم و جنسا رو بچینم و ببینم استقبال مردم از لباسهایی با سلیقه من چیه. خیلی خوبه. دلم برای النازم تنگ شد بود.

فردا باید یه سر به محمودي هم مي زدم. باید یه مقدار از قرضشو مي دادم. هنوز پولشو کامل جور نکردم. باید برم دوباره التماس که یکم دیگه بهم مهلت بده.

از التماس کردن به چند تا آدم تازه به دوران رسیده متفرم اما خوب چاره اي ندارم. بابام مهمتره.

من عصري باید برم بوتیک. صبحم آزاده.

زنگ مي زنم به الهه و باهاش قرار میزارم. کلي دلم براي خل بازیهامون تنگ شده.

بعد مدتها که میبینمش با جیغ دست مي ندازیم دور گردن همو سفت همدیگرو بغل مي کنیم.

بعد کلي خوش و بش میریم کافي شاپ همیشه میشینیم. سفارش بستني میدیم.

الهه: خوب تعریف کن ببینم دو هفته رفتي خارج برگشتي چي کارا مي کردی؟؟؟ آب و هوا اونجا چه طور بود؟

خنده ام گرفته بود. با خنده يه دستي به دستش که رو ميز بود زدم و گفتم: گمشو بابا همچین میگی خارج انگار رفتم آمریکا. ترکیه بود دیگه. هیچي داشتم خر حمالي مي کردم. از صبح تا شب از این مغازه به اون مغازه از این خیابون به اون خیابون میرفتیم و خرید مي کردیم.

الهه ناامید گفت: يعني توي بي عرضه 2 هفته با يه پسر تنها تو يه کشور غريب بودي هيچ غلطي نکردی؟؟؟

بهش چشم غره رفتم.

من: الان يعني چي هيچ غلطي نکردی؟؟؟ مگه قرار بود چي کار کنم؟؟؟ نه اون فکرایي که تو میکنی نیست ولي خیلی خوش گذشت بهم.

سريع خودشو کشید جلو و گفت: خوب میمیری از اول جاهاي خوب 18+ رو تعریف کنی. میگه رفتیم خرید زود باش بگو چه گهي خوردی.

یه دونه دیگه محکم زدم رو دستش و گفتم: بمیری بي ادب اصلا" نمیگم بهت.

قیافه اشو مظلوم کرد و گفت: شیدا جون بگو دیگه قربونت برم. بگو مي خوام ببینم چه گلي به سرت زدی خانمي.

براش پشت چشم نازک کردم اما دلم طاقت سکوت نداشت باید خودمو خالي مي کردم.

گفتم ... همه چیز و گفتم ... از روز اول و پسره ... از گیتار .. از گل .. از خرید .. موبایل ... استخر ... جزیره ... همه و همه حتي از شب آخر و

نفسمو آه کردم دادم بیرون. سحر بق کرده ناراحت با چشمهای اشکي نگام کرد.

الهه: شیدا خیلی بي شعوري ...

چشمهام گرد شد. انتظار هر کلمه ايو داشتم غير بي شعور.

معارض گفتم: يعني چي؟؟؟ چرا آخه؟؟؟

الهه: چون بي شعوري. زدي قلب و روح پسره رو نابود كردي بعد ميگي فداكاري كردم. بخوره تو سرت. فكر كردي كسي مياد بگه دستت درد نكنه؟؟؟ فكر كردي فردا پس فردا نيما بزرگ شد پاي تو ميشينه كه تو رو كه پير و از كار افتاده شدي و نكه داره؟؟ بابا و مامانت براي هميشه كه نمي تونن مراقبت باشن.

تو اين دنيا كه پر از گرگه يه آدم درست و حسابي پيدا شده از قضا عقلش مشكل داره و از تو خوشش اومده. اون پسري كه تو تعريف كردي بايد خيلي واله و شيدات باشه كه اونقده نرم شد و تونست غرورشو زير پاش بزاره و بهت بگه دوست دارم.

بعد توي بي شعور چه كردي؟؟؟ گفتي ما با هم فرق داريم . اختلاف طبقاتي داريم. بابام فلان ... ننه ام بهمان ... داداشم ...

برو گمشو كه نمي خوام چشمم به چشم خرت بي افته. ديوانه فكر نكردي پسره اگه واقعا" دوست داشت اگه از علاقه تو مطمئن ميشد مي تونست كنارت باشه. تكيه گاهت باشه تا با هم از پس مشكلات بر بياين؟ كه مجبور نباشي بار سنگين يه زندگي و تنهائي تحمل كني؟؟؟ اگه اون كنارت بود فكر مي كني محمودي جرات مي كرد برات شرط بزاره و تو رو بخره؟ كه بگه يا پول يا پسر؟

خيلي خري شيدا خيليپسر به اون خوبي و زدي نابود كردي. زدي دلشو شكوندي. حالا با چه رويي مي خوي تو چشمش نگاه كني؟؟؟ ديدي كه همچين بچه رو داغدار كردي كه شد همون عبوت و اخموي قبل. لگد به بخت خودت زدي.

با انگشت دور ظرف بستنيم كشيدم. خيره شدم به بستي آب شدم. الهه حق داشت درست مي گفت اما من ... نمي خواستم....

من: من نمي خوام يكي ديگه رو وارد مشكلات خودم بكنم اون چه گناهي داشت كه بباد و با من با اين زندگي بجنگه؟؟؟

الهه دستشو بالا آورد و به نشونه خاك بر سرت آورد پايين.

الهه: يعني خاك بر سرت ... تو يه فرصت كوچيكم بهش ندادي كه لااقل خودش انتخاب كنه كه مي خواد با تو و مشكلاتت بمونه يا نه.

ترديد و دو دلي و پشيموني تو دلم چنگ زد. الهه راست مي گفت. من حتي به آرتين فرصت انتخابم ندادم. فقط با بي رحمي تمام ردش كردم. ولي اون موقع چقدر كارم درست به نظر مي رسيد.

بعد نيم ساعت از الهه خداحافظي كردم و برگشتم خونه. تمام راهو به خودم به آرتين و به آينده اي كه با جواب مثبتم مي تونستم داشته باشم فكر كردم.

اما چه سود. من كه نمي تونستم برم به آرتين بگم پشيمون شدم و جوابمو بله است. نه وقتي كه اخلاقم اين جور سرد و يخ شده بود. نه.....

فصل چهاردهم

صبح اولین کاری که کردم این بود که رفتم دم شرکت رضا و کلید سوئیت رو ازش گرفتم...بعد از اون به سوئیت رفتم تا ببینم چطور شده

با باز کردن در سوئیت حس کردم اشتباهی اومدم... همه چیز کاملاً تغییر کرده بود...

توی هال یه نیم ست سفید مشکی قرار داشت و کاناپه ی تخت خواب شو سه نفره ای هم روبروی تلویزیونی که به دیوار زده شده بود قرار داشت...

یه میز مربع شکل تقریباً کوچیک وسط هال بود با یه قالیچه ی سفید ساده...

کاغذ دیواری های مشکی که دایره های بزرگ تو در توی سفید روشن بود هم خیلی فضا رو شیک کرده بودن..

آشپزخونه تغییر زیادی نکرده بود و تقریباً همون آشپزخونه ی قدیمی بود..

اتاق خوابم هم همون طور که خودم توی ذهنم بود خوب از آب در اومده بود... کاغذ دیواری های آبی تیره و تخت و کمد لباسی و میز مطالعه ی سفید...ساده و شیک بود..

سرویس بهداشتی ها هم زیاد تغییری نکرده بودن... اما در کل سوئیت از قبل خیلی بهتر شده بود و الان بیشتر دوستش داشتم..

بعد از خوردن یه لیوان نسکافه از سوئیت زدم بیرون تا یه وقت دیر به بوتیک نرسم...

وقتی ماشین رو پارک کردم دیدم بار ها هم رسیده...

سه تا کارگری که بابا با وانت بار فرستاده بود بار ها رو خالی کردن و بعد از گرفتن رسید از طرف من رفتن و گفتن که دستمزدشون رو از بابا می گیرن...

داشتم بارهارو يکي يکي باز مي کردم که الناز رسيد:

- سفر به خير آقاي صالحی کوچک...

برگشتم و با لبخند دستشو که جلو آورده بود فشار دادم و گفتم:

- مرسی... مي گم اينارو چه کار کنيم؟

رفت به سمت در و قفلش کرد و گفت:

- بوتیک رو تعطيل مي کنيم تا اينارو بچينيم.. نميشه که وقتی داريم اينارو مي چينيم همزمان به فروشنده ها هم جوابگو باشيم!

باشه اي گفتم و شروع کرديم به باز کردن لباس ها.. يکي يکي بازشون مي کرديم و از اونايي که بهتر از بقيه بودن يه مدل براي توي ويترين کنار مي زاشتيم و بقيه رو توي قفسه ها ميزاشتيم...

حدود ساعت دو بعد از ظهر بود که زنگ زد از فست فود طبقه ي پايين برامون دو تا پیتزا بيارن... هنوز يه مقداري مونده بود..

در حال غذا خوردن بوديم که گفت:

- چه خبرا؟

شونه اي بالا انداختم و گفتم:

- خبري نبود... خريد بود و خريد.. بايد چيزي بشه مگه؟

لبخندي زد و گفت:

- هيچي.. همين طوري پرسيدم... کاش به شيدا هم مي گفتيم بيدار کمکون کنه... اينطوري زمان کم تري مي برد..

با شنيدن اسمش ياد اون شب و غرور شکسته ام افتادم..

با اخم غليظي گفتم:

- لازم به وجود اون نيست.. خودمون تمومش مي کنيم..

ابروهاشو داد بالا و گفت:

- معلوم نيست چه بلايي سرت آورده که اين جوري از دستش شکاري!

از جا بلند شدم و براي منحرف کردن ذهنش گفتم:

- زود باش بخور که خيلي کار داريم...

اما ذهن خودم تا آخر کار درگير بود... درسته غرورم شکسته بود اما خب.....

وقتي از بيرون به ويترين نگاه کردم لبخند رضاييت بخشي روي صورتم نشست... واقعا ديزاينش از قبل خيلي خوب تر شده بود.. به داخل رفتم و رو به الناز که مته جنازه روي صندلي افتاده بود گفتم:

- من برم ديگه...

بهم نگاهی کرد و گفت:

- باشه... به شیدا زنگ زدم گفت داره میاد... بعد از اینکه اومد منم میرم. خیلی خسته شدم امروز..

- باشه.. پس فعلا!

- خداحافظ...

با سرعت از پاشاز خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم.. هم دوست داشتم دوباره ببینمش هم این که نمی خواستم ببینم و به ریشم بخنده.. راه اول رو انتخاب کردم و به سمت سوئیتم راه افتادم..

اون قدر ذهنم درگیر بود که حوصله ی خونه رو نداشتم...

شیدا

با درموندگی بهش نگاه کردم و گفتم: آقای محمودی شما چند وقت دیگه بهم وقت بدید قول میدم باقی مونده ی قرضم رو بدم، فقط چند وقت، شما که تا حالا از من بد قولی ندیدین ، دیدین؟؟؟

وسط حرفم پرید و گفت: هر بار همینو می گی... بابا ما هم بدبختی داریم... ما هم به پولمون نیاز داریم... درسته که سر وقت پولا رو میاری اما خیلی دیره من الان پولمو لازم دارم. بهت که گفته بودم.

سرمو پایین انداختم... هر چند از این تحقیر ها بیزار بودم اما چاره ای نداشتم:

- باور کنید تمام تلاشم رو می کنم... یه ماه بهم وقت بدید... قول میدم همه اشو بدم. من رو حرف شما پولامو جمع می کردم. شما اومدین و گفتین زودتر از موعد پولتون و می خواین.

پوفی کشید و گفت: باشه ... چون خودم مهلت تحویل و جلو انداختم یکم دیگم بهت وقت میدم اما یک ماه نه دیره 3 هفته دیگه . اما می دونم که نمی تونی جورش کنی. مگه قراره تا 3 هفته ی دیگه پولدار بشی ... 3 هفته دیگه هم همین وضعه... دفعه ی بعدی در کار نیس...

نمی فهمم این که این همه پول داره چه نیازی به قرض من داره. قرض من دذر برابر ثروت این مرد چقدر غازم نیست.

گفتم: خدا خیرتون بده... دستتون درد نکنه...

منتظر موندم تا رسید این مقدار پولی که بهش دادم رو بگیرم و از اون جا بیام بیرون.

همون جور که رسید و می نوشت و سرش پایین بود گفت: تو دختر خوب و با جنمی هستی. خوش قولم هستی ازت خوشم میاد . ولی نمی فهمم چرا می خوای انقدر خودتو اذیت کنی به خاطر یکم پول. اگه قبول کنی و زن آرش من بشی خیلی بیشتر از اینا گیرت میاد. می تونی بشینی تو خونه و خانمیتو بکنی. دیگه حتی نیاز نیست کار کنی و از صبح تا شب سگ دو بزنی. بی نیاز دنیا میشه. تو فقط قبول کن....

کلافه بودم. هر بار همین آش بود و همین کاسه من نمی فهمم چه اصراری داره که اون پسر نجسب زشت زن طلاق داده منحرف لشش و ببنده به من بدبخت فلک زده. همینم مونده که بیام زن اون آرش عوضی شم و هر شب برم دم این

خونه و اون خونه و این پارتي و اون پاسگاه جمش كنم. بدبختيهاي خودم كمه بايد جور پسر بي ارزه و آشغال اينم بكنم.

يه اخم كوچيك كردم. نبايد ناراحتش مي كردم. تازه راضي شده كه بهم مهلت بده. چاپلوسانه گفتم: من لياقت پسر شما رو ندارم. پسر شما بايد يه دختري و بگيره كه در سطح خانواده اتون باشه.

دقيقا" منظورم همون دوست دختراي بدتر از خودش بود.

محمودي رسيد و نوشت. همون جور كه رسيد و سمت دراز مي كرد تا بگيرمش گفت: من هر دختري و نمي خوام يه دختر محكم و مقاوم و اسه پسر ممي خوام يكي مثل تو كه رو پاي خودش ايستاده باشه.

دستم دراز كردم كه رسيد و بگيرم كه كشيدش عقب.

يه اخم كوچيك كردم و بهش نگاه كردم.

يه لبخند رو لبش بود كه خوشم نميومد. گفت: يادت كه نرفته اكه نتوني قرض و بدي بايد بله رو بگي خودت قول دادې و به گفته خودت سر حرفت هستي وگرنه بابات از همه چي خبر دار ميشه.

اخمم بيشتتر شد. بميرم بهتر از اينه كه زن پسر تو بشم و تو پدر شوهرم. من بگم غلط كردم قول دادم راضي مي شي؟ وقتي قول مي دادم به تنها چيزي كه فكر مي كردم تهيه پول براي عمل بابا بود. حتي يك درصدم فكر نمي كردم كه شايد يه روزي مجبور بشم راستي راستي به حرفم عمل كنم.

خيلي نامرد بود كه تو اون شرايط مريضې و بودن بابا تو بيمارستان شرط قرض دادن و پس دادن و ندادن پولش ازدواج با پسرش بوده. اين مرتيكه مثلاً" خير سرش يك زماني جزو دوستاي بابا بوده. اه اه مرده شور اين دوستي و ببرن.

وقتي ديد كه اخم كردم و جواب نمي دم رسيد و دوباره گرفت سمتم و گفت: فعلاً" 3 هفته وقت داري هر چند چشم آب نمي خوره تو اول و آخرش عروس خودمي.

يه لبخند عظيم زد. بدتر از پسرش خودش بود. كلا" خانوادگي حال بهم زن بودن.

رسيد و گرفتم و زدم بيرون. حال خيلي بد بود. خدايا چي كار كنم؟ تو 3 هفته از كجا پول جور كنم؟ از كي قرض بگيرم كه بدتر از محمودي نباشن؟؟؟

اونقدر فكر كردم و پياده رفتم كه نفهميدم كي اين همه راه تا پاساژ رفتم. ناخداگاه اومه بودم پاساژ. تنها جايي كه فعلاً" بهم آرامش مي داد و منو از بدبختيهام دور مي كرد.

تو خونه ديدن بابا و مامان و نيما بي قرارم مي كرد. همه اش فكر زندگي اونا بودم. نمي دونستم چي كار كنم. اكه يه وقت مجبور شم راستي راستي زن اون آرش احمق بشم بابام و چي كار مي كردم. خانواده امو؟ هر چند با حقوق بازنشستگي بابا مي شد يه زندگي ساده رو اداره كرد.

رفتم تو پاساژ و رفتم سمت بوتيك. الناز تنها پشت پيشخون نشسته بود. با لبخند سلام كردم.

-: سلام النازي خوبي؟؟؟؟

تا منو ديد با ذوق از جاش بلند شد و اومد بغلم كرد.

الناز: سلام شيلا خانم گل سفر کرده. ديگه تحويل نمي گيري. رفتي و اومدي سر سنگين شدي.

با دست زدم تو بازوش.

من: گمشو من دیروز برگشتم الانم که جلوي تو ایستادم کي سر سنگین شدم و تحویل نمي گیرم؟ چرا الکی حرف در میاری؟

با الناز رفتیم و نشستیم رو صندلی.

الناز: خوب ختانی چه خبر سفر خوش گذشت؟؟؟ چه کردین؟؟؟

بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: بد نبود همه اش خرید بود.

عمر! به الناز می گفتم که چیا شده تو سفر.

الناز: یه چیزی مشکوکه. یا واقعا شکاها خیلی آدمهای کاری و درستی هستن یا اینکه یه چیزی شده که هر دوتون دارین مخفی ش می کنین.

اولیش که عمر! باز تو یه چیزی اما آرتین و کاری بودن ... پوف پس می مونه احتمال دوم.

دهه بیا دختره انفعده فکر کرده ببین به چه نتایجی رسیده اگه بخواد پیله کنه از اونجایی که خیلی بد پیله است می دونم آخرش لو می دم همه چیزو.

اخم کردم و جدی گفتم: اینا چیه به هم می بافی؟ کدوم خبر؟ کدوم کشک و دوغ؟ ما رفتیم برای بوتیک خرید کنیم که کردیم. دیگه چیزی نیست که بخوام بگم.

الناز مشکوک یه ابرو شو داد بالا و گفت: نه دیگه یه چیزی هست. به تو می گم چه خبر می گی خرید بعد عصبانی میشی. به آرتین میگم چه خبر اونم همین. خرید و بعدم ناراحت و عصبانی میشید.

ببینم بد زدن به تیپ و تاپ هم ؟؟؟؟

یه نفس راحت کشیدم. خدا رو شکر که ذهنش میره سمت دعوا و بزن بزن و اکشن نه صحنه های رمانتیک.

داشتم دنبال یه چاخانی می گشتم که تحویلش بدم تا بی خیال شه که مشتری عزیز ی که وارد بوتیک شد جونمو خرید. بعدشم که اونقدر سرمون شلوغ شد که دیگه کلا از یاد الناز رفت.

شیدا

دیشب الناز زنگ زده گفته امروز نمی تونه بیاد بوتیک. ازم خواسته به جای اون صبح برم. دلخوشیم همینه که یکم صبح ها بخوابم. اینم الناز خانم گرفتن ازم.

هنوز تو فاز خواب و اینا بودم فکر کنم کل مسیرو تا پاساژ خواب بودم. تو توهم سیر می کردم. بی توجه به اطرافم لخ لخ کنان رفتم سمت بوتیک. درش باز بود.

در و باز کردم و همزمان که وارد شدم یه خمیازه ای هم کشیدم. دهنمو باز کرده بودم که با دیدن آرتین پشت پیشخون سخته زده تو جام با دهن باز خشک شدم.

با چشم گشاد داشتم نگاش می کردم. بعد یک هفت اولین باری بود که می دیدمش.

آرتین سرش پایین بود. انگار سنگینی نگاهمو حس کرد که سرشو بالا آورد و چشم تو چشم شدیم.

نمي دونم تو چشمه‌هاش دنبال چي بوم اما هر چي كه بود تو نگاهش چيزي جز سري و بي تفاوتي نديدم.

لبش به پوزخندي باز شد.

آرتين: ببند دهنت و زبون كوچيكة اتم پيدااست.

سريع دهنمو بستم و تند گفتم: سلام.

آرتين يه پوزخند مسخره ديگه اي زد و سرش و انداخت پايين و رفت تو كامپيوتر و همون جوري به زور گفت: عليك سلام.

آروم راهمو كج كردم و رفتم سر جاي خودم پشت پيشخون. حالا نمي دونستم چي كار كنم. معذب بودم.

خدا نكشتت الهه اگه اون روز اون حرفها رو بهم نمي زد الان با ديدن آرتين هوايي نميشدم. الان عذاب وجدانم نمي گرفتم.

يه يك ساعت بي حرف سر كرديم. آرتين كه سرش كلا" توكامپيوتر بود انگار اصلا" من نبودم. تك و توك مشتري ميويد. خيلي از لباساي جديدمون خوششون اومده بود.

آخرين مشتري و هم راه انداختم كه يه دختر خوشتيبي وارد بوتيك شد. با خوشرويي لبخند زد و سلام كردم.

من: سلام خوش اومديد.

دختره يه سلام و يه لبخند بهم زد و يه نگاهی به كل مغازه انداخت. تا چشمش به آرتين افتاد لبخندش عظيم تر شد و رفت سمتش.

چه دختره ي لوس مثل قورباغه دهن گشاد كه يه مگس خوب ديدن حمله ور شده به آرتين.

برو بابا آرتين آدمي نيست كه به هر كس و ناكسي روي خوش نشون بده. وگرنه تو اين مدت كه تو اين مغازه بود بايد با 1000 نفر دوست ميشد.

همون جور داشتم حرص مي خوردم از حرڪات دختره و نيش بازش و اينكه مستقيم به سمت آرتين ميرد و خيلي هم ذوق مرگه و با خودم غرغز مي كردم.

حال ميده ديدن قيافه دختره وقتي آرتين بي محلش ميكنه. ببين ببين چه لوسي هم سلام كرده انگار امروز شادترين روز زندگيشه اه اه اه

دختره رفت سمت آرتين و با ذوق و هيجان گفت: سلام

با صداي سلام دختر آرتين با تعجب سرش و بلند كرد و با ديدن دختر چشمه‌هاش اول متعجب شد بعد يه لبخند بزرگ زد و شاد سلام كرد.

آرتين: سلام ... چه طوري دختر. تو كجا و اينجا كجا؟؟؟؟ چه خبر شده كه آنا خانم قدم رنجه فرمودن و مغازه محقر ما رو نوراني كردن. گفتم امروز چرا انقدر خوشحالم. مي دونستم قراره يه اتفاق خوب بي افته.

من با فك پايين افتاده به آرتين و دختره و حرفه‌اشون و ذوق زدگي آرتين نگاه مي كردم.

شوڪ بزرگتر بعد از شنيدن اسم دختر و ديدن اينكه آرتين خيلي صميمي دست دختر و فشرد و كشيدش كه بشينه رو صندلي پشت پيشخون بهم وارد شد.

آرتين چي گفت؟؟؟ گفت كي؟؟؟ آنا ؟؟؟!!!! اين آناست؟؟؟ براي همين قيافه اش به نظرم آشنا اومد. اين همون دختره است كه چند وقت قبلم با آرتين اومده بود اينجا. آنا هموني كه آقاي صالح گفت نامزد آرتينه آنا ...

اسمش مثل يه چكش بزرگ تو مغزم ضربه مي زد. ديدن صميميتشون اذيتم مي كرد.

يه مشتري اومد تو مغازه مجبور شدم چشم ازشون بردارم و جواب مشتري و بدم اما اصلا" تمرکز نداشتم. سر سري جواب مي دادم.

همه اش زير چشمي به آرتين و آنا نگاه مي كردم.

آرتين و آنا چه با هم مچن اسمهاشون. نفهميدم چرا ولي دلم گرفت

مشتري يه شلوار گرفت بره پرو كنه. دوباره زير زيركي بهشون نگاه كردم. آرتين حرف مي زد و با هر حرفش آنا لبخند مي زد و اين وسط هم قهقهه اش بلند ميشد.

نگاه به دستهاشون كردم هنوز دست آنا تو دست آرتين بود و وسط حرفش به يكي از دستهاش يه ضربه اروم به دست آنا مي زد.

يهو آرتين يه چيزي تعريف كرد كه آنا بلند بلند قهقهه زد جوري كه يه چند دقيقه فقط داشت مي خنديد آرتين با خنده و خوشحال به آنا كه از زور خنده هي سرش و تنش جلو و عقب مي رفت نگاه مي كرد.

يه دفعه آنا يه دستشو گذاشت رو شونه آرتين و سرشو گذاشت روش و دوباره خنديد. شونه هاشو كه از زور خنده تكون مي خورد و مي ديدم. آرتينم با دست چند تا ضربه به بازوي آنا زد.

يه لحظه خودمو تو آينه اتاق پرو ديدم صورتم قرمز بود.

خون خونمو مي خورد. دوست داشتم برم آنا رو از آرتين جدا كنم و پرتش كنم بيرون.

دوست نداشتم آرتين به آنا لبخند بزنه. دوست نداشتم باهاش بگه و بخنده. دوست نداشتم باهاش خوب باشه.

آرتين بايد فقط با من بخنده با من خوب باشه خوشيش با من باشه.

چه خري هستي شيدا چه توقعي داري تو خودت آرتين و رد كردي الان نشستي ميگي آرتين بايد براي تو باشه؟؟؟؟ بي خود پسره هم مي مونه تا تو بهش بگي من دوست دارم. ببين به يه روز نكشيده با يكي ديگه رفته.

دست آرتين كه روي بازوي آنا نوازشگرانه بالا و پايين ميرفت جلوي نفسمو مي گرفت.

احساس مي كردم داره قلب منو فشار ميده. بغض كرده بودم. نمي دونم چرا انقدر ناراحت بودم. هر كار مي كردم نمي تونستم چشم ازشون بردارم. انگار مسخ شده بودم.

يه لحظه ميون اين خنده ها اتفاقي آرتين سرش چرخيد و چشمش تو نگاهم قفل شد. يه لحظه تعجب و بهت و تو نگاهش ديدم اما خيلي سريع دوباره سرد شد دوباره يخ شد.

مشتري از اتاق پرو اومد بيرون. شلوار و پسنديده بود و مي خواست بخره. باهاش حساب كردم. حوصله چونه زدنش و نداشتم. اونقدر احم كرده بودم كه دختره بي حرف و چونه اي مبلغ و پرداخت كرد و رفت.

ديگه طاقت اونجا موندن نداشتم. كيفمو برداشتم و رو به آرتين گفتم: ببخشيد آقاي صالح با اجازه اتون من يه سر برم جايي و برگردم.

آرتين اخمش رفت تو هم.

با صدای خشکی گفت: مگه نمی بینید دست تنهام. الانازم که نیست شما برید کی می خواد به مشتری ها برسه؟؟؟ منم که یه مهمون عزیز دارم؟ بهتره کارتون و بزارید برای بعد.

این و گفت و با همون اخم برگشت سمت آنا و با دیدنش یه لبخند عظیم زد و دوباره مشغول صحبت شد.

دلم گرفت. بغض کردم. قلبم فشرده شد. دستهامو مشت کردم و ناخونامو تو گوشت دستم فشار دادم ... تا نشکنم ... تا بغضم نشکنه و بیرون نیاد که نفهمه چقدر تحقیر شدم چقدر اذیت شدم.

این آرتین من نیست. آرتینی که دو هفته باهاش شب و روز بودم نیست.

آین آرتین خوب و مهربونی که می شناختم نیست. لعنت بهت آرتین لعنت به من.

لعنت بهت شیدا که خودت پسر به اون خوبی و خراب کردی. خودت بدش کردی. با یه تصمیم عجول با یه نه گفتن بی دلیل. با یه فدا کاری مسخره. این آرتین می تونست برای تو باشه خنده اش، مهربونیش

همه چیزش می تونست برای تو باشه و تو خیلی بی شعوری پس خفه شو و بشین سر جات و به روی خودت نیار که چقدر سوختی

آروم سرمو انداختم پایین. همه تلاشمو می کردم که نگاهشون نکنم که بی تفاوت باشم اما خیلی سخت بود خیلی....

حتی اگه نمی دیدمشون صداشون و میشنیدم. از تو جیم امپی تری پلیرمو در آوردم و گوشیهاشو گذاشتم تو گوشم. چشم دوختم به در بوتیک که اگه مشتری اومد متوجه شم. صدای آهنگ و تا ته زیاد کردم. تا نشنوم. تا وسوسه نشم نگاه کنم تا نبینم این همه محبت و که به یکی دیگه میدی این نگاه و لبهای خندون و که خرج یکی دیگه می کنه.....

در یک کلمه پشیمون بودم

آنا یه دو ساعتی نشست و با آرتین گفت و خندید و منو دق داد و هی قلبمو سنگین و سنگین تر کرد. آخرشم سر ظهر با آرتین دو تایي خوشحال و شاد بلند شدن و رفتن.

آرتین موقع رفتن فقط یک جمله گفت: اگه خواستی بری خونه مراقب باش که درها رو خوب قفل کنی.

همین.....

رفت ... رفتن من موندم و حس تلخی که تو وجودم شعله می کشید. دوست داشتم گریه کنم داد بزنم اما نمی تونستم. کاری بود که خودم کرده بودم و دیگه غصه فایده نداشت.

آرتین

در مغازه رو باز کردم و رفتم تو. الاناز هنوز نیومده بود. همه چراغها رو روشن کردم و کولر و زدم و رفتم پشت کامپیوتر. تنهایی آدم حوصله اش سر میره.

کامپیوتر و روشن کردم و یکم تو آهنگا گشتم. حوصله آهنگ گوش دادن نداشتم. چند وقته که بی حوصله و کلافه ام. انگار یه چیزی گم کردم اما چی نمی دونم. یه هفته است شیدا رو نیدم. سعی می کنم بهش فکر نکنم اما نمیشه. هر باز با مرور سفرمون احساسم بیشتر میشه اما همین که یاد شب آخر و حرفهای می افتم اخمام میره تو هم. دلم آتیش می گیره. بد کردی شیدا بد کردی....

وصل شدم به اینترنت و رفتم یکم بچرخم تو سایتا ببینم دنیا دست کیه.

غرق این سایتها و اخبار و اینا بودم که حس کردم یکی داره نگام میکنه. آروم سرمو بلند کردم ببینم واقعا" کسی هست یا توهم زدم.

تا سرمو بلند کردم چشم تو چشم شیدا شدم. خشک شده و ثابت با دهن باز ... یکم بیش از حد معمول باز ایستاده بود. متعجب نگاش کردم. دهنش خیلی باز بود خدایی. بعد یه هفته می دیدمش الان حی می کنم که چقدر دلم براش تنگ شده که اون گم کرده ام شیدا بوده که با دیدنش بهتر شده.

دوباره یاد حرفهای افتادم. نگاهم سرد و سخت شد. شیدا اگه تو بد کردی اگه بد شدی منم بد میشم.

پوزخندی زدم و به مسخره گفتم: ببند دهننت و زبون کوچیکه اتم پیدااست.

سریع دهنشو بست. خنده ام گرفته بود. به زور جلوی خودمو گرفتم. قیافه اش خیلی بامزه شده بود.

تند گفت: سلام.

همه خنده امو شکل یه پوزخنده مسخره کردم و آوردم رو لبم. از صاف بهش نگاه کردم تا ببیننش. بعدش سرمو اندختم پایین و دوباره چشم دوختم به کامپیوتر و بی تفاوت گفتم: علیک سلام.

شیدام دیگه هیچی نگفت. رفت سر جاش نشست و ساکت موند. اصلا" به روی خودم نیاوردم که اونم هست. تا جایی که می تونستم سرمو بردم تو مانیتور جوری که حتی اگه بخوام نتونم ببینمش. چون میدونستم اگه جلوی دیدم باشه نمی تونم خودمو کنترل کنم که زیر زیرکی نگاش نکنم.

نمی دونم چقدر تو اینترنت بودم. مشتری میومد و میرفت و شیدا جوابشونو می داد. منم کماکان به روی خودم نمیآوردم. انگار نه انگار که منم هستم اینجا یا شیدایی هم هست.

داشتم میلامو چک می کردم اونقدر زیاد بودن که یه هفته طول میکشید همه شونو باز کنم.

یهو یه صدای شادی و شنیدم که سلام می کرد. انگار با من بود. با تعجب سرمو بلند کردم ببینم کیه که به من سلام کرده اونم با این همه خوشی؟

سرمو که بلند کردم آنا رو دیدم که خوشحال با یه لبخند بزرگ جلوم ایستاده. جا خوردم. آنا؟؟؟ اینجا؟؟؟

غافلگیر از جام بلند شدم و با یه لبخند پت و پهنی گفتم: سلام ... چه طوری دختر. تو کجا و اینجا کجا؟؟؟؟؟ چه خبر شده که آنا خانم قدم رنجه فرمودن و مغازه محقر ما رو نورانی کردن. گفتم امروز چرا انقدر خوشحالم. می دونستم قراره یه اتفاق خوب بی افته.

دستم دراز کردم و با آنا دست دادم. به وضوح دیدم که شیدا با شنیدن اسم آنا تکونی خورد. نگاهش متعجب همراه با بهت و پر سوال بود.

دست آنا رو که گرفتم یه اخمی کرد.

جان ؟؟؟؟؟ اخم می کنی؟؟؟ به آنا حساسی؟؟؟ زیر چشمی یه نگاهی به شیدا کردم. مستقیم به دستهای من و آنا نگاه می کرد. شیطان درونم فریاد می زد و پیشنهادای خبیث می داد.

بزار حالا که حساسه تو هم یکم انیتش کن. یکم تلاقی برای جبران دلشکستگی. برای ترمیم غرورت. یکم

یه خنده شیطانی اومد رو لبم. از عمد با آنا گرم گرفتم. مدام براش جک و چیزای خنده دار تعریف می کردم که باعث میشد بلند بلند بخنده. اشک از چشماش در اومده بود.

همون جور زیر زیرکي هوای شیدا رو هم داشتم. خون خونشو می خورد. با اومدن به مشتری مجبور شد جوابش و بده اما خیلی گیج بود. پیداست که حواسش به مشتری نیست.

مشتری به شلوار گرفت که پرو کنه. سنگینی نگاه شیدا رو رو خودمو آنا حس می کردم. برای آنا از یکی از شیرین کاریهام گفتم که ترکوندش از خنده.

آنا هم امروزو یخش آب شده بود. دیگه مثل اون اوایل ازم غریبی نمی کرد. منم که باهاش کلا "راحت بودم. برام مثل آیلار بود. مثل به خواهر دوستش داشتم.

آنا به چند دقیقه ای می جلو عقب شد از خنده آخرشم که انگاری نفسش بند اومده بود دستشو گذاشت رو شونه امو سرشو گذاشت رو دستش تا قیافه امو نبینه و یکم آروم بگیره و خنده اش بند بیاد و نفسش بالا.

از خنده های آنا خنده ام گرفته بود. دستمو به بازوش زدم و چند بار بالا پایین بردم.

با همون خنده رو لبم آروم گفتم: یکم نفس بکش موقع خندیدن چرا یادت میره اکسیژن رسانی کنی؟؟؟

دوباره شونه هاش از خنده تکون خورد اما کم کم آروم شد.

از این دلشادی آنا خنده ام گرفته بود. با همون خنده ام چرخیدم که یهو چشمم افتاد به شیدا. صورتش سرخ بود. به غم بزرگی تو نگاهش بود.

خدایا این دختر چشه؟؟؟؟ یعنی برای من این جوریه؟ از اینکه با آنا دارم می خندم ناراحته؟ آگه ناراحت میشه که من با کس دیگه ای باشم پس چرا گفت نه؟ پس چرا پسم زد؟ چرا دلمو شکوند؟؟؟؟

نه غم چشمهایش هیچ ربطی به من نداره. نگام دوباره سخت شد و چشم ازش گرفتم.

مشتری از اتاق پرو اومد بیرون. آنا هم حالش جا اومد و سرشو از رو شونه ام برداشت و چشمهایش و پاک کرد.

داشتم به آنا نگاه می کردم که صدای شیدا رو. شنیدم که گفت: ببخشید آقای صالح با اجازه اتون من به سر برم جایی و برگردم.

برگشتم و نگاهش کردم. کیفش و رو شونه اش انداخته بود و آماده به حرکت. الان کجا می خواست بره؟؟؟ این دختر هیچ وقت از مغازه بیرون نمی رفت. خیلی مشکوک می زنه.

نمی دونم چرا و چه جوری و از کجا این همه خصومت و سردی و بدجنسی اومد تو وجودم. به اخم غلیظ کردم و با سردترین صدای ممکن خیلی خشک و جدی گفتم: مگه نبینید دست تنهام. الانم که نیست شما برید کی می خواد به مشتری ها برسه؟؟؟ من که به مهمون عزیز دارم؟؟؟؟ بهتره کارتون و بزارید برای بعد.

چشمهای شیدا از حدقه بیرون زده بود. تو چشمهایش برق اشک و می دیدم. از خودم بدم اومد که جلوی آنا ضایعش کردم. خوردمش کردم. طاقت نگاه کردن بهش و نداشتم.

رومو ازش گرفتم و به آنا نگاه کردم. تا دیدمش اخمامو باز کردم و بهش خندیدم. هر چی باشه آنا مهمونه اومده منو ببینه زشته باهاش اخم و تخم کنم. دوباره حرفامون و از سر گرفتیم. شیدا هم آروم سر جاش نشست و دیگه هیچی نگفت.

اونقدر با آنا حرف زدیم که ظهر شد. رو به آنا کردم و گفتم: خوب دخترخاله با ناهار دو نفره مهمون من موافقی؟

یه لبخند زد و سرشو تکون داد.

آنا: کاملاً".

با خنده از جامون بلند شدیم که بریم. شیدا هنوز همون جور بی حرکت سر جاش نشسته بود و به در بوتیک نگاه می کرد. با دست به آنا اشاره کردم که راه بیاخته. اونم جلو تر از من راه افتاد.

قبل از اینکه از در برم بیرون به شیدا گفتم: اگه خواستی بری خونه مراقب باش که درارو خوب قفل کنی.

همین.....

نهایت سعیمو کردم که حرفام و صدام سرد و بی تفاوت باشه. دلم براش تنگ شده بود. دلم می خواست ببینمش. باهاش حرف بزنم. دوباره مثل اون روزای سفر با هم بگیم و بخندیم خیلی شاد خیلی عادی مثل دوتا آدم دوتا همکار

اما نمی تونستم. تا می دیدمش یاد حرفای آخرش می افتادمو قلبم فشرده میشد. حس انتقام و تلافی تو و جودم شعله می کشید و همه حرکات و حرفامو تحت الشعاع قرار می داد. دست خودم نبود.

با آنا رفتیم یه فست فود چون آنا هوس پیتزا کرده بود. تو یه جو شاد غدامون و خوردیم و چون آنا می خواست بیاد خونه ما با هم رفتیم خونه.

از در خونه که وارد شدیم مامان چشمش با دیدن ما دوتا با هم برق زد و شروع کرد به سوال پرسیدن که شما دوتا با هم بودین و کجا بودین و کجا همو دیدین.

حوصله توضیح دادن نداشتم گذاشتم آنا همه رو جواب بده. من که می دونم بدبخت شدم. همین جوریشم مامان هی آنا آنا می کرد حالا که دیده با هم اومدیم پیش خودش چه خیال بافی ها که نمی کنه.

حوصله خاله زنک بازیشون و نداشتم. مستقیم رفتم تو اتاقم. لباسهامو عوض کردم و رو تخت ولو شدم. مغزو از هر چی فکره از هر چیزی که مربوط به شیدا، آنا و مامان و کلا "زندگی میشد پاک کردم و سعی کردم بخوابم. شیدا

اونقدر داغون بودم که حتی نمی تونستم برم خونه. حس می کردم اگه برم خونه در و دیوارش بهم حمله میکنه. نمی خواستم تنها باشم. کیفمو برداشتمو از مغازه زدم بیرون.

در مغازه رو هم محکم مهر و موم کردم انقذه دوست داشتم با سنگ بزنم بشکونم شیشه هاشو همه حرصم از آرتین و رو شیشه ها خالی کنم. اما خوب پول شیشه جدید و نداشتم برای همین بی خیال شدم.

تصمیم گرفتم که برم پیش الهه لااقل یکم خل بازی در می آروم روحیه ام شاد میشد.

نرسیده به کوچه اشون بودم که دیدم یکی داره بوق میزنه. وای خدا زبون و از ملت گرفته که با بوق با هم حرف می زنن. اما این یکی انگار خیلی بی اعصابه ول نمیکنه.

من خودم اعصابم خورده این هی بوق میزنه. برگشتم عصبی که یه چیز بار راننده بی شعرو بکنم که دیدم اه این که مهرباب بی شعور خودمونه.

وقتی دید دارم نگاهی می کنم عینک آفتابیشو برد بالا سرشو یه نیش باز تحویل داد. با سر اشاره کرد که بیا سوار شو.

منم از خدا خواسته رفتم سوار شدم. قاطی قاطی بودم. هم اعصابم به خاطر آرتین خورد بود و دلم گرفته بود هم گرما مزید بر علت شده بود که سگ بشم.

تا نشستم توپیدم به مهرباب.

من: تو خجالت نمیکشی؟؟؟ سر ظهري يعني چي اين کار آخه؟

مهرباب با چشמהای گرد بهم نگاه کرد و گفت:

- جاي تشكرته؟؟؟ من كه مي دونم داغ كردي گير دادی به من. تقصير من بيچاره چیه آخه؟؟؟؟ خوبی بهت نیومده ها.

فقط حرصی نگاهش کردم. مهرباب یکم خودشو کشید عقب و به در چسبید و تو همون حال رو به من گفت:
- باشه باشه اون جوړي نګام نګن سګته ګردم. بیا بریم بهت بستنی بدم یکم خنک شي شاید اخلاقت بهتر شه.
تو همون وضعیت عصبی ګفتم:

-شکلاتي.

مهرباب که دستش رفته بود سمت سویچ ګفت:

- ګي؟؟؟

- شکلاتي مي خوام.

مهرباب بلند زد زیر خنده و ګفت:

- باشه براي شما شکلاتي مي ګیرم.

دوتایی با هم رفتیم سمت کافی شاپی که اون دفعه رفته بودیم و آرتین ماها رو دیده بود. پشت یه میز رو به روی هم نشستیم. یاد اون روز افتادم. آرتین با دیدن مهرباب چه پوزخندی زد.

یاد اون شب تو ترکیه رو پشت بوم افتادم. در مورد مهرباب مي پرسید.

وقتی بهش ګفتم فقط یه همکلاسیه چه لبخندی زد.

بي اختیار لبخند زدم.

مهرباب سفارش دو تا بستنی داد. دستاشو رو میز تو هم قلاب کرد و ګفت:

-خوب چه خبر؟؟؟

بي تفاوت ګفتم:

- سلامتي خبري نیست.

مهرباب: خوب چرا انقدر عصبانی بودي؟؟؟

من: گرم بود به قول تو داغ کردم.

مهرباب یه خنده ای کرد.

مهرباب: شنیدم مسافرت بودي. خوب سوغاتی ما کجاست پس؟؟؟

یه ابرومو انداختم بالا و ګفتم:

- نه که تو هر دفعه مي ري مسافرت برام سوغاتی میاری من که یه مسافرت کاری رفتم باید برات هدیه مي آوردم؟
روتو برم.

مهرباب یه لبخند نیشی زد. چند ثانیه آرام نشست و دوباره ګفت:

- شنیدی مامان اینا مي خوان برام زن بګیرن؟؟؟؟

با چشمهای گرد شده خودمو کشیدم جلو و ناباور ګفتم:

-نننننننننننننه.

مهراب دوباره دندوناش و نشونم داد و گفت:

-آره مامان میکه خوب نیست عضب اقلي بموني. بزرگ شدي و باید زن بگیری.

یه پشت چشم براش نازک کردم.

من:

-آره مثل بچه 4 ساله ها خرت میکنن. حالا عروس خانم کی هست؟؟؟

مهراب: هنوز که پیداش نکردن دارن می گردن دنبال یه دختره خوب.

خودمو کشیدم عقب و گفتم:

- آهان ... خوب پس حالا حالا ها از عروسی خبری نیست.

مهراب یکم دیگه خودشو کشید جلو و چشمهاشو ریز کرد و گفت:

-شیدا تو نمی خوای ازدواج کنی؟؟؟

یه ابروم رفت بالا. غافلگیر گفتم:

-چه طور؟؟؟

مهراب: خوب میگم بیا ما با هم ازدواج کنیم.

چشمهام گرد شد. یعنی چی این حرف؟؟؟

با بهت گفتم:

- چی؟؟؟؟ از این حرفها نداشتیم.

مهراب دوباره دندوناشو نشون داد و گفت:

-خوب الان داریم می زنیم دیگه.

یه اخم غلیظ کردم و جدی گفتم:

- بخوای چرت و پرت بگی پا میشم میرم.

نیم خیز شدم که مهراب با دست بهم اشاره کرد که بشینم.

مهراب: بشین بابا. شوخی کردم. گفتن من که بی زن تو هم که بی شوهر از سر بیکاری و نبودن کیس مناسب با هم مزدوج شیم.

نشستم و یه چشم غره بهش رفتم. بلند خندید و گفت:

-عمر! ... دیگه اگه تو بخوایم من نمی خوام. می خوای روزی 10 بار با این چشم غره ها سخته ام بدی.

با حرص دستمال رو میزو پرت کردم سمتش که هورد به کتفش و افتاد. مهراب با چشمهای گرد گفت:

- اوووو دست بزمن که داري ديگه هرگز.

اين بار ديگه نتونستم جلوي خودمو بگيرمو خنديدم.

خواهر و برادر هر دوشون مشنگ و خل و چل بودن. اونقدر مهرباب مسخره بازي در آورد و خندوندم که حالم يکم بهتر شد. يه ساعت بعدم ازش جدا شدم و رفتم بوتيك.

شيدا

الناز : بيا ديگه. حوصله ام سر رفته.

من: خوب بيا بريم خونه ما.

الناز پوفي كرد و گفت: خونه شما به چه كارمه آخه ؟ ميگم دلم بيرون مي خواد يكم خوشگذروني ميگي بياي خونه شما؟؟؟

كلافه بودم. النازم بد پيله كرده بود. دو ساعته كه سه پيچ كرده بيا شام بريم بيرون. منم نمي خوام برم. بابا من هنوز نتونستم قرض محمودي و جور كنم. فقط 12 روز مونده و هنوز كلي پول لازم دارم. همينم مونده شامم برم بيرون بخورم كه اون مقدار پولم از دستم بره.

الناز هنوز داشت اصرار مي كرد. صداش رو مغزم بود.

با حرص برگشتم و گفتم: باشه ميام اما مهمون تو.

الناز يه چشم غره اي رفت و گفت: خيله خوب خسيس مهمون من مياي ديگه؟؟؟

پوفي كردمو گفتم: آره ميام.

نيم ساعتي مونده بود كه كارو تعطيل كنيم. در حال تا كردن چند تا لباس بودم كه بزارمشون تو قفسه كه صداي سلام يه پسر و شنيدم.

برگشتم ببينم كي اومده كه ديدم الناز داره با يه لبخند گشاد بهش سلام ميكنه. خوب شايد دوست الناز باشه.

بي حرف و كنجاو بهشون نگاه مي كردم كه شنيدم الناز گفت: سلام حال شما خوب هستين؟ فكر كنم شما فاميل آرتين هستين.

جان فاميل آرتين؟؟؟ يكم با چشمهاي ريز پسره رو نگاه كردم تا يادم افتاد كه آره اين همون برادر آناست.

پسر يه لبخندي زد و گفت: بله من پسر خاله آرتين، آرمين هستم.

الناز با همون لبخندش گفت: خوشبختم. منم النازم.

الناز به من اشاره كرد و گفت: ايشونم شيدااست.

سعي كردم لبخند بزمن و يه سر تكون بدم. پسر هم همين كار و كرد.

الناز: خوب چه کمکی می‌تونم بهتون بکنم؟ برای خرید تشریف آوردین؟؟؟

آرمین: نه راستش با آرتین قرار داشتم گفت بیام اینجا.

الناز ابرویی بالا انداخت و گفت: آرتین معمولاً "عصرا نمیداد مغازه".

دل‌م گرفت. تو این مدتی که برگشته بودیم فقط یه بار بعد یه هفته چند ساعت با هم تو مغازه بودیم اونم چون الناز نمی‌تونست بیاد من جاش اومده بودم. بعد از اونم آرتین دیگه عصرا که من می‌ومدم نمی‌موند مغازه. یکی دو دفعه هم دیدمش که تن‌دی اومد و یه کاری انجام داد و یه سفارشی به الناز کرد و رفت. بدون اینکه بهم نگاه کنه. انگار من نیستم. منو نمی‌بینه.

نفهمیدم الناز چی جوابشو داده. حواسم بهشون نبود. سرمو که بلند کردم دیدم آرمین و الناز دو تایی گرم حرف زدن شدن. خنده از رو لباشون نمی‌افته.

بی‌خیال اونا شدم و سرمو به کارم گرم کردم.

مدام به ساعت نگاه می‌کردم. نه آرتین اومده نه این پسره رفته. دیگه باید مغازه رو ببندیم. یه ربع هم اضافه‌تر نشستیم. پس چرا نمیداد؟؟؟

مدام خودمو با لباسها و قفسه‌ها سرگرم می‌کردم. که مزاحم این دو نوگل شکفته نباشم. خیلی با هم گرم گرفته بودن. دیگه داشت به آتیش و خاکستر می‌رسید.

دل‌م می‌خواست برم ببینم چی میگن که الناز این جور می‌خنده و به آرمین لبخند می‌ده. مرگ ما می‌زنه. آرمینم که یه لحظه از چشم بر نمی‌داشت. همون دفعه اولی که اومده بود از فرم خیره شدنش پیدا بود که چشمش النازو گرفته. به نظر پسر بدی نمیداد البته اینا همه اش ظاهره باید دید باطنش چه جوریه.

به خودم قول داده بودم که دیگه از رو ظاهر کسیو قضاوت نکنم. همون آرتین و قضاوت کردم و گفتم آدم نیست و بعد فهمیدم که چقدر در موردش بی‌انصاف بودم و اشتباه کردم کافیه.

در حال کنکاش الناز و آرمین بودم که در مغازه باز شد.

هر سه تایمون کله هامون چرخید سمت در.

آرتین بود

قلبم با دیدنش ایستاد. فشرده شد. دل‌م براش تنگ شده بود. بی‌انصاف درسته که بهت گفتم نه. دلتو شکوندم. اما این حقش نیست که نزاری حتی ببینمت.

خیره به آرتین بودم. وقتی از در وارد شد آرمین و الناز و دید که جلوش رو به روی در بودن. من تو زاویه‌ای نبودم که با ورودش بتونه ببینتم. برای همین یه دل‌سیر نگاش کردم.

آرتین چشمش که به آرمین افتاد یه لبخند شاد زد گفت: ببخشید داداش خیلی دیر کردم. ترافیک بود گیر افتادم. شرمنده. یه چیزی جا گذاشتم برش دارم و بریم.

سریع برگشت سمت جایی که من بودم. من جای همیشگی اون نشسته بودم. وقتی نیست نشستن رو صندلی که مال اونه بهم آرامش میده.

چشمش به من افتاد و یهو ایستاد. مات مونده بود غافلگیر. سرد نبود ... یخ نبود بی‌تفاوت نبود چشم‌هایش علاوه بر غافلگیری یه غمی داشت یه حس قشنگ یه حسی که ناخودآگاه گرم می‌کرد ...

زل زده بودم به چشمه‌اش که سرشو انداخت پایین و آروم سلام کرد. منم به همون آرومی سلام کردم.

اومد سمت میز. اونقدر مسخ شده بودم اونقدر غافلگیر از این نگاهش و اونقدر خوشحال که دیگه سرد نیست ... که سلام کرد. اول سلام کرد که حتی نمی‌تونستم از جام تگون بخورم.

اومد سمت میزو اومد کنارم ایستاد. به میز نگاه می‌کرد. منم به آرتین. سرشو بلند کرد و به چشمهام نگاه کرد. نمی‌تونستم. دست خودم نبود. نمی‌تونستم نگاهمو ازش بگیرم.

آرتین سرشو انداخت پایین و گفت: میشه ???....

یه اشاره ای به میز کرد. به زور یه نگاه سریع به میز کردم و گفتم: آره ...

اما نمی‌دونستم چی آره. از جام تگون نخوردم. آرتین که دید تگون نمی‌خورم دوباره سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد یه ابروش رفته بود بالا. وقتی دوباره نگاه خیره امو دید یه لبخند اومد رو لبش. با لبخندش ذوق مرگ شدم. اما به ثانیه نکشید که لبخندش جمع شد. جدی شد. صورتش سرد شد. اما نگاهش ...

نگاهشو ازم گرفت و گفت: میشه یکم بری کنار می‌خوام از تو میز یه چیزی بردارم.

به زور سر تگون دادم و صندلیمو یکم هل دادم عقب. آرتین رو میز خم شد. نزدیک بود خیلی. بدنش کمتر از 6 سانتی متر باهام فاصله داشت. می‌تونستم دستمو دراز کنم و بزارم رو بازوش. می‌تونستم بوشو حس کنم. بوی عطرشو. من عاشق این عطر. چشمهامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم.... بوش کردم

اگه تو منو نمی‌خوای باشه..... ولی بدون که تو هنوزم برام همون آرتینی..... همونی که با لبخندت با نگاهت بهم امنیت و آرامش می‌دادی..... همونی که تنها با گرفتن دستات هم می‌تونستم امنیت و حس کنم..... که می‌فهمیدم مورد حمایت قرار گرفتم.....

نفهمیدم با میز چی کار داشت. چشمهامو که باز کردم نبود. جلوم نبود. نکنه رفته باشه. نکنه دوباره تا مدت‌ها نبینمش. نگران و کمی ترسیده سرمو بلند کردم.

با چشמהای پر سوال بهم نگاه می‌کرد. بالا سرم ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. صورتش شده بود شکل علامت سوال.

فصل پانزدهم

آرتین

از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم. باید می رفتم بوتیک. کلیدای سویتمو اونجا جا گذاشتم. امشب دلم هوای سویت و تنهایی و کرده. خسته شدم بس که مامان هی آنا آنا میکنه.

دلم خونه خودمو می خواد که تو آرامش و سکوتش فکر کنم. به خودم به زندگیم. به مسافرتم. به شیدا به حسم.

خدایا چقدر دلم برایش تنگ شده. برای دیدنش ... برای خنده های بلندش برای نگاه شادش موقع خرید کردن.... برای ذوق کردناش..... برای رقصیدن موهایش تو باد.... برای همه وجودش....

دلم پر میکشه برای کنارش بودن. اما طاقت دیدنش و ندارم. تحمل اینکه کنارم باشه و مال من نباشه رو ندارم. تحمل اینکه من برایش بی تابي کنم و بدونم که اون حتی بهم فکر نمیکنه ندارم.

نمی توانم کنارش باشم و بهش نگاه نکنم.... که نخوام باهاش حرف بزنم.... خیلی سخته خیلی می دونم شاید نتونم خودمو کنترل کنم.... شاید دوباره از دهنم در بره دوستت دارم.

و من اینو نمی خوام.... چون شیدا نمی خواد.... چون شیدا اذیت میشه....

شاید چند روز پیش ازش دلخور بودم. شاید ازش کینه به دل گرفته بودم. چون غرورمو شکست چون ردم کرد. اما ... اما یادم رفته بود که اونم حق انتخاب داره. اونم باید منو بخواد.

تو توهماتم فکر می کردم که اونم دوستم داره و برای همینم از نه گفتنش شوکه شدم. از رد کردنم دلم گرفت.

اما الان که با خودم تنهام با خودم راحت حرف می زنم. الان که دلم هواشو کرده می فهمم که من حق اینو ندارم که ازش ناراحت بشم که بخوام بجزوونمش و یا ناراحتش کم.

اون انتخاب کرد ... و منو نخواست ... شاید اونقدر برایش خوب نبودم که به چشمش بیام ... شاید مناسبش نبودم ... شاید اون هیچ حسی بیشتر از پسر صاحب مغازه یا یه همکار یا یه همسفر دو هفته ای نسبت به من نداشته باشه.

پس من باید آروم بگیرم. باید خودمو کنترل کنم. باید ازش دوری کنم.

هر چقدر که در مورد حسش نسبت به خودم اشتباه کرده باشم در مورد شناختنش اشتباه نکردم. آگه معذبش کنم. آگه احساسم اذیتش کنه میره ... از مغازه میره برای همیشه و اونوقته که من دیگه هیچ وقت نمی بینمش .

من اینو نمی خوام. همین که می دونم هست. هر روز میره بوتیک که شاید یه روزی یا هر وقت که بخوام برم ببینمش همین خیلیه ... همین عالییه.

پس من جلوی احساسمو می گیرم. نقاب سردی و یخ بودن می زنم. تا اون معذب نباشه تا اون راحت باشه.

چقدر دلم برآش تنگ شده. تکلیفم با خودم روشن نیست. جدیداً "تبادل ندارم. هم دوستش دارم هم ازش ناراحتم. هم می خوام ببینمش هم طاقتشو ندارم. هم می خوام کنارش باشم و هم وقتی کنارش حرضش میدم عذابش می دم بی دلیل بدون اینکه دست خودم باشه. بهش نیش می زنم. خوردش می کنم. برای همینم ساعتی مغازه رفتنم و یه جوری تنظیم کردم که با هم نباشیم. که آگه دیوونه شدم و خواستم اذیتش کنم کنارش نباشم ...

خدایا فکر کنم یه مشکل اساسی پیدا کردم و دچار دوگانگی شخصیت شدم.

ولش کن به این ترافیک بچسب که حالا حالا ها راهت باز نمیشه. نمی دونم آرمین رسیده به بوتیک یا نه. یه ساعت پیش زنگ زد و گفت شام بریم بیرون. منم از خدا خواسته قبول کردم.

منتها چون می خواستم شب برم سوبیت بهش گفتم بیاد مغازه. که هم اونجا ببینمش هم کلید و بگیرم.

نیم ساعت تو ترافیک موندم. سرم سوت میکشه. نزدیک پاساژ ماشین و پارک کردم و پیاده شدم. وای آگه آرمین رسیده باشه پدرمو در میاره که دیر کردم.

تند تند رفتم بالا تا رسیدم به بوتیک. درش باز بود. تند رفتم تو. آرمین و الناز کنار هم بودن و مشغول حرف زدن و خندیدنو ببین آرمین چه جولونی میده جلو الناز. از اولم فهمیدم چشمش النازو گرفته.

یه لبخند می زنمو میگم: ببخشید داداش خیلی دیر کردم. ترافیک بود گیر افتادم. شرمنده. یه چیزی جا گذاشتم ورش دارم و بریم.

سریع برگشتم برم از تو کشوی میزم دسته کلیدمو بردارم که با دیدن شیدا خشک شدم. شیدا هنوز نرفته؟؟؟؟

با دیدنش تازه درک می کردم که چقدر دلتنگشم چقدر به دیدنش نیاز داشتم. چرا ما باید انقدر بهم نزدیک باشیم و در عین حال دور.

زل زده بودم بهشو مبهوت و غافلگیر از حضورش... از دیدنش نگاهش می کردم.

به خودم اومدم نگاهم و ازش گرفتم و سرمو انداختم پایین و سلام کردم.

آروم جوابمو داد. بدون اینکه سرمو بلند کنم رفتم سمت میزم.

شیدا رو صندلی من پشت میزم نشسته بود. رفتم کنارش. کلید تو کشوی میز بود اما شیدا جلوش نشسته بود و من نمی تونستم کشو رو باز کنم. یکم ایستادم تا شاید بفهمه که خودشو بکشه کنار. نگاهم به میز بود و سعی می کردم که به شیدا نگاه نکنم تا با نگاهم قورتش ندم.

اما هر چی ایستادم شیدا تکون نخورد. مجبور شدم سرمو بلند کنم. داشت بهم نگاه می کرد. زل زده بود به من. تعجب کردم. سرمو انداختم پایین.

تحمل خیره شدن به چشمهاشو نداشتم. چشمهاش آتیش می زد. مخصوصاً که یه جور خاصی نگاهم می کرد. آگه احساسشو نمی دونستم شاید یه فکری برای خودم می کردم.

یه اشاره ای به میز کردم و گفتم: میشه ???

شیدا سریع گفت: آره

دیگه هیچی. نه حرفی و نه حرکتی. از جاش تکون نخورد. یعنی چی ???

سرمو بلند کردم ببینم چرا جا به جا نمیشه که دوباره قفل شدم تو نگاه خیره اش. این چرا به من خیره میشه
انقدر ???!!!!

نگاهش و زل زدنش برام لذت بخش بود. تعجب کردم اما شاد میشدم وقتی با خودم فکر می کردم شیدا داره نگاهم می کنه. حتی اگه چیز خاصی هم نبود. یه جورایی گیج می زد. انگار حواسش نه به من نه به هیچی نیست. شاید تو یه عالم دیگه ای بود. از بی حواسیش و گیجیش و نگاهش خنده ام گرفت.

یه لبخند زدم. اما سریع جمعش کردم. باید خودمو بی تفاوت نشون بدم. یعنی من اصلاً" به تو فکر نمی کنم. نمی خوام دوباره بهش نزدیک بشم دوباره وابسته اش بشم. دوباره پیش خودم خیالاتی بکنم که وجود نداره. که واقعی نیست.

همین الانم با این دوری کردنم احساسم داره منو میکشه وای به روزی که بخوام دوباره روزهامو شادیمو حسو حالمو با خنده های اون و نگاهش و چشمهایش بسازم.

دوباره سعی کردم مغرور باشم. سرد بشم. اما هر کاری با صورتم می کردم نمی تونستم نگاهمو درست کنم. نگاهم پر از نیاز بود پر از تمناي خواستن.

چشمهامو ازش گرفتم به خودم نهیب زدم. وقتی نبینمش کنترل کردن خودم و فکرم و احساسم راحت تره. وقتی چشمهایش تو نگاهم نباشه.

من: میشه یکم بری کنار می خوام از تو میز یه چیزی بردارم.

یکم خودشو جابه جا کرد و صندلیشو برد عقب. بازم جا کم بود اما چاره چی بود. ظاهراً" از جاش نمی خواست بلند بشه.

برای همین خم شدم رو میز. خم شدم و از تو کشو دسته کلید و بر داشتم. خیلی بهش نزدیک بودم. صدای نفس کشیدنش و می شنیدم. گرمای تنش و حس می کردم. پشتم عرق کرده بود. دستهام می لرزید. نمی تونستم انقدر نزدیکش باشم. نمی تونستم خودمو کنترل کنم. حس می کردم داره بوم میکنه.

سریع کشو رو بستم و بلند شدم. به نفس نفس افتاده بودم. خیلی سخت بود کنترل کردن خودم. حس نزدیک بودن بهش. و عجیبتر اینکه واقعاً" داشت بوم می کرد.

چشمهایش بسته بود و یکم خودشو رو صندلیش کشیده بود جلو. نمی فهمیدم. معنی کارهایشو معنی این رفتارهایشو.

چشمهایشو باز کرد. به جای من نگاه کرد. منی که نبودم. منی که ایستاده بودم کنارشو اون هنوز نمی دونست.

نگران شد. رنگش کمی پرید. نمی دونم واقعاً" این اتفاقات و این حالتها می افتاد یا توهم ذهن من بود اما حس می کردم ترسیده. نگران.

سرشو بلند کرد و منو دید. نگاهش آروم شد و من

شدم یه کوه سوال شیدا معنی کارهاات چیه ??? معنی این رفتارهاات ??? چرا منو تو این حال قرار می دی ??? چرا گیج می کنی ???

خیره به هم بودیم که صدای آرمین به خودمون آرودمون.

تکونی خوردمو نگاهمو ازش گرفتم و به آرمین نگاه کردم.

آرمین: میگم آرتین خانمها می خواست شام برن بیرون. حالا که ما وقتشون و گرفتیم چه طوره مهمونشون کنیم.

خودش برگشت سمت الناز و گفت: میشه؟؟؟

النازم یه لبخند قشنگ زد و سرشو آورد پایین.

خیره به دهن الناز مونده بودم. بگو میشه ... بگو میشه بزار یه امشب جدای از شبهای دیگه باشه برام ... بزار امشب از دیدن شیدا سیراب بشم بزار امشب با خیال دیدنش و بودن کنارش سیر کنم ... بگو باشه الناز ... خواهش میکنم....

نفسم تو سینه ام حبس شده بود. چشم از دهن الناز بر نمی داشتم.

بالاخره دهنش و باز کرد و با یه صدای خجالت زده گفت: می ترسم مزاحم شیم.

اخماف رفت تو هم. مزاحم کیلو چند؟ الناز تو از کی تعارفی شدی؟

آرمین یه لبخند گشاد زد و گفت: شما هیچ وقت مزاحم نیستید این و مطمئن باشید. به ما لطف می کنید اگه بیاید.

کلافه پوفی کردم. اینام الان نخ دادنشون گرفته بود. برا هم ناز می کردن. یک کلمه جواب بده دیگه جونم در اومد.

الناز سرشو بلند کرد و با یه نازی به آرمین نگاه کرد و گفت: اگه اصرار می کنید باشه.

آرمین همچین گل از گلش شکفت که انگار بله سر عقد و گرفته.

بالاخره نفس حبس شدم و تونستم بدم بیرون. خدایا شکرت.

تو دلم عروسی بود. به زور جلوی خودمو گرفتم که نپریم یه ماچ از الناز و آرومین نگیرم. خیلی ذوق کرده بودم. با این حال جلوی لبخند زدنمو گرفتم و سعی کردم به روی خودم نیارم. فقط یه کله تکون دادم.

با صدای خشکی گفتم: من میرم ماشین و بیارم جلوی پاساژ زود بیاید.

این و گفتم و تند زدم بیرون. اونقدر خوشحال بودم که می ترسیدم آخرش این نیشم باز بشه و احساسمو نشون بده. از بوتیک که دور شدم واسه خودم ذوق کردم. دستمو مشت کردم دستمو از آرنج خم کردم چند بار محکم آوردمش پایین و گفتم: yes ... yes

با خودم مشکل داشتم. شیدا رو دوست داشتم اما ازش ناراحت بودم. دلم می خواست ببینمش اما ازش دوری می کردم. از نزدیک شدن بهش می ترسیدم در عین حال نزدیکی بهش لذت بخش بود. لجشو در میاوردم اما به خودم فحش می دادم برای این کارم.

نمی دونم... فقط می دونستم که شکستن دلم درد داشت اما درد عاشقی برای اولین دفعه و سعی تو فراموشیش بیشتر بود.

ترجیح می دادم دورادور ببینمش اما فراموشش نکنم ... نمی دونم. هیچی نمی دونم....

شیدا

دهنم باز مونده بود نمي دونم خوشحال بودم يا ناراحت. در هر حال ما که قرار بود شام بریم بیرون ولی با آرتین و آرمین؟؟؟ دلشوره داشتو نمي دونم چرا هول کرده بودم. وقتی امروز صبح اومدم بوتیک حتی امید نداشتم که آرتین و ببینم اما حالا

قرار بود چند ساعت با هم باشیم و با هم وقت بگذرونیم.

همه اینا بستگی به جواب مثبت الناز داشت. ظاهراً کسی منو آدم حساب نمي کردم. منتظر بودم تا جواب النازو بدونم. صدای پوفي شنیدم سرمو بلند کردم. آرتین همچین اخم کرده بود که نگو.

شوqm ته کشید ناراحت شدم. آرتین دوست نداشت ما باهاشون بریم. دیگه نفهمیدم الناز چي داره میگه دوباره میخ آرتین شدم. با اخم به الناز نگاه می کرد. پوف می کرد آه می کشید.

خوشش نمیاد .. نمی خواد ما باهاش باشیم داریم خودمون و می ندازیم بهشون ...

دیگه دوست نداشتم برم باهاشون. کاش الناز بگه نه. کاش بگه نه. اما انگار گفت آره. چون آرتین با همون اخمش گفت: من میرم ماشین و بیارم دم پاساژ و رفت بیرون.

خواستم برم به الناز بگم تنها برو و بی خیال من شو اما الناز اونقدر گرم حرف زدن با آرمین بود که اصلاً" حواسش نبود. مجبوري کیفمو بر داشتم و پشت الناز و آرمین از مغازه زدیم بیرون. در مغازه رو قفل کردیم و رفتیم.

سوار ماشین شدیم. تو کل مسیر ساکت مونده بودم و هیچي نمی گفتم. فقط از پنجره بیرون و نگاه می کردم. شاید این آخرین باری باشه که می تونم تو یه همچین جمعی باشم. اونم با آرتین. اگه نتونم پول محمودی و جور کنم مجبورم که با آرش ازدواج کنم خدایا خودت کمک کن.

اونقدر به همه چیز فکر کردم که نفهمیدم کی رسیدیم. از ماشین که پیاده شدم تازه فهمیدم که قراره بریم یه سفره خونه سنتی حالا اینجا چرا نمي دونم.

سفره خونه اش از در ورودیش پله می خورد و میرفت پایین. بعد می رسید به یه جای خیلی بزرگ که پر بود از تخت و گلپای سبز و یه حوض کوچیک که یه فواره هم وسطش بود. یه گروه موسیقی هم بودن که آهنگای سنتی می زدن.

بی حرف دنبال بچه ها رفتم و روی یه تخت نشستم. الناز و آرمین کفشهاشون و در آوردن و رفتن رو تخت. منم نشستم کنار الناز و آرتینم کنار آرمین. آرتین رو به روم بود. برای همینم نگاه نکردن بهش سخت بود. اما نمي خواستم نگاه کنم با اینکه دلم پر می زد برای دیدنش اما نمي خواستم نگاه کنم که بیشتر از این عصبانی و ناراحت نشه.

اون راضی نبود که ما باهاش بیایم پس بهتره با خیره شدن بهش ادیتش نکنم. چشمهامو تو کل سفره خونه گردوندم. کلی آدم اینجا بود. بعضیها در حال غذا خوردن بعضی هام در حال قلیون کشیدن و حرف زدن.

چقدر مردم اینجا بی غم و غصه به نظر میومدن. خوش به حالشون. یعنی این آدمهام غم دارن؟ می دونن مشکل چیه؟؟؟ می دونن بی پولی... پدر مریض ... چشم انتظاری ... محتاجی ... نگرانی برای پس دادن قرض ... و فروختن کل زندگیت برای نجات بابات یعنی چی؟؟؟

بغض کردم. تو چشمهام اشک جمع شد. رومو برگردوندم. یه لحظه چشم افتاد به آرتین که داشت مستقیم نگاه می کرد. سرمو انداختم پایین.

نه الان واقعا" نیروی دیدن نگاه سردشو نداشتم ... آرزو می کردم که بتونم برای یه بارم شده فقط یه بار دیگه قیل از اینکه به اسارت آرش در بیام نگاه گرم و مهربونش و ببینم... فقط یه بار ... دیگه کم کم خودمم داشت باورم میشد

که راهي جز قبول آرش ندارم ... به کي پناه مي بردم؟؟؟ از کي کمک مي خواستم؟؟؟ همه دورو بريام از خودم بدبخت تر و محتاج تر بودن. حاضرم نبودم که به خاطر قرض خونه امون و بفروشم. خودمو اسير کنم بهتر از اينه که مادر و پدرمو نيما کوچولو رو آواره کنم.

اشکم چکيد رو گونه ام. همون جور که سرم پايين بود دستمو آوردم بالا و اشکمو پاک کردم.

يکي اومد و سفارش گرفت. همه مون کوبيده سفارش داديم. من حتي سرمو بالا نميآوردم. دلم بدجوري گرفته بود.

دلم مي خواست امشب خوش بگذروم. شاد باشم. از ته دل بخندم. اين آخرين شبي که مي تونستم درست و حسابي با آرامش کنار آرتين بشينم. شايد آخرين روزهايي باشه که مي تونم آزادانه بهش فکر کنم که تو فکرم و خيالم دوستش داشته باشم.

درسته از آرش بدم مياد اما به خودم اجازه نمي دم با کسي ازدواج کنم و جسمم پيش اون باشه اما فکرم تو خيال يکي ديگه. هر چي باشه خيانتته و من اهلش نيستم.

الناز: من ميرم دستمو بشورم.

برگشتم به الناز نگاه کردم. از جاش بلند شد. آرمينم سريع بلند شد. با تعجب به اون نگاه کردم.

آرمين: منم ميام دستمو بشورم. شما هم تنها نرين بهتره.

ابروم رفت بالا. نه ديگه اينجا خيلي تابلو چراغ مي دادن.

دوتايي اومدن کفشهاشون و پوشيدن و رفتن. با نگاهم بدرقه اشون کردم. خوش به حال الناز. ببين چه جوري مي خنده. چه جوري براي آرمين ناز ميکنه. خوش به حالش اون آزاده. شايد مشکل داشته باشه اما مثل من قرار نيست اسير شه قرار نيست آينده اش نابود شه.

دوباره سرمو انداختم پايين. يه آه با حسرت کشيدم.

پيشخدمت اومد و يه سيني گرد و بزرگ آورد که توش پر وسيله بود.

گذاشت رو ميز و رفت.

خيره شدم به سيني. توش سفره بود و کلي مخلفات. هنوز غذاي اصليو نياورده بود. آرتين سيني و زد کنار و شروع کرد به سفره پهن کردن و چيدن وسايل روش.

يکم بعد غذا رو آوردن. آرتين دوباره غذا ها رو چيد. يه ظرف چلو کباب گذاشت جلوم.

زير لب تشکر کردم. چقدر دلم مي خواست برمي گشتيم به اون دوران تو سفرمون. که دوتايي با خنده و شادي غدامون و مي خورديم. چقدر مي چسبيد.

الناز اينجا اومدن. الناز يه لبخند بزرگ رو لباسش بود. يه برقي هم تو چشمهاش. آرمينم خوشحال و شاد بود و از نگاهش رضاييت مي باريد.

نشستن سر جاشون و همه مشغول غذا شديم. سرم پايين بود و اروم با غذاي بازي مي کردم.

ديدم يه دستي اومد و ماستمو برداشت از کنارم. با تعجب به دسته نگاه کردم.

ماستمو کجا مي بري؟؟؟ من ماست مي خوام.

ديدم ماستم رفت بين دستاي يکي و درش باز شد.

نخورش خودم ماست دوست دارم.

درش که باز شد دوباره دسته ماست و آورد گذاشت کنارم. تعجب کردم.

ماست نمی خواست؟؟؟ پس چرا بازش کرد؟؟؟

دوباره دسته اومد و نوشابه امو برداشت. درشو باز کرد و گذاشت کنارم. اونقدر گیج بودم. اونقدر درگیر فکر امو دردرس ها و مشکلاتم بودم که درک نمی کردم ببینم کی داره این کارها رو می کنه.

گیج سرمو بلند کردم دیدم آرتین نوشابه امو باز کرده و گذاشته کنارم.

میوهت نگاش کردم. چرا این کارو کرد؟؟؟

بغض کردم. نوشابه امو باز کرد ... ماستمو باز کرد ... با بغض سرمو انداختم پایین و به بشقابم خیره شدم.

-: حالت خوبه؟؟؟

صدای آرتین بود؟؟؟؟ صدای آروم آرتین بود که پرسید حالم خوبه؟؟؟

با چشمهای گرد سرمو بلند کردم و خیره به چشمهایش شدم.

منتظر بودم که با نگاهش یخ بزنم ... منجمد بشم ... اما ...

گرم بود ... نگران ... مهربون

بغضم شکست. اشک تو چشمهام جمع شد. یه قطره اشک از چشمم چکید.

آرتین خیره به اشکم اخم کرد. سرمو انداختم پایین.

خدایا شکرت. منو به آرزوم رسوندی. دیدم. نگاه مهربونش و دیدم. مرسی ... مرسی خدا ... عاشقتم ...

آرتین

نشستم رو تخت رو به روی شیدا. داره به اطراف نگاه میکنه. نمی دونم چشه. تو کل مسیر سرشو چسبونده بود به شیشه ماشین و به بیرون نگاه می کرد.

می دونم ناراحته اما برای چی نمی دونم.

به آدمای تو سفره خونه نگاه میکنه. اینجا پیشنهاد الناز بود. وقتی آرمین پرسید کجا بریم گفت یه سفره خونه می شناسه که هم فضاش قشنگه هم اینکه غذاش خوبه.

آرمینم که منتظر ببینه الناز چی میگه تو هوا بگیرتش.

شیدا اما انگار اینجا نیست. رفته تو فکر. به همه جا نگاه می کنه غیر من. فرصت میکنم قشنگ نگاش کنم.

چقدر دلتنگ این با هم بودن بودم. این کنارش نشستن. با هم غذا خوردن. چقدر دلم برای خنده های شادش ذوق کردنش موقع غذا خوردن.

با دهن پر حرف زدنش برای کل کل با نوشابه برای باز کردن درش تنگ شده.

یه چند بار که رفته بودیم بیرون دیدم که زورش نمیرسه در نوشابه اشو باز کنه. برای همین همیشه سعی می کردم قبل اینکه دستش بره سمت نوشابه اش براش بازش کنم. بدون اینکه بفهمه. یعنی همیشه اونقدر محو غذاشو فضا بود که حواسش نبود که من در نوشابه اشو باز می کنم. یا براش مهم نبود.

شیدا سرشو چرخوند یه لحظه نگاهی اومد روم اما سریع سرشو انداخت پایین. همون یه نگاه کافی بود تا ببینم چقدر ناراحته.

قلبم گرفت. نگران شدم. شیدا چرا ناراحته؟؟؟ چي شده؟؟؟

خیره خیره نگاهی کردم. اونقدر نگاهی کردم و حرکاتشو زیر نظر داشتم تا بفهمم چي شده. دستشو بالا برد و کشید به صورتش.

داره گریه می کنه؟؟؟؟ نه.... شیدا ... شیدا چرا گریه می کنی؟؟؟ چي اشکتو در آورده؟؟؟ شیدا ... چته ... چرا غم تو نگاهته؟؟؟؟

اونقدر غرق تحلیل شیدا بودم که اصلاً "نفهمیدم یکی اومد سفارش بگیره. فقط وقتی آرمین تونم داد و گفت:

- آرتین چي مي خوري؟

بي توجه گفتم:

- هر چي خودت خوردي.

دوباره خیره به شیدا شدم. وقتی شیدا سرشو چرخوند سمت الناز تازه متوجه اون شدم. دیدم ایستاده . پشت بندش آرمین ایستاد.

اصلاً "نمی دونستم الناز چرا پاشده و آرمین چرا داره دنبالش می کنه.

وقتی آرمین گفت:

- منم میرم دستمو بشورم تازه فهمیدم چرا ایستادن. از جلوم رد شدن و رفتن. شیدا به رفتن اونا نگاه می کرد و من به شیدا.

شیدا سرشو انداخت پایین و یه آه کشید که نفسمو گرفت.

شیدا ... چرا آه میکشی؟؟؟ جون آرتین سرتو بلند کن و نگاه کن تا ببینم چته... تا بفهمم غم تو نگاهت برای چیه؟؟؟ تروخدا خودت بگو ... من حق ندارم ازت بپرسم ... من نمی تونم ازت بخوام که بهم بگی... من همچین اجازه ای و ندارم ... تو بهم اجازه ندادی ... شیدا خودت بگو ... بگو ...

یکی اومد و سینی مخلفات و آورد و گذاشت رو میز. بالاخره چشم از شیدا گرفتم و سفره رو چیدم. غذا رو آوردن و باز غذا هارو تقسیم کردم . چیدم. شیدا به دستهام نگاه می کرد.

آرمین و الناز هم اومدن. خوشحال بودن. کوفتت شه آرمین که انقدر خوش شانسی. نیومده ببین دختره بله رو داده. بعد من باید بسوزم. تو جواب نه یار ... و الانم باید از نگرانی بمیرم...

الناز و آرمين نشستن و شروع كرديم به غذا خوردن. غدام كوتم شد. يه لقمه مي زاشتم دهنمو يه نگاه به شيدا مي نداختم. به غذاش دستم نزده بود. فقط باهاش بازي مي كرد.

آروم دست بردم ماستشو برداشتم و بازش كردم. گذاشتم كنارش. نوشابه اشم باز كردم. تمام اين مدت شيدا متعجب به دست من نگاه مي كرد. نه به من به دستم.

فكر كنم دفعه اولي بود كه فهميده بود در ظرفها رو براش باز مي كنم.

سرشو بلند كرد و با تعجب بهم نگاه كرد. رو صورتش غم نشست.

دلم گرفت از غم تو صورتش. سرشو انداخت پايين.

طاقتم تموم شد. آروم خم شدم سمتش و گفتم:

- حالت خوبه؟؟؟

دوباره با بهت و چشمهاي گرد سرشو بلند كرد. خيره شد تو چشمهام. كم كم اشك حلقه زد تو چشمهاش. قلبم ايستاد.

با چشمهاي گرد خيره شدم به اشكي كه از چشمش چكيد رو گونه اش و رفت سمت چونه اش اخم كردم.

شيدا ... شيداي من داره گريه ميكنه ... چرا ... چرا ...

داشتم ديوونه ميشدم اما نمي تونستم كاري كنم. داشتم از نگراني مي مردم اما دست و بالم بسته بود. شيدا چرا اين كارو با من ميكني؟؟؟ چرا نداشتي كنارت باشم. كه اگه بودم الان مي دونستم چته و به خاطر چشمهاي اشكيت مثل مرغ سر كنده نميشدم.

خدايا شيدا چشه؟؟؟ چرا گريه؟؟؟؟

ديگه نتونستم چيزي بخورم. ديگه يه لقمه هم از گلوم پايين نرفت. غدامو زدم كنار و خيره شدم به شيدا. به اميد اينكه سرشو بلند كنه و دوباره چشمهاشو ببينم كه شايد بفهم چشه. اما دريغ از يه نيم نگاه.

زمان مي گذشت و من هر لحظه عصبي تر ميشدم. اخمام رفت تو هم. داشتم سگ ميشدم.

چرا من نبايد بدونم شيدا مشكلش چيه؟؟؟؟ چرا

هر چي صبر كردم نه شيدا سرشو بلند كرد نه خودم به نتيجه اي رسيدم. صداي ور ور آرمين و الناز رو اعصابم بود. يه يك ساعت مي شد كه غدامونو تموم کرده بوديم و اينها هنوز در حال زر زر بودن.

با همون اخم برزخي برگشتم سمت آرمين و گفتم:

- آرمين تموم نشد؟ نمي خواي پاشي؟؟؟ فكر كنم خانما ديرشون شده.

آرمين يه چشم غره به من كه پا برهنه رفته بودم تو حرفش رفت و بعد يه لبخند مليح به الناز زد و گفت:

- شما ديرتون ميشه؟؟؟

النازم يه لبخند قشنگ عشوه اي زد و با ناز گفت:

- آره ديگه بايد بريم. شيدا هم ديرش ميشه خانواده اش نگران ميشن.

چه عجب يك ي از اينها از خودشون شعور نشون دادن.

خودم زود تر از همه از جام بلند شدم و با اخم رفتم و حساب کردم و رفتم بالا.

دلم می خواست با شیدا تنها بشم که از ش بپرسم مشکش چیه که چي غم به نگاهش و اشک تو چشمه اش آورده؟

اما این دو تا کنه آویزون نداشتن تو ماشین نشستن و مثل چسب چسبیدن تا مجبور شدم اول شیدا رو برسوم خونه و بعد مثل یه راننده الناز خانمو برسوم. آرمینم که آویزون خودم بود می خواست بیاد سوئیت.

اونقدر اخم کرده بودم که پیشونیم درد گرفته بود. رفتم سوئیت و بی توجه به آرمین رفتم تو اتاقم فقط بهش گفتم:

- من سرم درد میکنه میرم بخوابم.

اما کدوم خواب تا صبح داشتم فکر می کردم.

آرتین

ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و رفتم بالا. حتما" تا الان شیدا اومده.

دیشب بعد کلی فکر کردن به این نتیجه رسیدم که این دوری به هیچ دردی نمی خوره چون بدتر تشنه ترم میکنه.

ترجیح می دم هر روز ببینمش و کنارش باشم. این جور ی لافل دلم با دیدنش آروم می گیره.

درست حدس زدم. شیدا اومده. در بوتیک بازه. انگاری دیر رسیدم چون مشتری هم داریم.

رفتم تو و یه سلام آروم به شیدا که با صدای در برگشته بود و دیده بودم کردم و مستقیم رفتم نشستم سر جای خودم.

برای اینکه زیاد زوم نکنم روش کامپیوتر و روشن کردم و دوباره روفتم سایت گردی. اما حواسم به شیدا بود و نامحسوس می دیدمش.

از دیدنم تعجب کرد. اما به روی خودش نیاورد. هیچی هم در مورد اینکه چرا من این وقت روز اومدم مغازه نزد.

من به روی خودم نیاوردم. شیدا خیل یخوشرو و خندون جواب مشتریها رو می داد. کلا" 180 درجه با شیدای دیشب فرق کرده بود.

نفهمیدم تو این یه شب چه اتفاقی افتاده که شیدا انقده شنگول شده.

اگه بخوام خوب دقت کنم ته چهره اش هنوز غم داره اما لبش می خنده. همینشم خیلیه. واقعا" نمی تونم ببینم که بغض کرده و گریونه. خیالم یکم راحت میشه.

اما هنوزم به شدت دلم می خواد بدونم چرا دیشب انقده ناراحت بود.

وای خدایا من چقدر فضول شدم؟؟؟ اینم ارث بود من باید از مامان می گرفتم؟؟؟ مامانم اند کنجکاو بود.

خوب نیست پسر به مامانش بگه فضول ولی خوب.

مامانم تا ته و توی هر چیزو در نمی آورد آروم نمی گرفت. انقده پیشو می گرفت تا مو رو از ماست بکشه بیرون و بعد میشد نقل مجلس. دیگه کل شهر خبر دار میشدن.

چی میشد به قسم و آیه که مامان ترو به مقدسات قسم چیزی به کسی نگو که شاید جلوی دهنشو می گرفت.

یه لحظه آرزو کردم کاش مامان اینجا بود و می تونست از زیر زیون شیدا به روش خودش حرف بکشه و بفهمه دردش چیه؟

اما خوب مامان نبود و منم خوب ... زشت بود برای یه پسر خصلت فضولی.

مردم چی میگن؟؟؟

کل روز حواسم به شیدا بود. اما دیگه ندیدم شیدا ناراحت باشه همه اش می خندید و خوشحال بود. یکم خیالم راحت شد.

شب موقع رفتن سعی کردم خونسرد خداحافظی کنم که با جواب شاد شیدا متعجب بهش چشم دوختم.

اما اون بی توجه به نگاه متعجب من راهشو گرفت و رفت.

من موندم یه عالمه سوال بی جواب.

شیدا

باز پاساژ، باز بوتیک، باز کار ...

نا امیدم نا امید از پیدا کردن یه دست خیر. یکی که کمکی بکنه و من بتونم آینده و زندگیمو نجات بدم. اما دریغ دریغ از یه دست یاری دهنده.

دریغ از کسی که بیاد بگه شیدا... این همه غم برای چیه؟؟؟

زندگی منم همینه. تا بوده کار و تکیه گاه شدن برای خانواده. ازدوایم یه جور قربانی کردن خودم ...

شیدا بهش فکر نکن. تو وقت زیادی برای زندگی کردن. برای شاد بودن. برای لمس آزادی نداری.

پس ازش لذت ببر. تو این هوای آزادی نفس بکش و بخند. از ته دل با تمام وجود. با صدای بلند. تا بشنوی تا تو گوشات بیپچه تا تو ذهنت حک بشه اینت شادی این خنده.

تا تو روزهای اسارت با یاد آوریشون قدرت تحمل و مقاومت پیدا کنی.

در مغازه باز شد و دو تا دختر اومدن تو. با لبخند بهشون سلام کردم.

من: سلام خانمها خوبی؟؟؟ می تونم کمکتون کنم؟

دخترها لبخند زدن و سلام کردن. یکیشون به یکی از لباسها اشاره کرد و گفتک ببخشید خانم از این تونیک سورمه ایشو دارین؟؟؟

برگشتم تا ببینم کدوم لباس و می گه.

با دیدنش یه لبخند اومد رو لبم. تونیک ... تونیک من ... تونیکی که آرتین برام خرید ... به سلیقه خودش .. چقدر از دیدنم تعجب کرد ... یاد شالی افتادم که برای روش بهم داد.

هنوزم تو کیفمه .. هر روز و همیشه

با لبخند تونیک و از تو یکی از قفسه ها درآوردم. صدای در و شنیدم. برگشتم ببینم بازم مشتری اومده ...
آرتین بود. تعجب کردم. آرتین؟؟؟ اینجا؟؟؟ این وقت روز؟؟ مگه اون صبح ها نمیداد مغازه؟؟؟؟ از بعد مسافرتمون دیگه عصرها نیومد. دیگه وقتی من مغازه ام نیومد بوتیک.

یه سلام آروم گفت.

سلام کرد به من سلام کرد. نه با اخم ... نه با نگاه سرد .. آروم ... معمولی ... سلام کرد ...

اونقدر خوشحال شدم که بی اختیار لبخند شادی زدم. اونقدر خوشرو و پر انرژی جواب مشتری و دادم که خودمم موندم این همه سر خوشی ناگهانیم از کجا اومده.

می دونستم ... خودم می فهمیدم که انقدر انرژی و از حضور آرتین گرفتم.

خدایا شکرت ... شکرت که داری کمکم می کنی تا این روزهای آخر برام لذت بخش ترین روزهای عمرم بشه. که تا سالهای سال با یادش زندگی کنم.

همینم برام کافیه. همین تو مغازه بودنش. همین نشستن آروم و بی حرفش رو صندلیش ، پشت کامپیوترش ... همین پیچیدن بوی عطرش تو هوای مغازه برام کافیه. برام بسه ...

کل روزو لبخند زدم. مهربون و سر مست جواب مشتریها رو دادم. هر از چند گاهی با همون لبخند به آرتینی که پشت کامپیوترش پنهون شده بود نگاه می کردم.

می خواستم با تمام وجودم با همه ذهنم این تصویر و حک کنم. تا همیشه ... تا ابد ...

کل عصر با حضوش نیرو گرفتم و خودمو آماده مقابله با مشکلات کردم.

بزار زندگی سازشو برام کوک کنه.

من سعی میکنم قشنگ برقصم.

کیفمو برداشتم و رو به آرتین ازش خداحافظی کردم.

آرتین همون جور پست میز بدون بلند کردن سرش سرد گفت: خداحافظ ...

دیگه سردیش بهم نرسید. دیگه یخم نکرد ... منجمدم نکرد دیگه نا امید و ناراحت نشدم ... همین که هستی ... همین که می بینمت برام کافی ... تو سرد باش ... تو یخ باش ... من با حرارت نگات می کنم ... با محبت ... هنوز وقت دارم که بهت فکر کنم ... که دوستت داشته باشم.

در جواب خداحافظی سردش سرخوش و شاد گفتم: خداحافظ ...

با تعجب سرشو بلند کرد. به لبخند و صورت شادم نگاه کرد. چرخیدم و از بوتیک بیرون اومدم.

بزار فکر کنه خلم... بزار فکر کنه دیوونه ام. اما باش ... بزار ببینمت ...

امروز نتونستم عصری برم بوتیک. بد جور ی کلافه ام. بدترم اینه که تو این گرما باید پیام برای مادر گرامی خرید کنم.

من نمي دونم مامان كي از اين مهمون بازيا خسته ميشه و بي خيالش ميشه. مادر من بي خيال نميشي مارو بي خيال شو.

بابا كار و زندگي دارم. چه معني میده بيا اينجا ميوه باز بزنم و يه ليست خريد بلند بالا رو رديف كنم؟؟؟

همين مونده مامان يه سيني سبزي هم دستم بده بگه بيا بشين پاكش كن.

آخه منو چه به اين كارها. اثلا" ظهر به دلم افتاده بود برم سوييت تا گفتم نه برم مامان اينا رو ببينم دلمم براي آيلار تنگ شده بود.

چه مي دونستم مصيبت ميشه برام. داشتم تو فروشگاه مي گشتم و ليست مامان و پيدا مي كردم كه چشمم افتاده يه عروسك. البته عروسك كه بنود. يه دونه از اين خرس پلاستيكيا بود. اين خرسه كه به عشق عسل ميرد خونه دوستاشو تو سوراخ در خونه خرگوشه گير ميكند نمي تونه بياد بيرون. اين خرس زد بامزه.

اين خرسه تو قفسه خوراكيها بود. جالب بود برش داشتم. مسئولش كه ديد دارم با ترديد نگاهش مي كنم گفت: چيز جالبيه. توش پر اسمارتيزه. دستشو كه بياري پايين از تو دهنش مياد بيرون دونه به دونه.

نه واقعا" جالب بود. برش داشتم.

آيلار چه حالي بكنه با اين.

خريدمم تموم شد. برگشتم خونه. انقدر دوست داشتم مثل پيز زنا غر بزنم. اما مرده و ابهتش. مامانم تا ديد من خريد به دست وارد شدم هي قريون صدقه ام رفت و هي گفت: ايشا... داماديتو ببينم و اينا ...

منم تا خريدار و گذاشتم كادوي آيلار و برداشتم و حيم زدم تا مامان دوباره شروع نكنه و نره تو مخم كه بيا برو اين آنا رو بگير.

اصلا" آنا كجا و من كجا ؟؟؟؟

رفتم تو اتاقم و حوله امو گرفتم و رفتم حمام. انقده عرق كرده بودم تو اين گرما كه همه تنم نوچ و چسبناك شده بود.

از حمام اومدم و همون جور حوله به كمر ولو شدم رو تخت و دستامو گذاشتم زير سرمو به سقف خيره شدم.

چي شد كه من اين جوري شدم؟؟؟ مني كه تو همه زندگيم از همه دخترا دوري كردم. مني كه با زبونم به همه اشون نيش مي زدم. مني كه هيچ دختريو قبول نداشتم. يه جورايي فكر مي كردم هيچكي لايقم نيست. مني كه به هيچ دختري اعتماد نداشتم.

چي شد كه كارم به اينجا كشيد؟؟؟ چي شد كه عاشق شيدا شدم؟؟؟ چي شد كه محبتش كم رفت تو وجودم؟؟؟

براي بار هزارم همه سفرمو رو دور تند مرور كردم.

آره شايد همين باشه. شايد همين حس باعث شده كه شيدا رو ببينم. كه بفهمم با بقيه متفاوت.

من هيچ وقت پناه يه بي پناه نبودم. هيچ وقت حس نكردم كه كسي بهم نياز داره. كه مي تونم تكيه گاه و امنيت يكي باشم. كه از كسي دفاع كنم. كه كسي بهم احتياج داره.

شيدا همه اين حسها رو بهم مي داد. حس مرد بودن. بزرگ بودن. حس اينكه قدرت دارم تا از كسي حمايت كنم.

در عين حال شيداب ا همه فرق داشت. با همه دخترهايي كه ديده بودم. هر چند من تو جاي درستي آدمهاي درستي و ندیده بودم. همه دخترهايي كه من تو مهمونيها و پارتيها ديده بودم آدمهاي درستي نبودن. تك و توك توشون دخترهايي پيدا ميشد كه دلشون پاك باشه اما ...

بیشتر دخترای دورو برم دنبال پول و موقعیتم بودن. یا به خاطر قیافه ام میومدن سمت و وقتی می فهمیدن بابام مایه داره می چسبیدن ول نمی کردن.

شیدا این جور نبود. شیدا از اولش می دونست من کیم، چیم. چی کاره ام بابام کیه کارش چیه.

همه اینها رو می دونست و جلوم کوتاه نمی یومد. همه اینها رو می دونست و بران تور پهن نکرد. اینا رو می دونست و بهم توجهی نداشت.

دلم برای حاضر جوابیهایش تنگ شده بود. کاش امروز می دیدمش. همین دیدنشم برام خیلیه. عالمی داره دیدنش.

صدای در اتاق منو به خودم آورد. بلند شدم و رفتم در و باز کردم. آیلا ر پشت در بود.

من: سلام خواهر کوچولوی ناز خودم خوبی؟؟؟

بغلش کردم و یه ماچ از لپش گرفتم.

با اون زبون بچگونه اش گفت: داداش آرتین چی خریدی برام؟؟؟

یکم اخم کردم و گفتم: تو هم که کلا" منو شکل کادو و خوراکی میبینی.

یه خنده ای کرد که دلم ضعف رفت براش. محکم بغلش کردم و یه ماچ گنده از گونه اش گرفتم.

رفتم سمت تخت و از میز کنارش جعبه عروسک خرسی اسمارتیزیه رو برداشتم و دادم بهش.

همچین هیجان زده جیغ کشید که یه لبخند از ته دلم زد.

گذاشتمش پایین. جعبه به دست با ذوق و جیغ دویید بیرون از اتاق و مامان ... مامان ... گویان رفت.

با خنده رفتم در اتاق و بستم. مهمونا دیگه کم کم پیداشون نشد. رفتم یه دست لباس در آوردم و پوشیدم و رفتم پایین و تا اومدن مهمونا جلوی تلویزیون نشستم و به آهنگای جدید گوش دادم.

اولین مهمونا آرمین و آنا بودن. اینا که دیگه مهمون نبودن. همیشه خونه ما بودن.

وای اگه مامان می فهمید که من به یه همچین چیزی حتی فکر کردم میکشتم.

رفتم جلو و با لبخند بهشون دست دادم.

پشت بندش خاله اینا هم اومدن. دلم برای مهسا تنگ شده بود. بغلش کردم. ازم گله کرد که بی معرفت شدم و کلی اخم کرد به زور راضیش کردم که بخشیدم.

خاله رو هم بوسیدم. به مهناز فقط دست دادم. اینم زیادیش بود همچین دماغشو بالا می گرفت که یکم دیگه می برد بالا می خورد به لوستر.

هنوز ننشسته بودیم که دوباره زنگ زدن. این بار زندایی اینا بودن.

زندایی چاپلوسانه بهم دست داد و گفت: به به آقا آرتین. سر سنگین شدین دیگه نمی بینمتون.

یه نگاه به مامان کردم. نگران داشت به من نگاه می کرد. و زندایی زیون نیش داری داشت و مامان همیشه نگران بود که آخر بحث کردنای من و زن دایی تبدیل بشه به یه دعوای خانوادگی.

اگه هر موقع دیگه ای بود. اگه هنوز همون آرتین بودم یه جوابی بهش می دادم که تا کی بسوزه اما خیلی خونسرد یه لبخند زدم و گفتم: شرمند زدن دایی سرم شلوغ بود نشد بهتون سر بزنم.

دهن همه از تعجب باز موند. حتی زندایی هم متعجب بود. خودشو آماده کرده بود که تو جواب من یه جواب دندان شکن بده اما با حرف من ... بهت زده مونده بود.

فقط سرش و تکون داد و رد شد و رفت.

یه لبخند رضایت بخش رو لب مامان نشست.

با آرشام دست دادم و نسترن و بوسیدم. آیلار یه ذوقی کرد وقتی نسترن و دید. دو تایی با هم رفتن که بازی کنن.

یه نیم ساعت بعدم بابا اومد و عذرخواهی که ببخشید که دیر شد و یه کاری برام پیش اومد و اینا. من و آرمین و بابا داشتیم با هم حرف می زدیم. بقیه هم هر کدوم پراکنده شده بودن و با هم حرف می زدن.

مهسا از جاش بلند شد و گفت: آرتین میای بالا. تو یکی از آهنگها مشکل دارم یه تیکش و نمی تونم بزنم بهم یاد میدی؟؟؟

من: حتما" پاشو بریم.

از جام بلند شدم که با مهسا بریم سراغ گیتارم که موبایلم زنگ زد. شاهین بود. به مهسا گفتم که بره بالا منم میام.

گوشی و برداشتم و خوش و بش با شاهین اونم گله از اینکه بی معرفت شدم و یه حالی ازش نمی پرسم.

خلاصه بعد 5 دقیقه صحبتیم تموم شد و تلفن و قطع کردم. گوشیه گذاشتم تو جیب شلوارم و راهی شدم که برم بالا و برم پیش مهسا. اومدم از کنار در کتابخونه رد بشم که برسم به پله ها که دیدم برق کتابخونه روشنه و صدای پیچ پیچ میاد. کنجکاو شدم بینم کی رفته تو کتابخونه. تا جایی که می دونستم غیر منو بابا و آرمین و مهسا هیچ کس اهل کتاب خوندن نبود.

گفتم نکنه آیلار و نسترن رفتن اینجا بازی کنن بزنن همه چیو بهم بریزن.

آووم رفتم پست در و آروم در و باز کردم بینم اگه دارن خرابکاری می کنن مچشون و بگیرم اکه نه که بی سر و صدا برم و مزاحم بازیشون نشم.

در و نیمه باز کردم و سرک کشیدم. چشممو گردوندم تو اتاق و...

سمت راست اتاق، کنار قفسه کتابی که چسبیده بود به دیوار آرشام و آنا ایستاده بودن. اما نه ایستادن معمولی.

آنا تکیه داده بود به کتابخونه و آرشام جلوش ایستاده بود در واقع بغلش کرده بود و سرش تو گردن آنا بود و آنا هم لبخند میزد و حال خوشی داشت.

فهمیده بودم که این دو تا با هم سر و سری دارن اما این جوریه؟؟؟؟

آوشام گردن آنا رو ول کرد و

چشمهای کردم گرد تر شد. یعنی دیگه انقدر راحتن که این جور آوشام آنا رو می بوسه و اونم اعتراضی نمیکنه و برعکس خوشحالم هست؟؟؟؟

پس این مامان ما چي میگه ؟؟؟؟

اخم کردم. نمی خواستم فکر بدی بکنم اما این وضعیت

شاید واقعاگ همو دوست داشتن و الان کار من چقدر زشت بود که داشتم به عشقولانه این دو تا نگاه می کردم.

آروم در و بستم و برگشتم سمت پله ها. بی خود نبود آنا انقدر با آرشام راحت بود. انقدر با هم شوخی می کردن و می خندیدن . خوب آگه همو دوست دارن پس چرا حرفی کاری چیزی؟؟؟

فکرم مشغول بود. بیا اینم از کیس مناسب مامان که انقده روش اصرار داشت.

خوشحال بودم. از اینکه دیگه مامان نمی تونست بند کنه به آنا و هی بگه برو با این ازدواج کن.

اخم کرده رفتم تو اتاق پیش مهسا. داشت آروم آروم گیتار می زد. منو که دید آهنگ زدن و ول کرد. دستش رو سیم موند.

مهسا نگران گفت: آرتین ؟؟؟ خوبی؟ چي شدی؟؟؟

بی حوصله رفتم رو تختم نشستم و گفتم: هیچی خوبم ...

مهسا یه ابروشو انداخت بالا و گفت: به منم دروغ میگی ؟ من تو رو میشناسم زود بگو چي شده.

دلم می خواست حرف بزنم و به یکی بگم. این خود درگیریها داشت مثل خوره روحمو می خورد.

هر چند گفتن اینکه یکی ردم کرد خیلی سخته.

برای همینم مختصر گفتم: از یکی خوشم میاد اما اون از من خوشش نمیاد.

مهسا ابرویی بالا انداخت و گفت: بس که بی سلیقه است.

خنده ام گرفت مثل خواهر شوهرها جبهه گرفته بود.

با یه لبخند گفتم: دختر خیلی خوبیه.

مهسا هم لبخند زد و گفت: می دونم که خوبه آکه خوب نبود که نمی تونست یه کاری کنه که دل تور و بیره.

خندیدم. مهسا خودشو کشید جلو و گفت: خوب شاید دوستت داشته باشه. تو از کجا می دونی که اون به تو فکر نمی کنه؟

یه آه کشیدم و رو تخت به پهلو دراز کشیدم و دستمو تکیه گاه بندم کردم و به مهسا گفتم: می دونم چون بهش گفتم که دوستش دارم و اون گفت نه.

مهسا: جدی؟؟؟ همین جوری گفت نه؟؟؟؟

کلافه گفتم : همین جوری که نه، یه سری دلیل آورد که ما به هم نمی خوریم و اینا.

مهسا: خوب دلایلی چي بود؟؟؟

بی حوصله پوفی کردم و گفتم: ول کن مهسا اصلا" حوصله ندارم. نمی خوام در موردش بگم.

مهسا يکم اومد جلو و گفت: باشه نگو. به من نگو اما خودت بهش فکر کن. من به چشم يه دختر نگات مي کنم. مي بينم وقتي مهربوني وقتي يکي بشناسنت بفهمه اين ظاهر مغرور و خونسرد همه وجودت نيست که اين آرتيني که هستي چقدر خوب و مهربونه نمي تونه انقدر راحت بهت بگه نه.

پس حتماً " بايد دليلي داشت باشه که گفته نه فکر کن ... به دلایل فکر کن ... بين مشکل کجاست ... شايد تو مشکل نيستي ... شايد شما مشکل نيستين ... بعضي وقتها مشکلا چيزاي دورو برن. حاشيه ها مشکلن اگه همينه سعي کن حاشيه ها رو از بين بيري.

راحت خودتو نکش کنار. راحت کوتاه نيا. نزار يه نه جلوي خوشحالي که مي توني با اون دختر حس کنيو بگيره. بهش فکر کن و کوتاه نيا ...

اين و گفت و آروم از جاش بلند شد و رفت بيرون.

حرفهاي مهسا تو سرم مي پيچيد. بهش فکر کنم به دلایل .. به چرا ها ... شايد حاشيه باشه
صداي مامان بلند شد.

مامان: آرتين جان ... بيا شام.

از جام بلند شدم و رفتم پايين. تا آخر مهموني تو خودم بودم و بي توجه به آدمها و حرفهاشون.
مهمونا که رفتن منم رفتم سويت. بايد با خودم خلوت مي کردم. بايد فکر مي کردم. به خودم ... به شيئا ... به فاصله ها ... به همه چيز

شيئا

دو سه روزي ميشه که آرتين نيومده بوتيك. از النازم پرسيدم اونم گفته صبح ها هم نمياد. دلم شور ميزنه. چرا نمياد؟
نکنه مريض شده باشه؟ يعني حالش خوبه؟؟؟

دلم براش تنگ شده. تا مهلت پرداخت قرض محمودي 2 روز بيشتر نمونه. ولي من حتي 1/4 قرضشم جور نکردم.
مي دونم که تا دو روز ديگه زندگيم ميرم سمت تباهي.

تنها اميد اين روزام ديدن آرتينه که اونم نمياد. خدايا يه کاري بکن که بتونم ببينمش. لااقل اين چند روز آخر. اسير
آرش بشم روزي 1000 بار آرزوي مرگ ميکنم. بزار دلخوشيمو داشته باشم.

سرم پايين بود و داشتم با خدا دردل مي کردم که صداي در اومد.

به هواي اينکه مشتريه لبخند زدمو سرمو بلند کردم. با ديدن آرش قلبم از کار ايستاد. چشمهام از ترس گشاد شد. بدنم بي حس شد.

اين اينجا چي کار ميکنه؟ چي مي خواد؟؟؟ هنوز که دو روز مونده پس براي چي اومده؟؟؟

آرش يه لبخند گشاد زشت زد و اومد سمت پيشخون. چشمش و دور تا دور مغازه چرخوند و گفت:

- با کار کردن اينجا مي خواي قرضتو بدي؟؟؟

به زور دهنمو باز کردم و گفتم:

- چي مي خوي؟؟؟

از نگاه کردن به مغازه دست برداشت و اومد و تکیه داد به پیشخون و بهم زل زد و گفت:

- تو هنوز ادب یاد نگرفتی دختر؟؟؟ نمی دونی باید اول سلام کنی؟؟؟ دو روز دیگه که زنم شدي بخوي اين جورى باهام حرف بزني من مي دونم و تو.

به زور آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- هنوز که دو روز دیگه نشده پس فعلاً" از تو توهم بیا بیرون.

یه خنده چندش کرد و یه نگاه بهم انداخت که همه تنم مور مور شد.

با بدجنسی تموم گفتم:

- پس خودتم فهمیدی که بالاخره باید تسلیم شی و اول و آخرش مال منی؟؟؟؟

آره خودم فهمیده بودم. من می دونستم دیگه دستم به جایی بند نیست اما هنوز مونده. هنوز دو روز گرانبها برام مونده که برام مثل گنج. بوی آزادی بوی زندگی می ده. پس نمی زارم این پسر به گند بکشتش.

تا اون لحظه از ترس، از حضور ناگهانی و از فکر به دو روز دیگه کم آورده بودم. نرم شده بودم. تو موضعه ضعیف بودم. با یاد آوری دو روز طلایی انرژی گرفتم. نیرو گرفتم.

اخم کردم. از جام بلند شدم. خشک و سرد باهمه نفرتم گفتم:

- بهتره بری گمشي بیرون طرف حساب من باباته نه یه بچه ننه مثل تو که منتظره که ببینه باباش می تونه یه دختر و به زور پول بخره تا اون بیچاره هم راضی شه که توی آشغالو تحمل کنه.

زدم به هدف. خوب چزوندمش. آتیشش زدم.

آرش قرمز شد. کیبود شد. رنگ به رنگ شد. چشمهاشو خون گرفت. خیز برداشت سمتم که بزنه ناکارم کنه.

یه لحظه از چشمهای خونیش ترسیدم. گفتم تمومه اسیر نشده آزاد میشم میمیرم میرم اون دنیا.

چشمهامو بستم و منتظر که با باز شدن در به طور همزمان چشمهای من باز و آرش تو جاش ثابت شد و هر دو برگشتیم سمت در که ...

آرتین بود ... آرتین بود که با چشمهای متعجب به من و آرش نگاه می کرد. یه اخمی کرد و رو به من پرسید.

آرتین: مشکلی پیش اومده؟؟؟

داختم ذوق مرگ می شدم. نجاتم داد. یه لبخند دندون نما و لج درآر به آرش زدم. یه لبخند پیروزی و گفتم:

- خیر این آقا هم داشتن میرفتن. مشکلی نیست.

آرش چشمهاشو ریز کرد و با حرص با دندونای بهم فشرده خم شد سمتم و گفت:

- هنوز کارم با تو تموم نشده. بهت نشون میدم کی بچه ننه است. پشیمون میشی.

جوابش فقط یه لبخند بود که بیشتر حرصش داد. دندوناشو رو هم فشار داد و حرصی رفت بیرون.

برگشتم سمت آرتین پشت میزش ایستاده بود و به من نگاه می کرد. یه لبخند بهش زدم. جواب لبخندمو نداد. یه اخم کوچیک کرده بود.

آرتین: اینجا خبری بود؟؟؟

یعنی این آرش انقده تابلو بازی در آورد که آرتینم فهمیده. سعی کردم لبخند بزنم.

من: نه خبری نبود. لباسی که می خواست و پیدا نکرد عصبانی بود.

برای فرار از دست کنجکاوی بیشترش خودمو با قفسه ها مشغول کردم.

یکم که گذشت برگشتم و سر جام نشستم. زیر زیرکی به آرتین نگاه می کردم. هنوز اخم کرده بود و مشکوک نگاه می کرد.

این نگاهش معذبم کرده بود. دستپاچه می شدم. مثل یه دزد که موقع دزدی گرفته باشنش.

به ساعت نگاه کردم. دیگه وقت تعطیل کردن مغازه بود. از جام بلند شدم و رو به آرتین گفتم:

- ببخشید آقای صالح کم کم باید مغازه رو تعطیل کنیم.

یه سری تکون داد و گفت:

- باشه شما می تونید برید من خودم در و می بندمو میرم.

من: مطمئنید؟؟؟

سرشو تکون داد. منم دیدم ایستادن بیشتر بی مورده. کیفمو گرفتم و از مغازه اومدم بیرون. رفتم طبقه اول پاساژ یه مغازه آجیل فروشی داشت. توش یه سری شکلاتای گرد داشت که کیلویی می فروختن. نیما عاشق این شکلات گردا بود.

به عشق نیما یکم از این شکلاتها خریدم و از پاساژ اومدم بیرون.

مسیرم طوری بود که باید از کوچه ی بزرگ و خیابون شکل بغل پاساژ رد می شد تا برسم به مسیری که باید و خیابونی که باید ازش ماشین بگیرم.

این کوچه ها رفت و آمدش متغییر بود. چون ورودی پارکینگ پاساژ تو این کوچه بود بسته به ساعت روز شلوغ و خلوت میشد.

الان به نسبت خلوت بود. منم خیلی ریلکس و شیک خوشحال راه افتادم برم خونه.

هم آرتین رو دیده بودم هم بریا نیما شکلات خریده بودم. بی اختیار لبخند می زدم. از جلوی ورودی پاساژ رد شدم و رفتم جلو تر. یهو یه ماشین اومد کنارم پارک کرد. به روی خودم نیاوردم. داشتم به مسیرم ادمه می دادم که بازوم از پشت کشیده شد و برم گردوند و تا برگشتم کشیده ای خوابید زیر گوشم. گوشام سوت کشید. خواستم ببینم کیه که کشیده دوم رفت زیر گوشمو بعد پرت شدم گوشه دیوار و کوبیده شدم به دیوار. ترسیده بودم کی آخه این کارو می کنه؟؟؟
نکنه گیر یه دیوونه ای، دزدی چیزی افتاده باشم؟؟؟

از ترس چشمهامو بسته بودم.

-: آره می ترسی؟ چشمهاتو ببند ببند تا سخته نکنی. برا من بلبل زبونی می کنی؟؟؟ به من میگي بچه ننه؟؟؟ گفتم بد میبینی گفتم خدمتت میرسم. تا تو باشی که دیگه با من در نیوفتی.

آرتين خم شد و يقه آرش و گرفت و تنه اشو کشيد بالا و مشت دست ديگه اشو برد عقب و گفت: مواظب حرف زدنت باش. مگر اينکه من نباشم که بزارم به خاطر چنډر غاز دختر بيچاره گير توي آشغال بي افته. قرضش چقدر ؟؟؟ هان ؟؟؟؟

آرش يه پوزخندي زد و گفت: مي خواي چي کار ؟؟؟ من که از تو طلب ندارم. از اين خانم خانما طلب دارم. تو واسه چي خودتو مي ندازي وسط؟؟؟

آرتين مشت بعدي و کوبوند تو چونه اش اما ولش نکرد.

با دستي که يقه اشو گرفته بود يه تکوني بهش داد و گفت: بهت گفتم قرضش چقدره ؟؟؟ مگه پولتو نمي خواي ؟؟؟ شايدم دلت کتک اضافي مي خواد؟؟؟

دست آرتين رفت بالا که بازم بياد تو صورت آرش که آرش سريع گفت: 15 ميليون ...

آرتين با بهت گفت: چي ؟؟؟؟ 15 ميليون ؟؟؟؟

برگشت سمت منو ناباور نگام کرد و دوباره به آرش نگاه کرد و با همون ناباوري گفت: يعني همه اين تهديدا و اين کتکا براي 15 ميليونه ؟؟؟؟

يقه آرش و ول کرد برگشت سمت من و با يه نگاه ناباور، دلخور، شماتت گر يه نگاهی که انگار بهش توهين شده نگاهم کرد.

آرتين همون جور که زل زده بود تو چشمهام به آرش گفت: من قرضشو مي دم.

خورد شدم ... شکستم ... شايد 15 ميليون براي آرتين چيزي نبود ولي براي من مرز بين آزادي و اسارت بود.

بغض کردم و با بغض گفتم: نمي خوام.

آرتين چشمهاشو ريز کرد. سرشو آورد جلو و ابروهاشو کج کرد و گفت: چي ؟؟؟ نفهميدم ؟؟؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: نمي خوام. پولتو نمي خوام.

يهو آرتين منفجر شد. جوري که من از ترس تکوني خوردم و چند قدم رفتم عقب. نعره مي کشيد.

آرتين: نمي خواي ؟؟؟ نمي خواي ؟؟؟ يعني قبول کردن پول من انقدر برات سخته که حاضري خودتو بفروشي ولي از من پول نگيري ؟؟؟

ساکت شد. دستشو آورد جلو. انگشت اشاره اشو جلو آورد و به چپ و راست تکون داد. چشمهاشو انداخت پايين و با حرص گفت: نه ... نه .. ديگه نمي زارم با غد بازيت جلومو بگيري.

برگشت سمت آرش و گفت: بهت چک مي دم بايد بهم رسيد بدي.

آرتين رفت سمت ماشينش که کج گوشه خيابون ول کرده بود. خم شد و از تو داشبردش دسته چکشو درآورد و گذاشت رو کاپوت ماشين و نوشتش. برگشت سمت آرش و گفت: اسم بابات چيه ؟؟؟

آرش با اکراه گفت: محمود محمودي.

آرتين دوباره خم شد و يه چيزايي نوشت. چک و جدا کرد و داد دست آرش. خودکارم داد دستشو گفت: بيا رو ته چک اسمتو بنويس و امضا کن.

آرش يه نگاه به ته چک کرد و يه نگاه پر نفرت به منو آرتين و خودکار و گرفت و ته چک و امضا کرد.

آرتین: چک و به اسم بابات نوشتم. فقط خودش می تونه وصولش کنه.

برگشت سمت منو گفت: زنگ بزن به محمودی بگو چک و دادی به پسرش.

با دستهایی که می لرزید گوشیمو درآوردم. شماره محمودی و گرفتم. با دومین بوق گوشیم برداشت.

محمودی: سلام شیدا خانم عروس خودم. خوش خبر باشی. زنگ زدی رضایت بدی و بله بگی؟؟؟

با حرفهای حس نفرت از اون و پسرش تو دلم پیچید و به موازات اون حس قدرشناسی از آرتین و حضورش وجودمو پر کرد.

با نفرت گفتم: سلام آقای محمودی. خیر زنگ زدم که بگم من همین الان چک بدهیمو دادم به پسرتون. چک به اسم شماست. می خواستم که در جریان باشید.

محمودی صدایش خشک شد و سرد گفت: مبلغ کامل و پرداخت کردی؟؟؟

من: بله.

محمودی: آرش الان اونجاست؟ گوشیمو بده با خودش حرف بزنم.

گوشی و گرفتم سمت آرش. گوشیمو با حرص از تو دستم کشید بیرون و گذاشت کنار گوشش.

آرش: سلام بابا.

-:

آرش: آره به تاریخ پرداخت. مبلغ کامله. باشه

گوشیمو از گوشش جدا کرد و داد دستم.

یه نگاه پر نفرت به منو آرتین کرد و یه قدم برداشت که بره. اما پشیمون شد.

برگشت و با چشمهایی به خون نشسته بهم نگاه کرد و گفت: شیدا خانم اشتباه بزرگی کردی. پشیمون میشی. بیچاره ات می کنم.

یه لحظه بدنم یخ کرد. ترسیدم. آرتین خیز برداشت برای آرش که اونم سریع دوید و رفت سمت ماشینش و سوار شد و در رفت.

من موندم و آرتین. من موندم و نگاه شماتت بارش. من موندم و توبیخ تو نگاهش.

آرتین یه قدم به سمت برداشت و گفت: برای همین گفتم نه؟؟؟ برای همین می گفتم ما به هم نمی خوریم؟؟؟ برای همین می گفتم که با هم فرق داریم؟؟؟ که بینمون فاصله است؟؟؟

صدایش آرام شد. نگاهش ناراحت شد.

آرتین: تو گفتم من نشنیدم. تو گفتم برای یه بدهی شاید مجبور بشی ازدواج کنی اما من توجه نکردم. تو تمام این مدت نه کوبنده ات پتکی شد تو سرم و من اونقدر احمق بودم که به غیر از اون نه به هیچ کدوم از حرفهای اون شبت توجه نکردم. من احمق بودم من ...

تو چشمهام اشک جمع شد. آرتین .. آرتین من داشت خودشو سرزنش می کرد. نجات دهنده من قهرمانم. کسی که هر وقت به حمایت احتیاج داشتم به کسی که برام تکیه گاه بشه پیداش میشد و بود، داشت خودشو شماتت می کرد.

براي من. براي مشكلات من. اونقدر ناراحت و با بغض اينارو مي گفت كه جيگرم آتيش گرفت. اخم رو پيشونيش نه براي من بلكه براي خودش بود. براي ناراحت بودن از خودش براي فراموشي خودش ...

مي خواستم داد بزنم. فرياد بكشم كه آرتينم منو ببخش. من احمق بودم. من كودن بودم كه گفتم نه. كه بهت نگفتم. كه باهات تقسيم نكردم كه بهت حق انتخاب ندادم كه نداشتم خودت تصميم بگيري. من نادون بودم كه خودم جاي هر دومون فكر كردم و به نتيجه رسيدم و اعلام كردم و در آخر زجري بود كه هر دو كشيديم.

خواستم دهن باز كنم و بگم حرفهاي خورده شده و نگفته اين چند وقتمو. خواستم اعتراف كنم. يه قدم به جلو برداشتم كه دست جلو اومده آرتين بهم فرمان ايست داد.

آرتين: اما تو منو محرم ندونستي ... تو منو قابل ندونستي تا تكيه گاهت باشم ... تا كنارت باشم كه بتونم كمكت كنم ... تو حاضر بودي زن اون پسره انتر بشي اما از من پول نگيري ... چرا شيدا ... چرا ...

سرشو بلند كرد و بانگاه غمگين بهم چشم دوخت. ناباور. انگار بهش خيانت شده باشه. انگار غالش گذاشته باشن.

به دستش نگاه كردم. به خودش نگاه كردم كه سرشو تكون مي داد. به اخمش. به نگاه غمگينش. يهو برگشت و تند رفت سمت ماشين.

تازه به خودم اومدم. بغضم شكست. نه آرتين نبايد بره نه تا وقتي كه به حرفهام گوش نداده نه نرو ...

من: نه ... نه آرتين صبر كن ... نه بزار حرف بزنم ... آرتين ...

اما رفت .. آرتين رفت و بغضم شكست ... نشستم رو زمين و هق هق گريه ام و سر دادم. نداشت حرف بزنم. من خواستم بگم اين بار اون گوش نكرد. نرو آرتين ... چرا رفتي ... آرتين

پشت فرمون نشسته بودم و با سرعت می راندم. به کجا خودم نمی دونستم. همه حرص و بغض و عصبانیت‌مو رو پدال گاز خالی می کردم.

هنوزم باورم نمیشه هنوزم گیجم.

صبح وقتی از خواب بلند شده بودم تصمیم و گرفته بودم. دیگه با خودم یه دل شده بودم. باید می رفتم باید به این غیبت چند روزه خاتمه می دادم. باید شیدا رو از نزدیک می دیدم و باهاش حرف می زدم.

باید از خودش می شنیدم. باید یه بار دیگه ازش می پرسیدم و ازش می خواستم که بگه چرا جوابش نه بود ...

صبح با کلی شور و هیجان به خودم رسیدم. اونقدر هیجان زده بودم که یادم رفته بود شیدا صبح ها بوتیک نیاد. برای همین منتظر موندم. نشستم تو سویت و منتظر موندم تا عصر بشه و برم باهاش حرف بزنم.

تو همون انتظار خوابم برد انقدر این چند وقته شب زنده داری کرده بودم و بیدار مونده بودم و فکر می کردم که نفهمیدم چه جوری خوابم برد. بیدار که شدم دیدم عصر شده و خیلی دیره.

با آخرین سرعتم حاضر شدم و راندم سمت بوتیک. وقتی به بوتیک رسیدم هنوز نیم ساعت تا بسته شدن مغازه مونده بود. در باز مغازه رو که دیدم امیدوار شدم و لبخند زدم.

از در که وارد شدم شوکه شدم. تو مغازه شیدا با یه پسری ایستاده بودن.

شیدا ترسیده، پسر عصبانی.

مات مونده بودم. گیج بودم. اینجا چه خبره؟؟؟ این پسر کیه؟ شیدا چشه؟ از کی ترسیده؟ از چی؟

دهنمو باز کردم و پرسیدم: مشکلی پیش اومده؟؟؟

شیدا با دیدنم خوشحال با یه لبخند گنده گفت: خیر این آقا هم داشتن میرفتن. مشکلی نیست.

اما مشکلی بود . مطمئنم. نگاه شیدا به پسر و پسر به شیدا یه جوری بود. پسر عصبی و شیدا خوشحال.

چشم ازشون برداشتم. پسر رو به شیدا کرد و آروم یه چیزی بهش گفت که من فقط پشیمون میشی و نفهمیدم.

عجیب بود. شیدا قراره از چی پشیمون بشه؟؟؟؟ شایدم چیز بدی نگفته آخه شیدا با لبخند نگاش می کنه.

گیج شده بودم حسابی.

پسر عصبی برگشت و رفت. من رفتم پشت میزم و همون جور خیره به رفتن پسر نگاه کردم. شیدا بهم لبخند زد اما گیج تر از اون بودم که بفهمم.

یه چیزی این وسط مشکوک بود و من نمی دونستم چیه.

رو به شیدا پرسیدم: اینجا خبری بود؟؟؟

شیدا بازم لبخند زد و گفت: نه خبری نبود. لباسی که می خواست و پیدا نکرد عصبانی بود.

این و گفت و برگشت سمت قفسه ها. قانع نشدم اما خوب نمی خواستم دیگه سوال ببرسم. اون پسر و اینکه منظورش از پشیمون میشی چی بود، اونقدر فکرمو مشغول کرده بود که یادم رفت می خواستم با شیدا حرف بزنم.

-: ببخشید آقای صالح کم کم باید مغازه رو تعطیل کنیم.

صدای شیدا منو به خودم آورد. یه سری تکون دادم و گفتم: باشه شما می تونید برید من خودم در و می بندمو میرم.

شیدا: مطمئنید؟؟؟

هنوز تو فکر بودم. فقط یه سر تکون دادم.

وقتی صدای بسته شدن در مغازه رو شنیدم تازه یادم افتاد که برای چی اومدم.

به کل یادم رفته بود. سریع از جام بلند شدم. باید با شیدا حرف می زدم. حس خوبی نداشتم. یه کلافگی ...

مغازه رو بستم و رفتم تو پارکینگ پاساژ و ماشینو آوردم بیرون. از در پارکینگ که اومدم بیرون شیدا رو دیدم که از پیاده رو داره میره سمت مخالف من.

منو ندیده بود. سریع رفتم جلو تر و دور زدم. آروم آروم می رفتم و سرک می کشیدم که پیداش کن.

جلو تر از من یه ماشین نگه داشت. راننده انگار حالش خوب نبود. این چه مدل پارک کردنه؟؟؟ داشتم به ماشین و راننده دیوونه اش نگاه می کردم که دیدم یه پسری از ماشین پیاده شد و رفت سمت پیاده رو .

پسره خیلی آشنا بود. خم شدم رو فرمون یه دفعه ذهنم به کار افتاد و یادم افتاد این همون پسره است که تو یوتیک بود.

با سرعت نور پیاده شدم و رفتم تو پیاده رو.

پسره عوضی شیدا رو میخ کرده بود به دیوار و مشتشو برده بود بالا که بکوبونه تو صورتش.

خون جلوی چشمهامو گرفت نفهمیدم دیگه چی شد. فقط می دونستم محاله که بزارم به شیدا ضربه ای بزنه.

سرم داشت منفجر می شد. عصبی بودم. با مشت چند بار کوبیدم به فرمون.

-: لعنتی لعنتی لعنتی

من چقدر احمقم چقدر نفهم همه این مدت جوابها جلوی چشمهام بود و من بی شعور به جایی باز کردن گوشهامو دیدن چشمهام داشتم برای غرور شکسته ام عزاداری می کردم.

خدا ... خدا خدا

فریاد می کشیدم. از دردی که تو قلبم بود.

شیدا گفت ... بهم گفت ... نه یک بار ... دو بار ... من الاغ هر وقت می اومدم به سفرمون فکر کنم به همه چیز فکر می کردم غیر از شب آخر. به شب آخر که می رسید نه قاطع شیدا پتک می شد و می کوبید تو سرم و من دیگه به هیچی غیر اون نه فکر نمی کردم.

نه به حرفهایش نه به نگاهش نه به بغض تو صدایش ...

تازه می فهمیدم. نگاهش که به دفعه سخت شد. به برقی که تو چشمهایش دیدم و فکر کردم نور چراغه که تو چشمهایش خورده.

شیدا منو ببخش ... ببخش که به خاطر غرور مسخره ام هم خودمو عذاب دادم هم تو رو زجر.... منو ببخش ...

از خودم بدم میومد. از اینکه تو همه این مدت فقط به خودم فکر کرده بودم و فقط خودمو دیده بودم بدم اومد. از اینکه ادعای عشق می کردم و محبت تو نگاه شیدا رو نمی دیدم.

از اینکه ادعای شناخت می کردم و غم تو نگاهشو نمی فهمیدم.

الاغ .. بی شعور ... نفهم ... ببین چی کار کردی .. چه رفتاری کردی که دختره حتی نتونست بهت بگه چشه. نتونست بگه چه مشکلی داره.

از خودم ناراحت بودم عصبی بودم. الان دلیل همه کارهای شیدا رو می فهمیدم.

وقتی پسره گفت زنده به لحظه قلبم ایستاد. داشتم سکنه می کردم. مردم تا شیدا گفت دروغه تا گفت طلبکاره.

تازه اون موقع بود که همه قسمتهای تاریک سفرمون اومد جلوی چشمهام. همه اون لحظه هایی که جلوم بود و من نمی دیدمشون ... بهشون توجه نمی کردم....

اون شب رو پشت بوم ... حرفهای شیدا ...

((بابام قلبش مشکل داره. مجبور شدیم عملش کنیم و گرنه ... وگرنه می مرد. ولی ما پول عمل و نداشتیم. برای همین از یه محمودی نامی قرض کردم. مجبور بودم و این کار و کردم.

هنوز نمی دونم کارم درست بوده یا نه. تو اون شرایط تنها راهی بود که داشتم. اما الان دارم پشیمون میشم. خیلی بی انصافه. با اینکه بیشتر پولشو بهش برگردوندم اونم سر موعد اما الان پبله کرده و میگه همه پولشو می خواد.

یا پولشو بدم یا یا با پسرش ازدواج کنم)).

اخم بیشتر شد. یاد اون شب آخر افتادم. وقتی گفت نه.

((چه انتظاری داری؟ فکر کردی زندگی همین دو هفته ایه که اینجایی؟؟؟ به فردا فکر نکردی؟ به فردایی که بر می گردیم ایران ... به فردایی که دیگه این فقط من ... فقط تویی ... وجود نداره.

به فردایی که من به تنهایی میشم ما. و تو هم به تنهایی با خانواده ات میشی ما.

من و تو تنها نیستیم که خودمون تصمیم بگیریم.

آقای آرتین صالح تو به خودت و خانواده ات نگاه نکردی؟؟؟؟

باشه

پس به من و خانواده ام نگاه کن

به ما نگاه کن که کجا ایستادیم و شما کجا ایستادید.

من برای 20 میلیون قرض بابام شاید مجبور بشم تن به ازدواج با آدمی بدم که ازش متنفرم.

و تو برای رسیدن به ارث میلیونیت مجبوری تو یه بوتیک شیک کار کنی.

تو زندگیت سازته و موسیقی.

من زندگیم سگ دو زدن و نگرانی برای یه قرون و به دو زار رسونده.

نه هیچ وقت من و تو ما نمیشیم ... یه نگاه به فردا بنداز ... به ایران ... خودت می فهمی ...))

ماشین و کشیدم کنار خیابون.

با یاد آوری هر حرف شیدا می شکستم. خورد می شدم. شیدا همه چیزو بهم گفت و من نفهمیدم.

الان می فهمیدم که این دختر چقدر بزرگه. می تونست بگه آره، می تونست فقط به خودش فکر کنه، به زندگی که می تونست داشته باشه. اما ...

اما شیدا تو زندگیش تنها نبود. اون همه رو مقدم بر خودش می دونست و من نفهمیدم و چه بی رحمانه داشتم تلافی می کردم. برای جبران غرور مسخره ام بدون فکر داشتم زجرش می دادم و به خاطر فداکاری که برای خانواده اش کرده بود ادیتش می کردم.

بغضم ترکید و خورد شدم. یه مرد با همه غرورش با همه مقاومتش شکست. به خاطر دل بزرگ یه دختر شکست.

گریه کردم

من ...

آرتین صالح ...

خدای غرور و اعتماد به نفس ...

تو خیابون

گریه کردم

تازه می فهمیدم برای عشق نباید هیچ غروری داشت و من چقدر دیر فهمیدم.

حالم خیلی خراب بود. به زور خودمو به سویت رسوندمو رو همون مبل ولو شدم. باز هم فکر.. فکر .. فکر ...

و اینبار به همه گوشه کناره هایی که تا حالا جاشون گذاشته بودم فکر کردم.

شیدا راست می گفت. بین ما فاصله هست. فاصله ی زیاد اما نه فاصله ای که نشه طیش کرد. نشه کوتاهش کرد.

من می تونستم. من باید بتونم. اگه یه دختر 20 ساله می تونه از پس زندگی خودشو خانواده اش بر بیاد پس منم می تونم فاصله ها رو از بین ببرم.

من می خواستم تکیه گاه باشم یه تکیه گاه محکم برای شیدا. آرتین

از جام بلند شدم. کل شبو بیدار بودم. همه تنم خشک شده بود. خستگی از سر و روم می بارید.

یه راست رفتم تو حمام یه دوش آب ولرم گرفتم. بدنم حال اومد.

تو زندگیم تصمیمات زیادی گرفته بودم. اما از هیچ وقت از تصمیمام به اندازه الان مطمئن نبودم.

اومدم بیرون. با وسواس لباسامو انتخاب کردم. موهامو درست کردم. یه دوش ادکلن گرفتم. تو آینه به خودم لبخند زدم. سوییچ ماشین و گرفتم و از خونه زدم بیرون.

سوار ماشین شدم و راه افتادم.

رسیدم به مقصد. از ماشینم پیاده شدم. به ساعت نگاه کردم ساعت 8 صبح بود. خنده ام گرفت. چه سحر خیر شده بودم. انگار می خواستم برم بانک.

اولین قدم برای کم کردن فاصله ها. رفتم جلوی در و کلید انداختمو وارد شدم.

از در حال که رفتم تو به خاطر صدای بستن در مامان از آشپزخونه اومد بیرون.

با دیدن من چشمهایش از تعجب گرد شد.

مامان: آرتین تو اینجا چی کار می کنی اونم این وقت روز؟؟؟

یه لبخند زدم.

من: دلم برای صبحونه خوردن با شما تنگ شده بود.

مامان شاد خندید و گفت:

- پس بیا که به موقع اومدی.

دنبال مامان راه افتادم و رفتم تو آشپزخونه. باب پشت میز نشسته بود و یه لقمه رو می برد سمت دهنش که بخوره.

سلام کردم و بابا هم با لبخند جوابمو داد. نشستم پشت میز. مامان برام چایی ریخت و گذاشت جلوم و خودش رفت اون سمت میز نشست.

منتظر موندم تا صبحونه اشون و بخورن. با دقت بهشون نگاه کردم. بابا و مامان زندگی خوبی با هم داشتن. همدیگه رو دوست داشتن و زندگیشون راحت بود.

به ظاهر بابا حرف اول و تو خونه می زد ولی اگه مامان می خواست خیلی راحت می تونست رای بابا رو بزنه. و من نیاز به تایید هر دوشون داشتم.

الان وقتش بود. غذاشون تموم شده بود.

به هر دوشون نگاه کردم.

من: مامان ... بابا می خواستم باهاتون حرف بزنم.

خیلی کم و به ندرت پیش میومد من این جور بیام و بگم می خوام باهاتون حرف بزنم. دفعه اول وقتی بود که اومدم گفتم می خوام موسیقی بخونم. دفعه دوم وقتی بود که اومدم گفتم ارثمو بدین من برم آموزشگاه بزنم.

سر هر دوتاشون چرخید سمت منو پرسوال نگام کردن.

سعی کردم آرامشم و حفظ کنم و لبخند بزنم. باید محکم حرف بزنم که بفهمن مصمم هستم.

من: من مي خوام ازدواج كنم.

بابا همون جور نگاهم مي كرد اما مامان ذوق زده شد. با شادي اومد دهن باز كنه كه مهلتش ندادم و سريع گفتم:

- نه با آنا ...

مامانم لبخندش محو شد و اخم كرد.

با ناراحتي گفت:

- با آنا نه؟؟؟ پس با كي؟؟؟ چرا آنا نه؟؟؟ دختر خواهرم به اين خوبي ، خانمي ... من اصلا" كس ديگه ايو به عنوان عروسم قبول ندارم گفته باشم. فكر دختراي ديگه رو از ذهنت بيرون كن. يا آنا يا ديگه نه من نه تو.

مامان ناراحت بلند شد و از آشپزخونه رفت بيرون. بهت زده به رفتنش نگاه كردم. مي دونستم راحت قبول نميكنه ولي آخه اين جور؟؟؟

-: دختره كيه؟؟؟

بابا بود. يه اميدي تو دلم نشست. برگشتم سمت بابا و مستقيم به چشمهاش نگاه كردم.

من: شما مي شناسينش....

فقط خيره شدم تو چشمهاي بابا. يه لبخندي اومد گوشه لبش و گفت:

- دختره خوبيه.

تعجب كردم. من هنوز نگفته بودم كه اون كيه.

بابا: پدرشم مرد خوبيه. خانواده خوبي هم دارن. ولي بايد مادرت راضي بشه.

باورم نميشد. باورم نميشد بابام انقدر راحت با قضيه كنار ببياد . اينكه انقدر خوب دركم كنه. قدر شناسش بودم. به اين قوت قلب نياز داشتم. از جام بلند شدم و رفتم سمت بابا . خم شدم و دستشو گرفتم كه ببوسم كه دستش و كشيد و گذاشت رو شونه امو سرمو بوسيد.

يه لبخندي زد و گفت:

- سعي كن مرد باشي و مردونه براي چيزي كه مي خواي بجنگي. محكم برو جلو و بگو چيو كيو مي خواي.

يه لبخند زدم و سپاس گزار نگاهش كردم.

بابا سرشو تكون داد و اشاره به بيرون كرد و گفت:

- مادرت.

لبخند زدم و گفتم:

- چشم.

از آشپزخونه اومدم بيرون. مامان رفته بود رو مبل نشسته بود و اخم كرده بود.

رفتم جلوش زانو زدم. روشو ازم برگردوند.

مامان بود و ناز کردندش. دستمو گذاشتم رو پاشاش و صداش کردم.

- مامان ... مامان خوبم ... مگه شما منو دوست ندارید؟؟؟ مگه خوشبختی من براتون مهم نیست؟؟؟ به خدا که من با آنا خوشبخت نمی شم. اصلاً "هیچیمون به هم نمی خوره.

مامان با اخم برگشت سمتم و با غیض گفت:

- خیلی هم می خورین به هم. آنا نمی خوره اما اون دختره غربتی می خوره بهت؟؟؟

به زور جلوی خنده ام و گرفتم. مامانم هنوز تو همون 20 و چند سالگیش مونده بود. هنوز نمی دونه دختره کیه براش مادر شوهر بازی در میاره.

- مامان جان شما که ندیدینش. نمی دونید کیه و چه جوریه. دختر خیلی خوبیه. تنها کسیه که تونسته قلب پسر تو بلرزونه.

مامان ناباور بهم نگاه کرد و با بهت گفت:

- آرتین

یه لبخند به وسعت همه دلتنگی هام و فاصله ام با شیدا زدم و گفتم:

- آره مامان قلب منم لرزید. دل منم عاشق شد. عاشق یه کوه مقاوم. عاشق یه دختر که بقیه براش مهمترن. عاشق یه دل پاک. مامان شیدا خیلی خوبه.

حرفهام از ته دلم بود. مامان داشت نرم میشد باید ضربه نهایی و بهش می زدم. باید حس کنجکاوی و تحریک نمی کردم چون در اون صورت خیلی راحت به نتیجه دلخواهم می رسیدم و از طرفی فکر آنا هم از سرش می افتاد.

- مامانم می دونی چرا می گم آنا نه؟؟؟ چون اون اصلاً "با من نمی خونه. من یه دختری می خوام که خنده اش نگاهش و محبتش برای من باشه نه کسی که یه مرد دیگه رو دوست داشته باشه. آنا منو دوست نداره.

من خودم با یکی دیگه دیدمش. دیدم داشت یکی دیگه رو می بوسید.

کوشای مامان تیز شد. صاف نشست. یه ابروش رفت بالا و سریع خودشو جمع کرد و یه اخم کوچیک کرد.

خنده امو خوردم.

مامان: حالا به خاطر این دختری که نمی دونم کیه به فامیلت بهتون می زنی؟؟؟؟

من: مادر من تو منو می شناسی. من آدمیم که بهتون بزمن؟؟؟

مامان یکم نگام کرد و بعد آروم تر گفت:

- خوب اگه بهتون نیست بگو کیو بوسیده؟؟؟؟

دیگه دست خودم نبود یه لبخندی اومد رو لبم و گفتم:

- خوب اگه بگم که میشه غیبت. نمی خوام آبروی دختر خاله ام بره.

مامان یکم خودشو کشید جلو و گفت:

- آبرو جیه؟؟ من مثل مادر آنام باید بدونم دخترم چی کار میکنه یا نه؟؟

من: قريون اون حس مادرانت برم من. خوب اگه بگم قضيه آنا منتقي ميشه؟؟؟ من مي تونم به عشقم برسم؟؟؟

مامان يه چشمي برام مل مل داد و يه پشت چشم نازک کرد و گفت:

- حالا تا ببينم.

اين ناز و کرشمه يعني مامان موافقه. خدا رو شکر که اين حس کنجکاوي (خوب نيست پسر به مادرش بگه فضول) مامان يه جا به دردم خورد و خوب بود.

آروم از جام بلند شدم. خم شدم و گونه مامان و بوسيدم و آروم زير گوشش گفتم:

- آرشام .

مامان با بهت و صدای يکم بلند گفت:

- آرشام؟؟؟؟؟

سريع جلوي دهنشو گرفت. با غيض گفت:

- اه پسر ه ي نکبت ببين چه شانسي داره.

خنده ام گرفت. ديگه من اينجا کاري نداشتم بايد مي رفتم سراغ اتوبان بعدي که ميشد باباي شيدا.

قبل شيدا بايد با باباش صحبت مي کردم و رضائتش و مي گرفتم که ديگه شيدا مثل اون دفعه بهانه نداشته باشه.

از مامان دور شدم. جلوي در آشپزخونه به بابا يه چشمکي زدم و با يه لبخند دست تکون دادم. بابا هم سرشو تکون داد.

از خونه اومدم بيرون . به ساعت نگاه کردم. ساعت 9 صبح بود. زيادم زود نبود.

گوشيمو درآوردم بايد آدرس خونه شيدا رو پيدا مي کردم. اما چه جوري؟؟؟

اون شب که بعد از رستوران رسوندمش خونه اون قدر ذهنم درگير بود و فکر مشغول که کوچه پس کوچه ها رو يادم رفت.. آدرسشون سراسر است نبود... منم اون شب به کل گيج بودم...

زنگ زدم الناز. ازش آدرس خواستم بلد نبود.

مجبور بودم از خودم شيدا آدرس و بگيرم. شماره شيدا رو از الناز گرفتم.

شمارشو زدم تو گوشي.

اولين بوق .. دومين بوق .. س ...

گوشي و برداشت.

گفتم:

- الو شيدا ...

شيدا

کل دیشب و زار زدم و خودم و لعنت کردم که بریا یه تصمیم لحظه ای که حس فداکاریم فوران کرده و خودمو آرتین و مجبور کردم انقدر زجر بکشیم.

من باید با آرتین حرف بزنم. باید بگم که دوستش دارم. باید بگم که می خوام تا همیشه کنارش بمونم. کمکی که آرتین کرد باعث شد سیر زندگیمون تغییر کنه. دیگه بدهی نبود که من بخوام خودمو فدای اون کنم. بابا اینا بدون منم می تونستن با حقوق بازنشستگیه بابا زندگی کنن.

الان باید برم دنبال یه چیزی که مال خودم باشه. دنبال کسی که دوستم داره.

صبح زود از خواب بیدار شدم. استرس و نگرانی کل وجودمو گرفته بود. باید همین امروز همین صبح باهاش حرف بزنم. حتی عصرم دیره.

از وقتی که بیدار شدم گیج می زنم. حواسم مدام پرت میشه و خرابکاری می کنم. موقع چایی ریختن آب جوشو ریختم رو دستم. داشتم سینی مربا و کره و پنیر و می آوردم نزدیک بود بخورم زمین و همه رو بشکنم.

نه طاقت ندارم باید برم. باید بگم. حاضر شدم. سعی کردم به بهترین شکل ممکن جلوه کنم. بهترین لباسم و بهترین آرایشمو بهترین قیافه ای که می تونستم بریا خودم درست کردم.

جلوی آینه به خودم لبخند زدم و قوت قلب دادم.

شیدا تو می تونی.

کیفمو برداشتم و از اتاقم رفتم بیرون.

-: مامان بابا من دارم میرم بیرون کاری ندارید؟؟؟

مامان از تو آشپزخونه جواب داد.

مامان: نه مواظب خودت باش.

یه چشمی گفتم و از بابا که جلوی تلویزیون نشسته بود هم خداحافظی کردم و نیما رو هم بوسیدم.

اومدم بیرون کفشم پوشیدم. ایستادم. یه نفس عمیق کشیدم. رو به آسمون گفتم: خدایا به امید تو.

محکم قدم برداشتم. رفتم سمات در و در حیاط و باز کردم. اومدم بیام بیرون که یکی جلوم سبز شد.

-: به به شیدا خانم کجا تشریف می برین اول صبحی. می موندین حالا.

قلبم ایستاد. پیشونیم عرق کرد. این .. این آرشه. اینجا چی می خواد. اینجا چی کار می کنه؟؟؟

با ترس تند به دو رو برم نگاه کردم ببینم کسی نباشه . کسی ندیده باشتش.

نه خدا رو شکر کسی نبود. یکم خودمو کشیدم جلو و در و پشت سرم یکم بسته تر کردم و گفتم: تو اینجا

چی کار می کنی؟؟؟ بریا چی اومدی؟؟؟

آرش یه لبخند چندش و خبث زد و گفت: چیه؟؟؟ نباید میومدم؟؟؟ خوب چرا حالا رنگت پریده؟؟؟

خدایا نه ... باید یه جور دیگه دست به سرش کنم. بابا نباید ببینتش. خدایا چی کار کنم؟؟؟ تنم داشت می لرزید. پشتم عرق کرده بود. دلهره ام بیشتر شد. پس برای همین بود که از صبح قلبم داشت میومد تو دهنم. بهم الهام شده بود که یه اتفاق بدی می افته.

بابا از قضیه قرض و بدهی خبر نداشت. یعنی با اون قلب مریضش نمی خواستم بفهمه که به همچین پولی هم بدهکاریم.. غصه و نگرانی برای این بدهی برای قلبش خوب نبود.

الانم که بدهی و داده بودم دیگه لازم نبود بفهمه. از طرفی بابا از محمودی خوش نمیومد. شاید فهمیده بود که چه آدم عوضی ایه و بریا همینم دوستیش و باهاش تموم کرده بود.

حالا این آرش اومده اینجا. جلوی خونمون. اگه بابا می دیدتش اگه آرش چیزی می گفت.

خدایا خودت کمک کن که به خیر بگذره.

سعی کردم نرم صحبت کنم. باید آرش و از اینجا ببرم.

خونسرد گفتم: از صبح یکم مریض بودم. فکر نکنم اومده باشی اینجا حال و احوال کنی. منم کار دارم نمی تونم بمونم و به نطق تو گوش کنم.

اومدم در و ببندم که دستش و گذاشت رو در و هل و گفت: تو می تونی بری چون با تو کاری ندارم. اومدم با بابات حرف بزنم. می خوام بهش بگم چه دختری تربیت کرده.

رنگم پرید. گلویم خشک شد. این آرش چی می خواد به بابا بگه؟؟؟

صدامو آرومتر کردم.

-: آرش چه خبرته؟؟؟ با بابام چی کار داری؟؟ در ول کن می خوام ببندمش. برو اون ور.

اما آرش بیشتر به در فشار آورد جوری که در از دستم در رفت و محکم خورد به دیوار و یه صدای بدی داد.

آرشم صدایش و گذاشت سرش و بلند گفت: برو کنار بزار باباتو ببینم. بزار بفهمه چه دختری داره. مثل کبک سرشو پداشته زیر برف نمی دونه تو داری چی کار می کنی؟؟؟

بهت زده خشک شده بودم. این چی میگه؟؟؟ مگه من چی کار می کردم؟؟؟ منظورش چی بود؟؟

صدای آرش اونقدر بلند بود که به خونه رسید.

در باز شد و اول بابا و بعدش نیما و بعد از اون مامان که چادر به سرش می کرد اومدن بیرون.

بابا چشمش که به آرش افتاد اخم کرد.

بابا: اینجا چه خبره؟ چرا هوار می کشی؟؟؟

به زور دهنمو باز کرد که بگم چیزی نیست اما آرش زدم کنار و کامل اومد تو خونه و با یه لحن مسخره گفت: به به آقای کریمی. چه عجب ما شما رو زیارت کردیم. خوبه که آدمهایی مثل شما رو ببینیم. کسایی که پشت دخترشون قایم میشن و می زارن که دخترشون تک و تنها خرج زندگیشونو بده.

خوشحال تو خونه نشستی و دلت خوشه دختر بزرگ کردی که رو پای خودش ایستاده؟؟؟

می دونی این دختر بیرون از خونه چه کارهایی می کنه؟؟؟ می دونی برای عملت چقدر پول قرض کرد؟؟؟ می دونستی؟؟؟

بابا بهت زده نگاهش و از آرش گرفت و به من نگاه کرد و بهت زده گفت: پول قرض کردی؟؟؟

آرش بلند خندید و گفت: نه پس خودش داشت 202 میلیون خرج عملتو بده. نمی فهمی یا خودتو زدی به اون راه؟؟؟ فکر کردی یه دختر چه جوری می تونه بدهیشو بده ؟؟؟ هان؟؟؟ تا دیروز که می خواست خودشو بندازه به من به جای بدهیش الانم با صاحب مغازه اش ریخته رو هم. برا همینم پسره بدهیشو داده.

هیچ آدمی محض رضای خدا کاری انجام نمیده؟؟؟؟ پسره حتما" یه چیزی بهش می رسیده که 15 میلیون پولو یه دفعه داده و ککشم نگزیده.

خدایا این آرش چقدر عوضیه. چقدر دروغگوئه. ببین با چه وقاحتی داره دروغ میگه و به روی خودش نمیاره.

بغض کرده بودم. تهمت ناحق بهم زده بود. اونم جلوی بابام. داشت جلوی بابام خرابم می کرد.

چشمهای گشاد شده و ناباور بابا تحملمو تموم کرد. با بغض جیغ کشیدم.

-: خفه شو آرش ... خفه شو ... فکر کردی همه مثل خودت کنیف؟؟؟ فکر کردی همه مثل خودت هرزن؟؟؟؟ همه آدمها مثل تو و بابات لاشخور نیستن که از بدبختی بقیه سواستفاده کنن.

برو گمشو از اینجا ... برو گمشو ... تو که بدهیتو گرفتی برای چی برگشتی؟؟؟ برو

جیغ کشیدم. نه ... بابا نباید در مورد من فکر بد می کرد نه...

-: بابا به خدا دروغ میگه .. به خدا من هیچ کار بدی نکردم.... اگه اون موقع مجبور شدم پول قرض کنم برای قلب شما بود... برای اینکه مجبور بودم ... به خدا کار کردم.. شما که بودین ... شما که دیدین .. شب و روز کار کردم تا پول جمع کنم و بدهیمو بدم ... اگه نگفتم چون بریا قلبتون نگران شدن خطرناک بود ... بابا به خدا دروغ میگه

اشک می ریختم .. گریه می کردم و با بغض توضیح می دادم .. هر چیزی و می تونستم تحمل کنم جز تهمت ناحق و ... جز فکرای ناجور در مورد خودمو ... اونم کی .. بابام ... حاضر بودم بمیرم اما بابام در مورد یه لحظه هم فکر بد نکنه ...

بابا یه نگاه شماتت بار به من کرد. سرشو خم کرد. اخم کرد. دستش رفت رو قلبش. یه آخ گفت و زانوهایش خم شد.

_____ه

بابا_____ا

صدای نه و بابا گفتن من تو جیغ و یا امام حسین مامان گم شد.

مامان رفت سمت بابا و بابا که رو زانوهایش افتاده بود کج شد و افتاد تو بغل مامان.

مامان زد تو سر خودشو جیغ کشید. نیما گریه کرد.

دوبیدم سمت بابا. بابا با چشمهای بسته تو بغل مامان از حال رفته بود. اشکهایم سرازیر شد. برگشتم سمت آرش.

با جیغ گفتم: عوضی خیالت راحت شد؟؟؟ دلت خنک شد بابامو کشتی؟؟؟ گمشو بیرون... از خونه من برو بیرون.....

آرش که چشمهایش گشاد شده بود و حسابی ترسیده بود چند قدم عقب رفت و سریع برگشت و دوبید بیرون از در.

هول شده بودم نمی دونستم چی کار باید بکنم.

با دستهای لرزون دست کردم تو کیفمو موبایلمو در آوردم. تند شماره اورژانس و گرفتم. با اشک و گریه و بغض آدرس دادم.

-: بابا .. بابا جون ترو خدا چشمتو باز كن .. بابا جون شيداتو ببخش... ببخش كه بهت نگفتم.. ببخش كه ازت بڼهون
كردم.. ببخش كه خواستم ازتون محافظت كنم .. بابايي ببخش كه دختر بدي بودم. مي خواستم شما بي مشكل زندگي
منيد حتي اگه شده با فدا كردن خودم. نمي دونستم كه اين جوري ميشه ... بابايي .. بابا جون ... ترو خدا .. تنهام نزار
... بابا ...

بالاخره اورژانس اومد. بابا رو گذاشتن رو برانكارد و بردن تو آمبولانس. منم دنبالش رفتم پيش بابا.

نذاشتم مامان بيباد.

آمبولانس آژير كشون حركت كرد و من ...

فقط از خدا بابامو مي خواستم.

گوشيم زنگ خورد. گيج با حال خراب با دستهاي لرزون و چشمهاي گريون كه باعث شده بود نار ببينم گوشيو جواب
دادم.

صداي آرتين تو گوشم پيچيد. بغضم شكست. گريه ام هق هق شد.

من: آرتين ... آرتين ... بابام.. بابام ..

صداي نگران آرتين و مي شنيدم.

آرتين: شيدا ... شيدا چي شده؟؟؟ بابات چي شده؟؟؟ چرا داري گريه مي كني؟؟

به زور دهن باز كردم: آرتين .. بابام حالش بده داريم مي بريمش بيمارستان ...

ديگه نتونستم ادامه بدم. گوشي به همراه دستم افتاد رو بدن بابا.

مسئول اورژانس كه كنارمون نشسته بود گوشيو برداشت. ديگه بهش توجه نكردم.

خدايا بابام و نگه دار... خدايا بابامو زنده نگه دار ...

خدایی بابام و نگه دار... خدایا بابامو زنده نگه دار ...

آرتين

به سومين بوق نرسیده شيدا گوشيو برداشت.

من: الو شيدا

با شنيدن صداي شيدا تو جام منجمد شدم. صداي بغض دار همراه با هق هق گريه.

شيدا: آرتين ... آرتين ... بابام.. بابام ..

نگران شدم. يعني چه اتفاقي افتاده كه شيدا اين جور گريه مي كنه؟؟؟

من: شيدا ... شيدا چي شده؟؟؟ بابات چي شده؟؟؟ چرا داري گريه مي كني؟؟

این حرفها رو می‌گفتم و تو دلم دعا می‌کردم که واقعا" حرفهام به حقیقت تبدیل میشه. با شنیدن اسم آرش خونم به جوش اومد. بسمه ... گفته بود که شیدا بشی من میشه. بس این جور ی زهر شو ریخت.

دلم مي خواست برم لهش كنم.

شيدا رو آروم بردم رو صندلي نشوندم و خودم كنارش نشستم. پيبراهنم تو دستش بود و ولش نمي كرد. سرش و گذاشته بوذ رو سینه ام و گريه مي كرد. خيسي اشكهاش از لباسم رد شده بود و به بدنم مي خورد. مثل بيد مي لرزيد.

دلم براي ناله هاش و مظلوميتش خون شده بود. جيگرم آتیش گرفته بود. كلافه بودم. عصبي شده بودم. طاقت گريه هاشو نداشتم.

آروم پشتش و ماليدمو گفتم: شيدا عزيزم خودتو اذيت نكن. تو كه كاري نكردي. مطمئن باش بابات درك مي كنه. مي فهمه كه همه اين كارها به خاطر سلامتي اون بود. بابات ميفهمه كه چه دختر پاك و بزرگي داره. آروم بگير عزيزم. آروم باش

از خودم جداش كردم. يه نگاه به چشمهاي بارونيش كردم و به اشكهاي روي گونه اش.

دستم بلند كردمو كشيدم رو گونه اش اشكهاشو آروم آروم پاك كردم شيدا فقط بي حرف نگام مي كرد.

من: شيداي من عزيز دلم به خدا طاقت اشكهاشو ندارم. آروم بگير. قول ميدم بابات حالش خوب ميشه. تو آروم باش. باشه؟؟؟

با همون چشمهاي اشكيش سرشو كج كرد و با بغض نگام كرد و مظلوم گفت: قول ميدي؟؟؟

اي خدا چي بگم به اين دختر. چي بگم كه آروم بشه؟؟؟ اگه خدائي نكرده باباش طوري بشه و بعدن باباش و از من بخواد چي كار كنم؟

تو ايبن لحظه فقط آروم كردن شيدا مهمه. مهم نيست بعدن چي ميشه. الان آروم بشه اگه بعدن خواست مي تونه ازم متنفر بشه.

دلم ضعف رفت براي غم تو نگاهش براي مظلوميتش براي اشكاش.

سرشو بين دستهام گرفتم و آروم پيشونيش و بوسيدم و دوباره سرش و تو بغلم گرفتم.

آروم زير گوشش گفتم: قول ميدم گلم ... قول ميدم...

او قدر گفتم و گفتم تا آروم شد. نفسهاش منظم شد. بيچاره ببين چه شكي بهش وارد شده.

طاقت نداشتم كه تو اين وضعيت ببينمش. اين جور بي تاب اين جور ناراحت اين جور غمگين بي پناه ... بي پناه

شيدا تو بغلم بود و سعي داشتم هر طور كه شده بهش آرامش بدم. بهش بگم كه تنها نيست كه من هستم و هيچ وقت تنهاش نميذارم. من تا ابد كنارشم.

مي خواستم آروميش كنم. اونو تو پناه خودم بگيرم و همه غصه هاشو از بين ببرم. خدايا كاش بهم قدرت بدني تا بتونم دل دردمند اين دختر بيچاره رو آروم كنم. شايد كه دل خودم هم آروم بشه.

اگه يه درصد هم به احساسم نسبت به شيدا شك داشتم الان برطرف شده بود. اين دختر همون شيداييه كه يه شب تا صبح كنارش خوابيدم و دستش و توي دستهام گرفتم. همونيه كه وقتي افتاد تو استخر واسه زنده بودنش اشك ريختم التماس كردم همونيه كه بخاطرش چاقو خوردم و با ديدن اشكش از خوشي مي خواستم سكته كنم و وقتي لباس مهموني رو تنش ديدم نزديك بود قلبم بايسته.

موبايلم زنگ خورد سريع جواب دادم. آرمين بود. بهش گفتم كجايم سريع اومد. با ديدنم سلام كرد.

آروم جوابش و دادم.

من: آرمین برو ببین حال باباش چه طوره؟؟؟ به النازم یه زنگ بزن بگو زنگ بزنه خونه شیدا اینا یا بره پیش مامان شیدا. بیچاره فکر کنم الان از نگرانی پس افتاده باشه. بیا موبایل منو بگیر زنگ بزن به الناز.

آرمین: باشه الان زنگ می زنم به الناز. نمی خواد خودم شمارشو دارم.

تعجب کردم ولی فرصت نداشتم به این فکر کنم که آرمین شماره النازو از کجا آورده.

آرمین رفت و یکم بعد برگشت.

آرمین: یه سکنه ناقص و رد کرده. فکر کنم شوکه شده بود. الان حالش بهتره بردنش سی سی یو.

یه نفس راحت کشیدم. با اینکه مدام به شیدا دلداري می دادم که چیزی نمیشه اما واقعا "نگران بودم که نکنه اتفاق بدی برای پدرش بی افته. شیدا دوم نمی آورد. مخصوصا" که فکر می کرد تقصیر اونه که باباش این جور می شده.

آروم شیدا رو صدا کردم. شیدا

آرتین: شیدا ... شیدا جان عزیزم بیدار شو ... شیدا ...

با صدای آرتین به خودم اومدم. گیج بودم. چشمهامو باز کردم. درک درستی از موقعیتم نداشتم. خودمو صاف کردم. سرمو چرخوندم. آرتین کنارم بود و من من تو بغلش بودم. سرم تو بغلش بود.

گیج به اطراف نگاه کردم. آرمین جلومون ایستاده بود. سلام کرد.

ما کجا بودیم؟؟؟ من تو بغل آرتین چی کار می کردم؟؟؟ اینجا چرا این شکلیه؟؟؟ بوی چیه؟؟؟

اینجا ...

بله خودم اومدم. همه چیز یادم اومد. فهمیدم. دوباره همه دلهره و اضطرابی که برای یه مدت از وجودم رفته بود برگشت.

چشنگ زدم به لباس آرتین و با التماس گفتم:

- آرتین بابام چی شده؟؟؟ بابام کجاست؟؟؟

دستم آزاد کردم و از جام بلند شدم. رفتم جلوی دری که بابام قبلا اونجا بود. از شیشه در توش و نگاه کردم. بابام دیگه نبود.

با ترس برگشتم سمت آرتین و گفتم:

- آرتین بابام کجاست؟؟؟ بابام نیست. بگو حالش خوبه بگو طوریش نشده بگو

سرمو چرخوندم و بلند تر داد زدم:

- بابا ... بابا ... بابا ...

آرتین اومد جلو و سعی کرد آروم کنه. اما نمی شد. نمی تونستم. بابام نبود چه جور می باشم. اومدم بدوم دنبال بابام بگردم که آرتین دستمو گرفت و کشوندم تو بغلش.

التماس کردم. دوباره بغض کردم. بغضه راه گلومو بسته بود و اجازه نفس کشیدن و بهم نمی داد.

التماس کردم:

-آرتین ترو خدا بزار برم. بزار برم بابامو پیدا کنم. آرتین

آرتین آروم سرمو ناز کرد و با صدای آروم و بغض داری گفت:

- آروم شیدا جان ... آروم ... بابات حالش خوبه. بردنش سی سی یو . خطر رفع شده. دیگه نگران نباش.

بابام خوبه؟؟؟ دیگه خطری نداره؟؟؟ حالش خوب میشه؟؟؟

بغضم شکست اشکم در اومد به نفس نفس افتادم. از خوشحالی خوب بودن بابام. از اینکه خطر رفع شد. از اینکه می تونستم آروم باشم.

به حق حق افتادم. آرتین بیشتر سرمو به سینه اش فشار داد.

چقدر خوب بود. الان چقدر احساس آرامش می کردم. چقدر آروم شده بودم. دیروزم وقتی آرتین و دیدم حس می کردم انگار یه دست نجات بخشی و پیدا کردم که می تونه بی برو برگرد بابامو نجات بده همون جور که همیشه منو نجات می داد. همون جور که حامی من بود. وقتی بغلم کرد وقتی بهم قول داد مطمئن شدم که بابام خوب میشه. آروم شدم. مطمئن شدم.

وقتی پیشونیم و بوسید انگار از نقطه بوسه اش رو پیشونیم ذره ذره گرما و سکون و رخوت و آرامش وارد دونه به دونه سلول هام شد و به کل بدنم رسید. اونقدر آروم که نفهمیدم کی خوابم برد شاید بیهوش شدم. اما یه بیهوشیه خواب همراه با رویایی خوب نه کابوس ... آروم

وقتی که خوب گریه کردم و خودمو خالی کردم. به اصرار من آرتین بردم سی سی یو و با کلی التماس تونستم پرستار و راضی کنم تا دو دقیقه بابامو ببینم.

با آرتین رفتیم. اما کاش نمی رفتم. بابام با کلی سیمو اینا به کلی دستگاه وصل بود. با دیدنش جیگرم خون شد. دوباره اشکام در اومد. جوری که پرستار اومد و دعوامون کرد و آرتین به زور منو برد بیرون.

مثل یه عروسک بی جون شده بودم. دیدن بابام تو اون وضعیت خیلی بد بود. اینکه ببینی اونی که تو همه زندگیت بزرگترین تکیه گاهته آخرین پناهته. قهرمان بچگی هاتو کل زندگیت اون جور ناتوان رو یه تخت افتاده شوک خیلی بزرگیه. خیلی وحشتناکه. مدام تصویر بابام که رو تخت خوابیده با اون وضعیت میومد جلوی چشم و باعث میشد بغض کنم. به زور جلوی خودمو می گرفتم که گریه نکنم. باید خودمو آماده کنم. باید بخندم و به مامان امید بدم که خطر رفع شده.

آرتین گفت که الناز رفته خونه امون پیش مامانم. آرمینم موند بیمارستان. چون من طاقت نداشتم بابامو تنها بزارم.

چقدر خوبه که چند نفرو داشته باشی تا تو مشکلات کمکت کنن و مجبور نباشی همه چیزو خودت تنهایی به دوش بکشی.

آرتین تا خیابون اصلی رفت و بقیه مسیر و با راهنمایی های من رفت. جلوی در خونه پیاده شدیم.

آرتین اومد کنارم.

چه جوری به مامان بگم؟ خدایا بهم نیرو بده. به آرتین نگاه کردم. یه لبخند زد و چشمهاشو یه بار رو هم گذاشت و باز کرد.

یه لبخند نصفه بهش زدم. همین که می دونستم اون هست انگار قدرت می گرفتم.

بهش نگاه کردم:

- تو پیشم می مونی؟؟؟

یه لبخند بزرگ زد و یه قدم بهم نزدیکتر شد. دستمو تو دستتاش گرفت و گفت:

- همیشه.

دلم گرم شد. انگار با همین یک کلمه اش بهم انرژی تزریق کرد. دوتایی با هم رفتیم تو.

مامان بیچاره خیلی بی تابي کرده بود. شرمنده النازم شده بودم. کلی هوای مامان و نیما رو داشت. با کلی قسم و آیه و تایید آرتین تونستم راضیش کنم و بهش بقبولونم که بابا حالش خوبه. آخرشم تا آرتین بهش قول نداد که می برتش تا بابا رو ببینه آروم نگرفت.

آرتین مامان و برد بیمارستان و نداشت که باهاشون برم گفت بمون خونه استراحت کن. نیما رو سپردم دست الناز و رفتم تو اتاق.

به یه آرامش نسبی رسیده بودم و بعد همه اتفاقات دیروز و امروز و همه فشارها به یه خواب احتیاج داشتم.

چشمهامو بستم و آروم گرفتم.

آرتین

آقای کریمی و امروز میارن تو بخش. حالش خیلی بهتر شده. تو این چند روز شیدا فقط اومده بیمارستان و از دور باباش و دیدیه. هر چی بهش میگم برو جلو میگه نه.

می دونم چرا نمیره. می ترسه. می ترسه که باباش حرفهای آرش و باور کرده باشه. اما ...

می خوام بابای شیدا رو ببینم. تو این چند روز دیدمش اما فقط در حد سلام و علیک و تشکر از اینکه مراقب خانواده اش بودم.

اما امروز می رفتم که حرفهای مهمی و بزنم.

جلوی در اتاقش یه نفس عمیق کشیدم و در و باز کردم. یه اتاق خصوصی گرفته بودیم براش. با اصرار من. هر چی شیدا و مامانش گفتن نمی خواد و عمویشم خوبه من نذاشتم.

رفتم تو اتاق. بابای شیدا دراز کشیده بود و به پنجره نگاه می کرد. با صدای در برگشت تا ببینه کیه.

جلوی در خونه شیدا منتظرم. یک ساعت پیش زنگ زدمو بهش گفتم میام دنبالش بریم بیرون کارش دارم.

کلی به خودم رسیدم. بعد مدتها یه حس شیرینی دارم یه حس هیجان همراه با یه ترس و دلهره لذت بخش.

بعد کلی انتظار در خونه باز میشه و شیدا از توش میاد بیرون.

بی اختیار لبخند می زنم. مستقیم میاد سمت ماشین و سوار میشه.

من: سلام خوبی؟؟

برمی گرده ستم.

شیدا: سلام مرسي تو خوبي؟؟؟

چقدر خوبه که همه چیز آرومه. نه قهري نه دعوايي نه لج و لجبازي. آروم

من: مرسي خوبم.

بي حرف اضافه ماشین و روشن کردم و راه افتادم. شیدا به 5 دقیقه آروم نشست اما طاقت نیاورد.

شیدا: میشه بدونم کجا داریم میریم؟؟؟

به روبه رو نگاه کردم.

من: نه نمیشه. خودت یکم صبر کنی می فهمی.

پوفي کرد و آروم نشست سر جاشیدا

داشتم از فضولي میمردم. اما این آرتین حتی نگاهم نمی کرد چه برسه به اینکه حرف بزنه. مجبوري ساکت شدم و دست به سینه تکیه دادم به صندلي و به بیرون نگاه کردم.

انقدر تو این چند روز تو هول و ولا بودم که نا نمونده بود برام. از طرفي روم نمیشد برم پیش بابا. می ترسیدم حرفهای آرش و باور کرده باشه. دلم پر می کشید برای بغل بابا و بوسیدنش.

آروم چشمهامو بستم تا یکم آروم بگیرم. نفهمیدم کی خوابم برد.

با تکوناي دست یکی چشمهامو باز کردم.

آرتین خم شده بود سمتو تگونم میداد.

چرا نمی زاره بخوابم؟؟؟ من هنوز خوابم میاد.

بد عنق گفتم:

- چیه ؟؟؟ چي کارم داري؟؟

آرتین به لبخندي زد و گفت:

-شیدا بیدار شو رسیدیم.

گیج سرمو بلند کردم و به دور و بر نگاه کردم رسیدیم کجا؟؟؟

آرتین که پیاده شد منم پشتش پیاده شدم. به دور و بر نگاه کردم.

من: آرتین اینجا ... اینجا

آرتین: آره اینجا بام تهرانه.

یه ذوقی کردم که نگو. همیشه عاشق این بودم که از اینجا به کل تهران که زیر پامه نگاه کنم. به خونه های ریزی که با چراغهای رنگی مثل ستاره های تو آسمون بودن.

با ذوق دنبال آرتین راه افتادم. اصلاً" به این فکر نمی کردم که چقدر داریم میرم بالا. یا چقدر راه اومدیم. با ذوق به زیر پام نگاه می کردم.

بالاخره به جایی ما بین مسیر آرتین ایستاد. منم پشتش ایستادم. برگشت سمت. به قدم فاصله بینمون و طی کرد. درست جلوم ایستاد. با تعجب به آرتین و کاراش نگاه می کردم. سر در نمی آوردم.

دستهاشو بهم نزدیک کرد و دستهامو گرفت. شوکه شدم.

دستهامون و بلند کرد. و آورد بالا بین خودمون. تو چشمهام نگاه کرد و گفت:

- شیدا می دونی چرا آوردمت اینجا؟؟؟

سردرگم سرمو به چپ و راست تکون دادم.

یه لبخندی زد و جدی گفت

-: شیدا آوردمت اینجا تا سوالی که یک ماه پیش ازت پرسیدمو دوباره تکرار کنم.

ما الان اینجاایم این بالا. رو بام تهران. تنها.

فقط من ... فقط تو ...

می خوام اینجا، بی واسطه، بدون فکر کردن به بقیه، تو لحظه تصمیم بگیری.

یه لبخندی زد و گفت:

- خانم شیدا کریمی ... من آرتین صالح به شما علاقمندم و مایلم بقیه عمرم و با شما و برای شما و به عشق شما زندگی کنم. آیا حاضرید این پسر 24 ساله با مدرک لیسانس موسیقی، شغل آزاد دارای یک سویت کوچیک با حقوق مکفی را به همسری خود قبول کنید؟؟؟

دوباره جدی شد و گفت:

- شیدا دوست دارم. بیشتر از اونچه که خودم فکرشو می کردم دوست دارم. بزارذ کنارت باشم. بزار تکیه گاهت باشم بزار از وجود هم آرامش بگیریم. با زندگیمون و تقسیم کنیم.

فقط تو بخواه ... فقط تو قبول کن ...

ببین اینجا تنهاایم.

فقط من ... فقط تو ...

نه به خانواده ات فکر کن، نه به خانواده من.

به من و تویی فکر کن که می تونه ما بشه، با هم ما بشه.

ساکت شد و منتظر بهم خیره شد. می تونستم نگرانی و تو چشمهانش ببینم. خدایا اصلاً" فکرشم نمی کردم. شوکه شده بودم. زیونم بند اومده بود. اونقدر احساساتش قشنگ بود که بی اختیار تو چشمهام اشک جمع شد.

من دوستش داشتم. عاشقش بودم. همه جوره بهم ثابت شده بود. الان می فهمیدم که نه می تونم و نه می خوام که بی اون زندگی کنم. من آرتین و می خوام. آرتینی که بهم آرامش می ده با حضورش بهم امنیت می ده. آرتینی که برام پناه. پسر مغروری که به خاطر من غرورشو شکست.

پسري که عشق و میشناسه.

من عاشقم.....

آرتین

دل تو دلم نبود گفتم. دوباره گفتم و الان در حال سخته ام. ترس رد شدن دوباره باعث شده که نفسم تو سینه حبس بشه. به شیدا نگاه می کنم.

خدایا تو چشمه اش اشکه. نکنه ... نکنه دوباره می خواد بگه نه. خواهش می کنم.. خواهش می کنم شیدا اینبار نه. این بار دلمو نشکن اینبار خوردم نکن.

من می دونم دوستم داری. می فهمم پس انکارش نکن.

با اینکه این بار خیلی فرق میکنه با اینکه به همه چیز سامون دادم اما جواب تو خیلی مهمه. بگو شیدا بگو. دارم میمیرم بگو و خلاصم کن.

دهنش و باز می کنه. منتظر و پر اضطراب به لبه اش خیره میشم.

لبه اش تکون می خوره.

شیداک دوستت داره ...

چشمهام گشاد میشه. باورم نمی کنم .. یعنی درست شنیدم؟؟؟

به چشمه اش نگاه می کنم و با بهت میگم: چی گفتی؟؟؟

یه لبخند قشنگ می زنه که دلم ضعف میره. با ناز سرشو کج میکنه و میگه: قبوله ... آرتین الان که فقط من هستم و فقط تو هستیم میگم که دیگه نمی خوام این من و تویی تنها بمونه ی خوام ما بشیم. من و تو ما بشیم. شیدا و آرتین.

آرتین دوست دارم ...

چشمهامو می بندم و نفسمو با آرامش بیرون میدم. خدا جون ممنونم.

اونقدر خوشحالم که نمی دونم چی کار کنم.

اونقدر هیجان زده ام که اختیارم دست خودم نیست. دستمو می نیازم دورش و می کشکش تو بغلم. بلندش می کنم و دو دور می چرخونمش.

صدای خنده ی شادمون بلند میشه.

خدایا شکرت خدایا شکرت که شیدامو بهم دادی.

آروم می زارمش رو زمین. به چشمه اش نگاه می کنم.

با همه محبتم میگم: خوشبختت می کنم. قسم می خورم.

یه لبخندی می زنه. چشمهام می چرخه رو صورتش. به لبه اش می رسه لبه های کشیده و خوش فرمش.

بی تابشم. لبه اش می خندن. جرات می گیرم. سرم میره سمتش.

یه کوچولو سرشو میبره عقب.

چشمهامو از لبش بالا میارم و پر سوال به چشمه‌هاش نگاه می‌کنم.

شیدا آروم همراه با یه شرم می‌گه: من گفتم آره ولی... ولی باید با بابام صحبت کنی....

یه لبخند گشاد میاد رو لبم.

چند ساعت قبل

در اتاق آقای کریمی و باز می‌کنم و آروم میرم تو اتاق.

بابای شیدا دراز کشیده بود و به پنجره نگاه می‌کرد. با صدای در برگشت تا ببینه کیه.

با دیدنم یکم خودشو کشید بالای تخت. رفتم کمکش.

-: سلام آقای کریمی خوب هستین؟؟؟

کریمی: سلام پسرم ممنون.

کمکش کردم بشینه و یه بالشت و گذاشتم پشتش.

رو صندلی کنار تختش نشستم. سرمو انداختم پایین.

-: راستش آقای کریمی امروز اومدم که باهاتون حرف بزنم.

سرمو بلند کردم. موشکافانه و منتظر نگاه می‌کرد. یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: در مورد شیدا.

یه ابروش رفت بالا.

ادامه دادم: آقای کریمی خودتون می‌دونید که چه دختر پاک و خوبی دارید. امیدوارم که حرفهای یه آدم بی‌ارزش دیدتون و نسبت به دخترتون عوض نکرده باشه. دخترتون از برگ گل پاکتره. اگرم چیزو ازتون پنهان کرده فقط و فقط به فکر سلامتی شما بوده. فکر می‌کرد که استرس و نگرانی براتون خوب نیست و گرنه

حرفمو قطع کرد و گفت: من منتظر بودم تا خودش بیاد و این حرفها رو بزنه. آقای صالح، من دخترمو بهتر از هر کس دیگه ای می‌شناسم. خودم تربیتش کردم. مطمئنم تو تربیتش کم نداشتی. پس بدونید که حرفهای یه آدم به قول شما بی‌ارزش نمی‌تونه تاثیری تو ذهنیت من نسبت به دخترم داشته باشه.

این چند روزم منتظر بودم که خودش بیاد و توضیح بده اما نیومد. و حالا شما....

من می‌خوام بدونم رابطه شما چیه؟؟؟؟ فکر نمی‌کنم که فقط به خاطر اینکه یکی از کارکنای مغازتون دچاره مشکل شده از روی خیر خواهی کار و زندگی‌تونو ول کرده باشین... رابطه شما چیه ...

یه لحظه شوکه شدم. درسته که می‌خواستم حرف بزنم اما نه انقدر ناگهانی. یه جورایی حس می‌کردم مچمو گرفتن.

لبمو با زبونم تر کردم. محکم گفتم: آقای کریمی من اومدم که از دخترتون خواستگاری کنم. من به ایشون علاقه دارم.

آقای کریمی دقیق نگاهم کرد و گفت: دور از ذهن نبود. و شیدا ...

سرمو انداختم پایین و گفتم: فکر می‌کنم ایشونم به من احساسی دارن منتها ... منتها می‌خوام اول اجازه شما رو بگیرم. رضایت شما در اولویت قرار داره چون به قول یکی هیچ من و تویی تنهایی وجود نداره همیشه یه مایی هست.

پدر شیدا یه سری تکون داد و گفت: چیز جالبی گفته. من به دخترم ایمان دارم. آرزوی من خوشبختی اونه. مدتهاست که باور کردم که شیدا کوچولوی من بزرگ شده. اونقدر بزرگ شده که باز یه زندگیو به تنهایی به دوش میکشه.

دختر من یه آدم خود ساخته است. شاید بد قلق باشه اما دل بزرگی داره. مهربونه ... صبوره ... اما مقاومه ... خیلی سختی کشیده ... من تکیه گاه خوبی براش نبودم ... همیشه رو پای خودش ایستاده...

می‌تونی براش یه پشت باشی؟؟؟ پناهش باشی؟ که بهت تکیه کنه؟ قول می‌دی مراقبش باشی. خوشبختش کنی؟

گرمایی از محبت تو وجودم پیچید. اینا آرزو و حرفهای دل یه پدر بود و چقدر قشنگ به دل می‌نشست. دستمو رو دستش گذاشتم و با اطمینان به آقای کریمی نگاه کردم و گفتم: قول می‌دم. قول میدم خوشبختش کنم و همیشه عاشقش بمونم ... پدر جان ...

یه لبخندی زد و یه قطره اشک از چشمش چکید. سریع روشو برگردوند و گفت: خوب دیگه می‌تونی بری. فقط باید با شیدا صحبت کنی اگه اون بله بگه من حرفی ندارم.

فکر کردی بعد اون نه ای که بهم گفتی باز بدون هیچ هماهنگی بدون هیچ اطمینانی بی‌گدار به آب می‌زنم؟

قبل تو با بابای تو و خانواده خودم صحبت کردم و رضایت گرفتم.

می‌دونستم که یه احساسی بهم داری و به خاطر این اختلافات و این خانواده هاست که بهم جواب رد میدی. برای همین قبلش دلایل احتمالی نه گفتنتو حل کردم.

با اینکه همه چیز درست بود و همه چیز حل شده بود اما می‌خواستم بیارمت این بالا.

تا مطمئن بشم که تو لحظه بدون فکر کردن به هیچ کس و هیچ چیز جوابت به خواستگاریم چیه.

و تو، شیرین ترین جواب ممکن و بهم دادی.

تو چشمه‌اش اشک جمع شد. بی‌تاب نگاهش شدم.

لبخند زد. دلم ضعف رفت. چشمه‌اشو بست و سرشو آورد بالا.

یه لبخند بی‌اختیار اومد رو لبهام. خم شدم رو صورتش و فاصله بین لبهامون و از بین بردم و لب‌های بی‌تابمو نشوندم رو لبهای داغ شیدا.

و بوسه‌ای بود با همه عشق و محبت. بوسه‌ای شیرین که به وسعت همه مهر و محبت بینمون.

و عشق محبتیه که برای بدست آوردنش باید غرورتو بشکنی.

تو مرد شدی، نه برای در حسرت ماندن یک بوسه

تو مرد شدی برای خلق بوسه‌ای از جنس آرامش

تو مرد نشدی که هم خواب آدم‌های بی‌خواب شوی

تو مرد شدی که برای خواب کسی رویا شوی

تو مرد نشدي که در تنهائيت ، حسرت آغوشي عاشقانه را داشته باشي

مرد شدي تا آغوشي در انتهاي عشقت باشي

قدر مرد بودن را بدان.

اين داستان تقديم به همه اونهائي که مي دونن در راه عشق هيچ غروري جايز نيست.

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>

معرفی دیگر رمانها و کتابها:

دانلود کتاب دنياي sms2012(جاوا و آندرويد و تبلت)

دانلود دنياي مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ي رنگارنگ (جاوا و آندرويد)

دانلود رمان زندگي ،من،او(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان چشمان تو عشق من(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان غزل عاشقي(جاوا)

دانلود رمان هديه ي شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان بوي خوش عشق (جاوا ، آندرويد، تبلت و pdf)

دانلود مجله ي گامي براي خوشبختي(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان آن 5دقيقه(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندرويد و pdf)

دانلود رمان من+تو(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان عشق بي درو پيکر(جاوا و آندرويد)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 1(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان نگين (جاوا و آندرويد و pdf)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 2(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ، آندرويد و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ، آندرويد و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ريزي شده (جاوا ، آندرويد و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها(جاوا،آندرویدو pdf)

دانلود رمان پریچهر از م.مودب پور (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ی عشق تر گل (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مهربانی چشمانت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود کتاب ازدوست داشتن تا عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یه بار بهم بگو دوسم داری (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود تولدی دیگر ، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو آرزوی منی(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

رمان آبی تر از عشق همراه با دانلود جاوا ،آندروید،تبلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود کتاب عظمت خود را دریابید(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود کتاب بالهای شکسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من بی او(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان منشی مدیر (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامنی (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش 2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتی عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن دیگری(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستی برای شراب گران قیمت!؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگی غیر مشترک(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگی من (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان برایم از عشق بگو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم کن(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان محیا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تمام قلبم مال تو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دردسرفقط برای یک شاخه گل رز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عشق و احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان بازنشسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من..تو..او..دیگری(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان همخونه(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان کژال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نیما(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نوتریکا1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عشق و آتش(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر خوب(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تقلب(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من عاشق بودم تو چطور؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مزاحم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان چشم هایی به رنگ عسل(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان رایکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پارلا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نوشناز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان اتفاق عاشقی(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان اریکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نبض تپنده(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آبی به رنگ احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>